د اطلاعاتو او کلتور وزارت

انتشارات بیهقی

نگاهی به:

سیر تصوف در افغانستان

نویسنده:

دکتور عبدالحکیم طبیبی



کتابهاییکه بمناسبت مجلس بزرگداشت حکیم سنایی غزنوی از طرف موسسات آتی جدیداً بطبع رسیده است :

انتشارات بیهقی:

کلیات سنایی ـ حدیقة الحقیقه یاالهی نامه حکیم سنایی غزنوی ـ سیر العباد الی المعاد ـ گزیدهٔ اشعار سنایی ـ نگاهی به سیر تصوف در افغانستان (بزبانهای دری وانگلیسی) ـ احوال وآثار حکیم سنایی غزنوی ـ حکیم سنایی غزنوی وجهان بینی او ـ سیری درملک سنایی ـ وضع اجتماعی دورهٔ غزنویان ـ درویشان چرخان ـ مقامات تاریخی ومزارات غزنه ـ غزنه در دو قرن اخیر .

نشرات پوهنځی ادبیات پو هنتون کابل:

مکاتیب سنایی ـ ازسنایی تا مولینا و اقبال ـ معنی عشق ازنگاه سنایی ـ آیات واحادیث درحدیقهٔ سنایی ـ تاریخی پیښې ـ ځان ځانی شمار .

انتشارات انجمن تاریخ:

سیرالعبادالی المعادبزبان فرانسوی ـ شمارهٔ خاص مجلهٔ آریانا ـ شمارهٔ خاص مجلهٔ افغانستان (بزبانهای انگلیسی وفرانسوی)

انتشارات انکشاف پښتو:

دوخت چیغه (داجمل خټک داشعارومجموعه) ـ دیونس خیبری دیوان .

نشرات پښتو ټولنه:

شماره خاص جریدهٔ زیری ، مجله کابل .

انتشارات بیهقی

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب ودین نیستی
هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

«مولانا جلال الدین بلخی»

نگاهی به :

سیر تصوف در افغانستان

نویسنده :
دکتور عبدالحکیم طبیبی

تابستان ۱۳۵۶

شهر نو - کابل

اهدا

این اثر عارفانه را با کمال اخلاص واحترام به مادر وطن که عارفان بزرگی را چون پیر هرات ، الهجویری ، سنائی ، مولوی وجامی به جهان بشری و روحانی تقدیم کرده است اهدا وضمنا به روان والدین درویش مشرب خویش که در هنگام حیات شان وقتی کودک بودم در شب های زمستان داستان های زندگانی و کرامات عارفان وصوفیان را بمن شرح میکردند ویا در بهاران دست مرا گرفته به مرقد پاکان کابل چون زیارت عاشقان وعارفان (خواجه عبدالصمد وعبدالسلام) ، جابرانصار ، سید مهدی ، شاه شهید وشاه دو شمشیره برای عرض فاتحه می بردند دعا می فرستم ، زیرا در اثر تلقینات آن دو شاد روان بود که امروز این اوراق به خوانندگان محترم تقدیم میشود .

دکتور عبدالحکیم طبیبی

میزان ۱۳۵۶

شهر نو ـ کابل



این میناتور (کار بهـزاد) مجلس‌علی شیر را قرار ذیل نشان‌میدهد:
ازچپ براست :سنایی ،فر دوسی،سعدی، خسرو د هلوی ، نظا مـی،
جامی،علی شیر نوایی، حسن دهلوی‌خاقانی ،انوری

Amir Ali Shair, Timurid Minister with Sufis and po
ets in Herat as follows: From left-Sana-ai, Firdo-
usi, Delawi, Nizami, Jami, Ali Shair, Hasan Delawi,,
Khaqani, Anwari, (The Bo- dleian Library).

فهرست مندرجات

شماره | صفحات

بخش اول مقدمه

بخش دوم — فصول

بخش سوم — ضمایم

بخش چهارم

بخش پنجم

تذکر :

عده خوانندگان جوان که به‌مطالعه‌آثار عرفانی علاقه مند اند روزافزون می‌باشد. مقصدازین‌کتاب، یاری‌باین‌علاقمندان میباشد تااینکه «نگا هی به‌سیر تصوف درافغانستان» ودیگرکشور های شرق انداخته وبمطالعه مزید درین زمینه رهنمایی شوند.

دکتور عبدالحکیم طبیبی برای‌تهیه این کتاب جستجوی علمی‌سود مندی در کتب عرفانی شرق وآثاربزرگان وطن ونیز در آن آثار علمی کرده اندکه شرق شناسان درین‌زمینه عمده تقدیم داشته ودر مورد یکتعداد از کتب مهم تصوفی تبصره‌ونقد نموده است، تا نقش افغانستان رابه‌حیث مهد و پرورشگاه تاریخی‌ادب عرفانی دری ، و جایگاه جنبش های روحانی بیان نماید .

باینگونه، چه قسمت دری این‌کتاب، وچه قسمت انگلیسی‌آن برای علاقمندان اهل وطن، وآنانیکه زبان‌انگلیسی می خوانند ونیز شرق شناسان در شناسایی مجمل‌سیر عرفان مساعدت مینمایند.

وزارت اطلاعات و کلتور ،کمال‌شادمانی دارد ،که به تقریب مجلس تجلیل حکیم سنایی غزنوی علیه‌الرحمه ،مقارن به مرور نهصد سال ازتولد وی به چاپ این کتاب‌پرداخته‌شد، ووقایه آن به عکس رنگه یکی‌از آثاری که منسوب به‌کارگاه نقاش‌بزرگ عهد تیموری افغانستان بهزاد هروی می باشد، مزین گردیده‌است.

پوهاند دکتور نوین
وزیر اطلاعات و کلتور
۲۰ میزان ۱۳۵۶

بسم الله الرحمن الرحیم

یک دو سخن از مولف

این رساله را از جهتی نوشتم که تصوف و عرفان در کشور ما ریشه عمیقی داشته و زیربنای دین، خداشناسی و عشق در همه ادوار و قرون بوده است. در حقیقت در نزد عارفان ما، مذهب مانند گل زیبا و با طروانی بوده که عطر و زیبائی آن در هر بهاری به نظر جلوه میکند که آن ظواهر دین است ولی ریشه و ساقه اصلی که قوت و کیفیت این گل زیبای خداشناسی است در زیر زمین پوشیده و زنده میباشد و آن جهان «دل» و «محبت» است که با روشنی تصوف و عرفان آراسته و پیراسته است.

توبه، زهد، فقر، توکل، محبت، خوف، رجا، شوق، ذکر، مشاهده، یقین و فنا، اصلا با نماز و نیاز دل طی میشود و منزل های آن طوریکه پیرهرات در صد میدان و منازل السایرین شرح کرده است سالک را با پروردگار او از راه عشق و توجه نزد یک میسازد.

دلیل دیگری که مرا به نوشتن واداشت آنست که تاریخ کشور ما نشان میدهد که عارفان و صوفیان بزرگ در هرجریان دینی و مذهبی مربوط به سرزمین ما بوده و دلیل آن موقعیت خاص جغرافیائی، بشری و کلتوری افغانستان است که در بین جریان های عظیم فکری و مدنی واقع بوده و از تفکرات دینی و فلسفی هند و چین، از یکطرف و از شرق میانه و یونان و اعراب از جانب دیگر مانند نسیم زیبائی که از هر طرف به گلستانی میوزد به کشور ما وزیدن کرده و عصاره تمام این افکار در نزد مردمان ما همیشه باقی مانده است و آثار عارفین ما آبده های بزرگ روحانی و مذهبی شمرده شده است.

در وقتی که هجویری غزنوی و پیر هرات خواجه عبدالله انصار عارفین بزرگ عصر غزنویان آثار گرانبهای شانرا بنام کشف المحجوب منازل السائرین و صد میدان نوشته و تدریس می کردند جهان عرفان هنوز بصورت داکترین های کامل مذهبی از مقامات اصلی که سالک برای رسیدن به مقام «قرب» باید طی می کرد پوره واقف نبود و تا آنوقت آثار گرانبهای صوفیان بزرگ، چون امام غزالی خراسانی، سلطان العلماء بهاء الدین ولد و ابن عربی اندلسی که بنام احیاء علم دین، معارف و فتوحات مکی و فصوص الحکم بمیدان نیامده بود و هنوز تذکرة الاولیای عطار، عوارف المعارف سهروردی شهید، نفحات الانس جامی سفینة الاولیای دارا شکوه بدسترس مسلمانان نرسیده بود. ولی صوفیان و عارفان افغانی حقایق دین و ریشه اصلی خداپرستی را که وقف دل و

جان به عشق پروردگار یکتا بود بهتر از همه میدانستند وآنرا در طی آثار جاودان مذهبی ویا درخلال ناله های آتشین و پرسوز مثنوی و حدیقه و هفت اورنگ مولوی ، سنائی و جامی به جهان عرضه داشتند .

یک مطلب دیگر نیز که مرا وادار به نوشتن این اثر نمود آن است که طریقه های تصوف در افغانستان مانند جواهر ناب و الماس های درخشان تلالؤ وروشنی خداپرستی را از هر جانبی بجهان پخش کرده است که قابل دقت و تفکر است و درچنین دوره مادی مطالعه آن به روح بشاشت و به دل فرحت و آرامش می بخشد .

طریقه ئی را که مولانا جلال الدین بلخی بنام مولویه عرضه نمودند نه تنها اساس تصوف و عرفان را بر مبنای توصل دل به عالم علوی میداند ، بلکه زیبائی جذب ملکوتی را ازراه ناله های پرسوز نی و رباب وسماع و سرودن ناله های شعری به مردم توصیه می کنند . از جانب دیگر طریقه نقشبندیه به خواجه بهاء الدین که پیرو مستقیم او مولانا یعقوب چرخی لوگری بوده و مولانا نورالدین جامی در توسعه این طریقه مبارك خواجگان که در ماوراء النهر، افغانستان و هند سهم بارزی داشت و تجرد را منع کرده و آمیزش با خلق و امرا را یکسان جایز ولازمی میدانست این طریقه پرشور را که قابل قبول همگان بود تقویه و توسعه داد چنانچه پیر جام چنان احترام در عصر خود داشت که سلطان محمد فاتح سلطان عثمانی اورا برای رفع اختلافات طوایف صوفیه وعقاید شان دعوت کرد تا قاضی شود که عارف جام در شش مسئله داوری کرد به شمول مسئلهٔ (وجود) (۱) همچنین قابل تذکر است که متصوفین

---

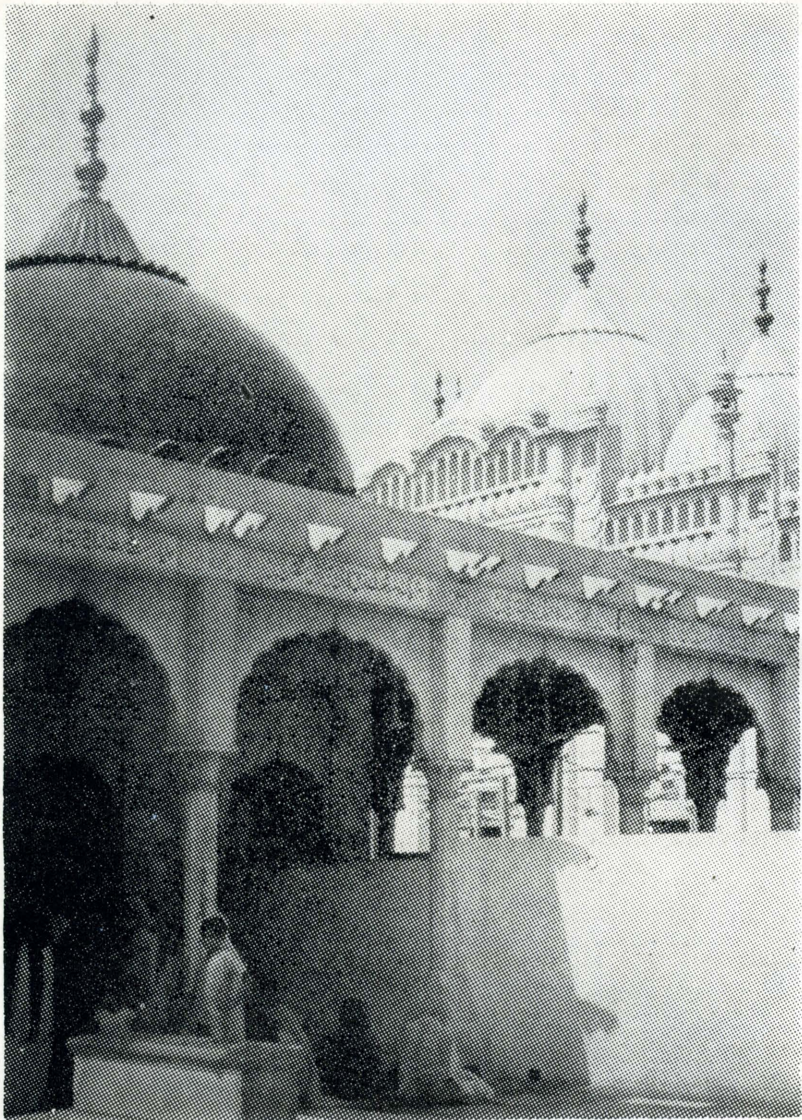
(۱) الشقایق النعمانیه طبع قاهره ۱۳۱۰ ص ۲۹۳ـ همچنین سرشته طریقه خواجگان جامی بامقدمه استاد حبیبی .

بزرگ افغانستان چون هجویری و شیخ الاسلام خواجه انصار و مولانا جلال الدین بلخی در مورد تصوف و مذهب وسعت نظر کامل داشته و مطالب مذهبی و عرفان را با نظر روشن بین و سینه فراخ بحث و فیصله میکردند. چنانچه با وجود نظریات مختلف در مورد صوفیان و گفتار عارفان چون بایزید و منصور حلاج، پیر هرات که خود حنبلی بود خط اعتدال را انتخاب و چنانکه در مورد منصور گوید:

«مشایخ در کار وی مختلف بودند و بیشترو یرا رد کنند... من و یرا نپذیرم و نه رد کنم شما همچنین کنید و یرا موقوف گذارید و آنکس که او را پذیرد دوست تر از آن دارم که رد کند (۱) هجویری نیز با همین عقیده مبا شد و مولانای بلخی وسعت نظر بیشتری داشته و گوید که ۷۲ مذهب نزد او یکی است. این است که روش عارفان ما و وسعت نظر شان در خدا پرستی شیوه قابل قبول همگان است. چنانچه آثار صوفیان افغانستان امروز و خراسان دیروز نه تنها به شوق و ولع در جهان اسلام تدریس میشود بلکه در جهان غرب که از خشکی جهان مادی تخنیک و ماشین به تنگ آمده و میدانند که جز از راه «دل» که صوفیان ما توصیه میکنند از راه ماشین نمیتوان انسان کامل ساخت. آثار عارفین ما ولوله و شوری ایجاد کرده که مولانای بلخی ما را مستشرق بزرگ انگلیس (نیکلسن): «بزرگترین شاعر تصوفی تمام قرون و اعصار» میداند. پس نشر این رساله به احترام مجلس بزرگداشت حکیم بزرگ غزنه سنائی یک انگیزه روحانی من بود که خواستم انجام دهم و ضمناً بر روان عارفان بزرگ کشور درود و ثنا بفرستم.

دکتور عبدالحکیم «طبیبی»
تابستان ۱۳۵۵

(۱) طبقات صوفیه ۲۷۱ ترجمه و تعلیق استاد حبیبی.



مرقد علی هجویری غزنوی درلاهور

Hijwari, known as Data Ganj Bakhsh attracts large number of devotees to Lahore.

حریم عشق رادرگه بسی بالاتر ازعقل است
کسی آن آستان بوسد که جان درآستین دارد

حافظ شیراز



فصل اول

تصوف وعرفان در افغانستان

تصوف و عرفان افغانستان که مرتبهٔ اعلای عشق ـ خودگذری وخدا پرستی است برخلاف آنچه بعضی‌ها فکرمی کنند زهدخشک وترک مادیات نبوده بلکه علم‌مدنی و سیرآفاق و انفس‌است که‌شور عشق و انسان دوستی و وحدت الوجودی ازان منشاء می‌گیرد که‌زاده کلتورخاص افغانستان ونشوونمای اسلام در کشور ما به‌حد اعلای خداپرستی وایمان پرازسوز وگداز است. ناله‌های پرسوزسنائی از خلال حدیقه با جلال وشکوه‌او، وآتش عشق جلال‌الدین رومی ازورای اخگرسوزان مثنوی معنوی او، ونفحات و مناجات پردرد وآتشین مولانا نورالدین جامی وخواجه عبدالله انصاری وازخودگذری وترک شکوه سلطانی فرمانروای بلخ ابراهیم بن ادهم، وشور وسوز شقیق بلخی،

عقیلی بلخی و محمد بن الفضل بلخی، همه و همه نمونه و اثبات عالم عشق وجد و خدا پرستی عارفان افغانستان است که باید در مورد این شیوه خاص تفکر و عرفان اخلاق روحانی مردم ما تحقیقات و مطالعات عمیق بعمل آید.

باید گفته شود که قدم اول در راه بحث سلوك و روش و احوال طریقه صوفیه و عرفان در عهد حکمروائی سلاطین غزنوی ما خاصتاً سلطان بزرگ یمین الدوله محمود توسط صوفی و عارف بزرگ عصر او که در سن و سال مراتب جوانتر از سلطان ولی در دیار عرفان پخته تر از همه کس بود یعنی الهجویری (۱) غزنوی و پیر هرات خواجه عبدالله انصاری برداشته شده که کتاب کشف المحجوب هجویری و منازل السایرین صد میدان و طبقات صوفیه انصاری در حقیقت رهنما و پیش آهنگ تذکرة الأولیای شیخ فرید الدین عطار و نفحات الانس حضرت مولانا نور الدین جامی و نیز سفینة الاولیای داراه شکوه باید دانسته شود. و نیز قبل از آنکه اثرجاوید ان محی الدین ابن عربی (۲) «فصوص الحکم»

---

(۱) الهجوری غزنوی که اسم اصلی او ابوالحسن علی بن عثمان بن علی غزنوی جلابی میباشد کتاب کشف المحجوب راکه درسالهای آخر عمر درلاهور قبل ازمرگ بدون کتابخانه خودکه درغزنی مانده بود نوشته است معاصرسلطان محموداست وبرای ملاقات سائرصوفیان به شام - ترکستان- هند- آذربایجان- طوس وارگنج سفرکرده وبه ملاقات صوفی بزرگ عصر ابوسعید ابوالخیر رسیده است.

(۲) ابن عربی درسال ۶۳۸ هجری دردمشق وفات یافته ومعاصر سلطان العلمابهاولد پدر مولانا وخود مولانا بوده و از صوفیان نامی اندلس است. اوفلسفه وحدة الوجودی حلاج را اصلاح کرده زیرا حلاج میگفت خدا در انسان حلول کرده واسرار و کمالات آشکار میشود ولی ابن عربی گوید انسان مظهر کامل ودائم حق است فرق بین طبیعت و غیب (لا هوت و ناسوت) نیست.

و «فتوحات مکیه» که وحدت الوجودی را با قواعد عقلی و اصولی روحانی درین کتاب های خود توضیح کرده و یا آثار شاگرد او صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی شهرت جهانی یا بد کتاب کشف المحجوب هجویری و منازل السائرین خواجه انصار رهنمای اهل عرفان وصوفیان جهان بود.
همچنین حدیقه سنائی و مثنوی مولانای بلخی و نفحات الانس جامی و سائر آثار گزیده عارفان افغانی راه پاک وروشن خداپرستی و خداشناسی را از راه عشق وسوز بروی شیفتگان حق و حقیقت باز کرده است بلکه ملیونها ملیون پیروان سائرمذاهب جهان نیز و یا آن مردمان که از مادیات و غلغله تخنیک و قدرت جنگ و زور آزمائی و استدلال به تنگ آمده اند این راه پاک ، انسان دوستی و عشق خدائی را که بر روی ایثار ، خودگذری انسان پرستی و بینائی حق و حقیقت میباشد یگانه راه نجات و سعادت خود میشمارند زیرا غربی ها خود می گویند که ماشین و تمدن امروزی همه چیز میسازد جز خود انسان که ازهمین باعث دیوژن چراغ بدست گرفته و در طلب آن میگشت ولی صرف عرفان وتصوف است که از راه اخلاق وعشق ، انسان کامل و شامل میسازد وازهمین باعث غربی ها ازقرن گذشته به اینطرف برای مطالعات خاور شناسی مراکز مهمی تأسیس نموده و آثار عرفان اسلامی و خاصتاً آثار عرفانی عارفان افغانی را بزبانهای خود ترجمه و توضیح کرده و بمردم خود ارزانی میدارند .

امروز هیچ خاور شناس ، عالم مذهبی و اجتماعی غرب نیست که با نام و آثار مولانا جلال الدین بلخی ، کشف المحجوب هجویری منازل السائرین خواجه انصار ، نفحات الانس جامی و یاداستان ایثار ابراهیم ابن ادهم بلخی آشنا نباشند .

ناگفته نماند که این عارفان درداخل شرق نیزازهند تااندلس ازبلخ وغزنه تاشام وبغداد وقونیه تاثیرعظیم روحانی داشتندودر دوره های جلال وعظمت افغانستان چراغ های روشن رهنمائی کشور خودبودند چنانچه درعهد غزنویان پیرهرات خواجه عبدالله و هجویری خرقانی و ابوسعید قوت روحانی ومعنوی سلاطین غزنوی ما بود چنانچه سلطان محمود همیشه هنگامی بسوی پیکار و نبرد میرفت دعاو خرقه این بزرگان را باخودمی برد . حکیم سنائی یار ومددگار سلطان ابواسحق ابراهیم غزنوی بود .

دردوره باشکوه سلطنت سلطان حسین بایقرادرهرات ووزیرکاردان، عالم وصوفی اوعلی شیرنوائی که هرات [را] مرکزبزرگ علم، هنرخطاطی صنعت وتجارت بود درویش ساده مشرب وعارف روحانی مولانا عبدالرحمن جامی پیرجام ومرشد عام بود که نه تنها «علیشیر» هرصبح و شامی به دستبوسی او میرفت بلکه خودسلطان حسین بزرگ بااینکه از پاهای خودفلج بودبازهم بزیارت پیرجام خودرا میرساند ودعا می گرفت وحتی ظهیرالدین محمد بابرپادشاه حکمران کابل و امپراطور آینده قلمرو هندو سلطان محمد فاتح عثمانی دعاورهنمائی او راتکیه گاه خودقرار میدادند .

ملازعفران عارف دوره هوتکی ومولف «گلدسته زعفرانی» نه تنها رهنمای شاه حسین هوتکی قندهارودوشهنشاه جوان افغان دراصفهان بود بلکه درمذاکرات دوستی وصلح باهمسایگان افغانستان سهم می گرفت . همچنان صابرشاه درویش دوره احمد شاه سران و خوانین را در راه انتخاب آن شهنشاه بزرگ متفق ساخت ودر غزوات باشاه همرائی می کردودریکی ازهمین غزوات هند جام شهادت نوشید . میرمسجدی ومیربچه خان غازی ، ملامشک عالم ، میافقیرالله مولف قطب الارشاد

آخنداده‌سوات و ملاصاحب‌هده و مانند ایشان بسا عارفان در مبارزات ملی کشور خود سهم بارزی گرفته و قوت قلب غازیان افغان در تمام مبارزات ملی بوده‌اند . صوفیان افغانستان نه تنها در جهان اسلام شهرت دارند بلکه درغرب نیز مقام ارجمندی دارند . کتاب کشف المحجوب هجویری غزنوی که علم صوفیولوژی را در عهد غزنویان اساس گذاشته است از سال ۱۹۱۱ به اینطرف پنج مراتبه ازجانب دارالفنون کمبریج انگلستان به انگلیسی ترجمه گردیده و مترجم این اثر بزرگ مستشرق معروف غرب پروفیسر نیکلسن (۱) است . که شاید هیچ مستشرق و عارف غربی به پایه او در راه معرفی آثار مولانای بلخی وعقاید عارفانه اوخدمت نه کرده باشد واوبود که کتاب معروف خود را بنام « رومی شاعرو صوفی» وبعد آثردیگری رابنام شمس تبریزو نیز «تصوف اسلامی» رانشر نمود که رهنمای بزرگ مستشرقین غربی واقع شده است وشاگرداو (اربری) (۲) کتاب فیه‌ما فیه مولانا را ترجمه کرد. وآثار خواجه انصار چون منازل السائرین او و آثارجامی شهرت دارد ،والبته‌سائر مستشرقین فرانسوی و المانی وسویسی نیزدرین راه‌قدمهای قیمتداری پرداشتند که از بعضی ازآنها درصفحات آینده ذکر بعمل آمده است .

نکته مهمی که در سیر تصوف افغانستان باید درنظر گرفته شود آن است که تصوف و عرفان درهمه وقت ازجانب صوفیان افغانی یک شیوه خاص وجهان بینی واخلاقی بوده که توسط اشعارو ادبیات وچیزه‌ها ومناجات عارفان مادرطی مثنوی‌های مولانا جلال الدین بلخی

---

(۱) A. Nicholson

(۲) B. J. Arberry

و پسر عارف او سلطان ولد و حدیقهٔ با شکوه سنائی و نفحات الانس جامی و سوزهای مولانا یعقوب چرخی و مناجات خواجه عبدالله انصاری بحیث آثار جاودان باقی مانده است .

متصوفین ما تصوف وعرفان را ((شناسائی نفس بمعرفت حق)) میدانند که این توانائی بر نفس نزد مردم ما در معرفت ریشه عمیق چندین هزار ساله دارد که حتی در دورهٔ ادیان قبل از اسلام نیز در افغانستان این عقیده محکم بوده و لو پیرو هرمذهب و آئین بوده اند . در آئین باستانی مزدا پرستی ، او یستائی ، نیایش های ویدائی و دوره های تمدن و معتقدات یونان و باختری و ترویج عقاید سقراط و افلاطون قبل از آنکه حکمت فلوطینی و پیروان اسکندرونی به افغانستان برسد عقاید مردم ما به اخلاق وخالق محکم بود . از همین باعث فارابی و بو علی سینای بلخی (۱) افکار افلاطونی و ارسطوئی یونان را مغایر عرفان اسلامی نمیدانستند و کتاب اشارات وتنبیهات بوعلی دلیل این حقیقت است . گرچه فارابی و بوعلی مورد حمله بعضی از عارفان واقع شدند که چرا فلسفه را با عشق لدنی عجین نموده و کوشتبار متبرك و بینای قلب را باد ماغ واستدلال مغالطه کردند . ولی آنچه نزد فارابی و بوعلی و سائر صوفیان وعارفین افغانستان ارزش و مقام اساسی داشته است تزکیه نفس و سور و توجه قلبی به خدای یگانه بوده است .

بعضی ها برین سیبا شد که تصوف و عرفان از آغاز اسلام و مربوط به اصحاب اهل «صفه» پیغمبر بزرگ اسلام است که در «صفه» مسجد نبوی

(۱) بااینکه بوعلی سینا فیلسوف و عارف بزرگ افغانی پیرو دبستان ارسطو بود ولی بازهم طی مقامات ازراه قلب معتقد بود وقتی ازابوسعید درمورد بوعلی پرسیدند فرمود : هرچه من میدانم اومی بیند . هرچه مامی‌بینیم اومیداند .

زندگی می کردند و سائر صحابه وخود آنحضرت به نسبت غربت با ایشان کمک ومعاونت مینمودند. بعضی‌ها معتقداند که چون مسلمانان در دوره‌های اموی و عباسی روش ورفتار مسلمانان عهد اول را ترك نمودند وبه مسایل مادی توجه کردند آن مسلمانانی که به عقیده محکم اسلامی بودند ازدیگران کناره گرفته‌وبه عشق خدا مشغول شدند.

اگرچه ابن تیمیه دررساله (الصوفیه والفقراء) ونیزپروفیسر ماسنیون در رساله معروف خود که در پاریس در سال ۱۹۲۹ بچاپ رسانده ظهور تصوف را بعد از قرن دوم هجری میدانند چه‌در همین دوره‌پیدا شد که بعضی از صوفیان معروف‌چون ابوالحاتم الصوفی وحسن بصری‌وسفیان الثوری ،ذونون مصری‌و معروف کرخی‌و بشر بن الحارث الحافی‌وسری بن المفلس السقطی وامثال‌آن برده میشود (۱) ولی‌در زمره تمام این متصوفین قرن دوم اسم بزرگتر ازهمه‌ازحکمروای بلخ ابراهیم‌بن ادهم است که ازآواز خضر که‌در شب تار ربام قصر او شتر گمشدهٔ خود

(۱) طبقات‌صوفیه پیرهرات ـ کشف‌المحجوب‌هجویری ـ تذکرة الاولیای عطاروسفینه‌الاولیای داراه شکوه ونفحات جامی دیده شود .

را جستجو می کرد و بخود لرزید(۱) وفردای آن که پیر مرد دیگری بدربار او داخل شده قصر او را کاروانسرای عامخواند و بعد ازانکه درصحرا آهوان بدو گفتند وقت شکار خود او رسیده است تاج و شکوه سلطانی را فدای عرفان و حقیقت جوئی کرد. به پیروی او احمد بن خضرویه بلخی(۲۴۵ ه) که هم عصر صوفی بزرگ بسطام بایزید (۲۶۱ه) بود و ابوحفص حداد(۲۶۴ه)و حمدون قصار ناشر طریقه (ملامتیه) در تصوف نام و شهرت زیاد دارند.

درعهد غزنویان خاصتاً سلطان بزرگ محمود زابلی رامدافع بزرگ اسلام و حامی صوفیان میدانند زیرا اگر حمایهٔ او نمی بود فقهای نیشاپور درصدد بودند تا عارف بزرگ عصرابوسعید ابوالخیر را مانند منصور بن حلاج بند بند جدا کنند. پدر ابوسعید ابوالخیر(۴۴۰ه) که خود نیز عارف نامداری بود شب وروز برای فتح و ظفر سلطان نامدار غزنه دعا میکرد. میگویند که آنقدر به سلطان علاقه داشت که در خانه خویش

---

(۲) ابراهیم ابن ادهم که فرمانروای عادلی بوددر تمام امور مملکت خدای خودرا حاضر میدید شبی که مشغول مناجات بود دربام قصرصدای پای شنید چون آواز دادکه کیست جواب آمدکه شتر گمشدهٔ خودرا می پالـم ابراهیم جواب دادکه دربام قصر فرمانرواشتر می پالی . جواب آمدکه توچرا درقصرسلطنت وسریر شاهی در جستجوی الله تعالی میباشی این گفتار باگفتار مردیکه فردا در قصراودرآمدوگفت کهدرین کاروانسرا آمدهام که اقامت کنم که داستان آن معروف است زیرا سلطـا نجواب دادکه کاروانسرا نیست قصرمن است. او گفت قبل ازتو به کی تعلقداشت گفت :پدرم پرسیدکه قبل ازپدرت گفت : ازفلان پادشاه . گفت : درکاروانسرا یکی می آیدومیرود درقصر تونیز یکی می آید ودیگری میرود وفرقی نیست ، این گفتارهااوراملتفت ساخت کهاو از مردان غیب است و باید ایـن اشارت غیبی را پیروی کند .

همه‌دیوارهارا ازرسم‌های میدان‌های جنگ وغزوات سلطان پرازرسم کرده بود . ابوسعید ازپدرخویش خانه‌جداگانه تقاضا کردو وقتی برایش تهیه شد ، تمام‌دیوار های آنرا با نام«الله» پر کرد ، وقتی‌پدرش دلیل آنراپرسید جواب داد که‌چون‌تو رسم های سلطان خودرا (مقصدش محمود بود) به‌خانه‌ات نقش کردی‌من اسم‌سلطان خودرا به‌دیوار های خود نوشته ام . ابوسعید ابوالخیر بود که میفرمود: در زیرخرقهٔ من جز خدا کسی نیست .

(لیس فی جبتی سوی الله) طور یکه گفتیم در همین دوره الهجویری غزنوی کتاب معروف خود یعنی کشف المحجوب راو پیرهرات منازل السائرین و طبقات صوفیه را در قید تحریر آوردند و بر علاوهٔ آن هجویری کتب دیگرتصوف را بنام منهاج الدین ، اسرار الخراق ، کفتار منصور حلاج بهار القلوب ، رعایت حقوق الله و نیز دیوان شعر و غیرهٔ او که نایاب اند بنوشت .

حدیقهٔ حکیم صاحب سنائی فلسفه خداشناسی و عرفان رابه اوج خود رساند که‌راه رابرای‌سوز و ساز شیخ فرید الدین عطار و مولانا جلال الدین بلخی باز نمود . در حقیقت مثنوی پراز شکوه و جلال مولانا شرح حدیقه سنائی شد و آنچه بصورت مختصر و خاص در حدیقه‌ذکر است بصورت عام و مشرح در مثنوی‌تذکار یافته است . ازهمان باعث مولانا خود میفرماید: (۱)

(۱) درمناقب العارفین ص ۱۲۹ ذکر است‌که : روزی مولانا در حجـره سراج الدین تبریزی که علامه زمان بود تشریف آورد وبمعانی مشغول شد آنگاه فرمود : «حکیم الهی سنائی وخلعت فرید الدین عطاربس بزرگ‌بودند لیکن اغلب سخن ازفراق گفتند وماهمه ازوصال گوئیم» وباز گفتند : «امام ابوحنیفه‌وامامان دیگر معماران عالم خشکی بودند هرکه به صدق تمام طریقه ایشان گرفت ومتابعت‌آن عزیزان کرد ازشور وشرار و قطاعان راه ایمن شده به منزل رسد اماجنید وذوالنون وبایزید وشقیق وادهم ومنصور قدس‌الله سرهم مانند مرغان آبی بودند . هرکه متابعت‌ایشان‌کند حیله های نفس مکار خلاصی یابد بگوهر دریای قدرت ره برد .

عطار روح بود وسنائی دوچشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

باوزش نسیم تصوف ومعرفت از سرزمین افغانستان وگرد ونوای آن سلسله مشایخ چشتیه، سهروردیه وکبراویه ونقشبندیه، اویسیه، جنون عشق ومعرفت را هرطرف پهن میسازد وخانقاها درهر گوشه وکنار افغانستان به معرفت وذکر شب و روز مشغول میشود. ابوالقاسم قشیری (۴٦۵ ه) خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱ ه) حجة الاسلام محمد غزالی (۵۰۵ ه) وحکیم صاحب سنائی غزنوی (۵۳۵ ه) ونجم الدین کبری (٦۱۸ ه) وابوحفص محمد سهروردی (۱) (٦۳۲ ه) وسائر عارفان بزرگ که آثار وطریقه های جاویدان ازایشان باقی مانده به جهان عرفان خدمت کردند.

طریقه خواجه گان (نقشبندیه) که مولانا جامی و یعقوب چرخی ازپیروانش میباشد ودر افغانستان - ماوراءالنهر وهند پیرو زیاد دارد «ذکر» «توجه و مراقبه» و «رابطه بمرشد» را اساس طریقت دانند یازده نور یعنی: نور ایمان - نور اسلام - نور توحید - نور معرفت نور هدایت - نوریاد کردن - نور بازگشت - نور نگهداشت نوریاد داشت ونور شیخ، سالک رابراه می اندازد. وپیرد یگر جامی خواجه ناصرالدین عبیدالله معروف بخواجه احرار که بزرگترین مروج کننده طریقت نقشبندی است برعلاوه ازده نور که درفوق ذکرشد وقوف «قلبی وزمانی» را علاوه میکند تادل سالک حاضر بحق سبحانه باشد و با وقوف زمانی سالک متوجه حال خود باشد.

---

(۱) مولف کتاب عوارف المعارف - و شف النصایح - اعلام التقی - اعلام الهدی.

شاگردان نجم الدین کبری که پیروطریقه کبراویه اند (۱) و نجم الدین دایه و سلطان العلماء بهاولد پدرو معلم بزرگ مولانا جلال الدین رومی (بلخی) و شیخ فریدالدین عطار کسانی بودند که حال ومقام عرفان وتصوف را به عرش رسانیدند .

اگرچه با حمله مغول ، بلخ که شهر بزرگ و ام البلاد نی بلکه مرکز عشق عارفین اسلام بود به تمام علما ، متصوفین وخانقاهای خود ویران شد طووریکه افلاکی (۲) گوید که درآنوقت شهر بلخ ۱۲ هزار مسجد ومحله داشت ودرقتل عام مغول برعلاوه ازعلما وعارفین چهارده هزار مصحف درآن شهر سوخته وتعداد علمای که به شهادت رسیدند به پنجاه هزار بالغ میشد . البته از گفتار افلاکی که در مورد بلخ بود میتوان به همان پیمانه خرابی های علم و مدنیت وتلفات علما وعارفین را درسائرشهرها و نقاط افغانستان چون کابل-هرات- بامیان وغزنه وغیره که باربار در برابر تاتارها قیام کردند ودر برابر انتقام آنها تلفات دادند ، وشهرهای شان خاکستر شد حدس زد ، و یقین است که برخلاف آنچه بعضی ها گمان می کنند که ازبیم تباهی تاتارها سلطان العلماء بهاولد وخاندان اوترك وطن گفت اصل مطلب آن بود که این عارف روحانی که وقایع را باقدرت ضمیر فهمیده بود برای نجات علم وعرفان با سی شتر کتاب وخودش که معارف زنده ومتحرك بود حرکت کرد تا تمام علم وحقیقت ازبین نرود ومدنیت اسلامی وعرفانی کشورش تا قاف قیامت به تلالو باشد . وقتی انسان فکر می کند که اگر اوترك بلخ نمی کرد و باوداع خود با اینکه تمام مردم آن شهر

(۱) افلاکی درمناقب العارفین صفحه ۱۲طبع هند ملاحظه شود .

(۲) مولف منهاج السالکین اصطلاح الصوفیه- آداب السلوك الاصول العشرة - آداب امریدن.

را به گریه و ناله انداخت که مردم برای بدرقهٔ او تا چندین فرسخ گریه کنان همراهی کردند، امروز چراغ تابان معرفت یعنی مثنوی معنوی که روح و دل هر مسلمان و هر عارف را روشن کرده است در دست بشر باقی نمی ماند و بهاولد و طفل نازدانهٔ او جلال الدین بلخی و نواسه پر شور او سلطان ولد به جهان باقی نمی ماندند .

البته این مهاجرت جانب غرب آغاز مهاجرت های بود که عارفین افغانستان بهر طرف انجام دادند و دسته های دیگر جانب شبه قاره هند رهسپار گردیدند . طوریکه کتاب سیر العارفین شرح میدهد عارفان چشتیهٔ اجمیر وسهروردیه ملتان که صوفیان واقطاب بزرگی چون نظام الدین اولیا ـ خواجه قطب الدین بختیار کاکی و امیر خسرو دهلوی و امیرحسین هروی وغیره که طریقه های شان در هند جاری میباشد از بازماندگان همین مهاجرین اند .

شاید هدف و طی مراحل این طریقه های صوفیان ما باهم کمی تفاوت داشته باشد که مثلا طریقه مولویه مولانا جلال الدین بلخی که در غرب بنام درویش های رقصان یاد میشوند سماع را عنصر مهم مراتب وذکر دانند که در نزد نقشبندیه که مولانا یعقوب چرخی (۳) صوفی

(۱) چرخ یکی از روستاهای بزرگ ولایت لوگرد میباشد مسجد قدیمی با مدفن یکی از روحانیون آنجا موجود است که شاید بعفامیل این عارف بزرگ ماتعلق داشته باشد ولی دورتر ازآن قبر دیگری است که مردم لوگرانرا یعقوب بن عثمان بن محمود غزنوی چرخی نامند ولی شاید مدفن پدرمولانا باشد که دارا شکوه آنرا دیده و در سفینة الاولیا ذکر کرده . دربرکی برك لوگر (وردك) مزارخواجه اسمعیل شینیزی مرشد حکیم سنائی است . پدرمولانا یعقوب نیز صوفی بزرگی بود که مولانا درتفسیر خویش ازعرفان اوبحث میکند وگوید که روزی تشنه بود واز خانه همسایه برایش آب آوردند چون دانست که کاسه از یتیم است آب نخورد .

بزرگ لوگری ونورالدین جامی به آن طریقه پیروند وقوف قلبی و زمانی (احوال) را اساس طریقت دانند. و طریقه معروف دیگر قادریه میباشد که در عراق و هند پیروداردو پیشوای آن پیرعبدالقادر جیلانی از گیلان میباشد که در سال ۵۶۱ وفات یافته و معاصر حکیم سنائی بودند و با روش و سلوك عرفای افغانستان شناسائی تمام داشتند این صوفیان بزرگ افغانستان درهروقت وزمان که بودند طوریکه الهجویری در کشف المحجوب و یاخواجه انصار در منازل السائرین میفرماید و یا عارف بزرگ اندلس محی الدین ابن عربی(۱) (که معاصر و دوست سلطان العلماء بهاء ولد باوی در دمشق ملاقات کردند) در اثرجاویدانه خویش در فصوص الحکم و«فتوحات مکیه» خویش شرح کرده است صرف آن است که سالک باید مراحل طولانی سلوك را که از «توبه» آغاز و به «توکل» می انجامد به اساس قرآن و سنت محمد (ص) تکمیل نماید و علایق خود را از نفس و مادیات قطع کند و وقتی این مراحل که شکل عملی عرفان بوده و انجام آن بدست خود سالک است صورت گرفت باید مراتب «حال» را به یاری خداوند به انجام برساند. مراتب «حال» که از قرب شروع شده و به مرحله «یقین» انجام می یابد مراتب «دشوار» و مشکل است که با روشنائی عشق و سوز آسمانی طوریکه شیخ فریدالدین عطار در منطق الطیر آنرا شرح می کند این سفر تکمیل شده میتواند و بس. و میتوان گفت که انجام این دو مرحله ریاضت «عملی» و «روحانی» بر روی احکام دین محمدی از یکطرف و عشق خداوندی ازجانب دیگر عارف را بمقام عالی یقین و مشاهده میرساند که عالیترین

---

(۱) ابن عربی (وفات ٦٣٨ هـ) میگفت :« بنده مولی است و مولی بنده‌کی تواند گفت که‌کدام یك ازاین دومرهون یکدیگراند» .

آز روی بشر ورسیدن اودرآستان عرش وملکوت و وحدت الوجودی است وآنوقت است که عارف با سوز عشق چون منصور بن حلاج «انا الحق» گوید و یا چون بایزید بسطامی ندای «سبحانی ما اعظم شانی» را بلند میسازد. (۱) اینک در فصول آینده از مراتب سلوک ن حال را که انجام سفرهای عارف است بحث میکنیم.

(۱) بایزید (وفات ۲٦۱ ه) میگفت : « آدم خدای خودرا بلقمه ئی بفروخت.» «بهشت تو بازیچه کودکان است .»

ملت عاشق ز ملتها جدا ست

عاشقان را ملت و مذهب خدا ست

(مولانای بلخی)

فصل دوم

سوزوگداز عارفان افغان

در فصل گذشته گفتیم که تصوف و عرفان در افغانستان ریشه عمیق و تاریخی داشته و از همین باعث صوفیان و عارفان سرزمین ما بزرگترین عارفان اسلامی بوده و آثار عارفانه و مشعل های جاودانهٔ آنها دل و منزل خدا پرستان را در تمام دوره های تاریخ روشن و منور ساخته است. و سیر تاریخ کشور ما نشان میدهد که مردم این سرزمین به خداوند و عشق او در هردوره و هرجریان مذهبی عقیده محکمی داشته اند. نظری بدوره های مدنیت چهار هزار ساله بخدی و عروج آئین اویستائی زردشت و نیز پیشرفت مذهب بودائی که مجسمهٔ عظیم ۵۳ متری بودا در بامیان و آثار هده و بگرام نمونه آن است اثبات آن است که عقیده و ایمان مردم این سرزمین در هرعصر و جریان هر مذهب پر شور بوده و

این شور وجذبات در دوره اسلامی به حد اعلای خود رسید که حدیقه سنائی و مثنوی مولوی وصدها آثار عارفانه متصوفین و خداپرستان کشور ما مشعل های فروزان جهان عرفان و تصوف بوده و آبده دایمی عشق بشر به خدای یگانه میباشد .

وقتی مردم این سرزمین بعد از مبارزه و مجادله طولانی که تاریخ آنرا ثبت کرده است به حقانیت وزیبائی مذهب پاکیزه اسلام معتقد شدند صرف مانند سائر قبول کنندگان این مذهب به پیروی احکام قرآنی پابند نبوده بلکه درراه اعتلای آن به مجادله پرداختند و برای ترویج آن به اکناف و اقطار عالم نیز سعی ورزیدند و عارفان ما مانند سلاطین این کشور درراه عشق بخدای یگانه آنچه توانستند سعی بخرچ دادند وحتی روش اعراب و خلفای دمشق و بغداد و قسطنطنیه را از مرکز کوهپایه های پارو پامیزاد زیر نظارت می گرفتند وایشان را به پیروی از مسلمانان عهد اول تشویق و تحریک می کردند . تماس های شاهان صفاری ، غزنوی وغوری و ابدالی ما با مراکز خلافت اسلامی خواه در شام بوده یا عراق ویا قسطنطنیه این حقیقت راواضح میسازد .
وقتی ابومسلم خراسانی و پیروان دلیر او خلفای اموی را منحرف از جاده حقیقت دیدند با وجود شکوه امویان برخواسته رایت (۱) ایشان را سرنگون وعباسیان را جانشین ساختند و نفوذ برامکه بلخی نیزدر اداره خلافت بغداد تاثیر زیاد داشت .

(۱) نامه سیدجمال الدین افغانی به‌سلطان‌عبدالحمید درمورد پلان اتحاد اسلام دیده شود تصویر ۲٦ و۲۷ مجموعه اسناد ومدارك چاپ ناشده در بارهٔ سیدجمال الدین ۱۳٤۲ـ چاپ دانشگاه تهران ملاحظه شود همچنین تلاش های سیاسی سیدجمال الدین تالیف نویسنده صفحات ۸۷ـ۱۰٤ طبع ۱۳۵۵ کابل ملاحظه شود .



احمد شاه بابا پدر افغانستان نوین وپیرو طریقه نقشبندی
Ahmad Shah Baba, Folower of Naqshbandi-Tariqa

هدف عمده سلطان بزرگ غزنه توسعه اسلام ودفع قرمطی ها بود که این روش را سلاطین بزرگ غور تعقیب کردند واحمد شاه ابدالی طوریکه از نامه تاریخی و مفصل او به سلطان مصطفی خلیفه اسلامی نگاشته است واضح میشود که شاهان ومردم ما در راه اعتلای حقیقت و خداشناسی رول عمده و موثری داشته اند.

طوریکه تاریخ نشان میدهد اسلام در مدت کوتاه از سرحدات عربستان بیرون شد و در قرن دوم بود که مسلمانان با تمدن و عقاید مردم سائر سرزمین ها آشنا شدند و بر علاوه شناسائی با رهبانان مسیحی و یهودی که اعراب با آنها قبلا آشنا بودند با آثار و آئین بودائی و برهمنی مشرق نیز در تماس آمدند و چون عارفان و صوفیان افغانستان بیشتر از اعراب با عقاید و افکار مذاهب قدیم آشنائی داشتند در روشنی احکام روشن قرآن بیشتر از مسلمانان هر کشور دیگر آماده درك حقایق جهان علوی بودند و در سوز و عشق ملکوتی زودتر از سائر مسلمانان گرفتار میشدند واز همین باعث سوز و ناله عارفان افغانی سوزنده تر و موثرتر از سائر عارفان وصوفیان جهان میباشد.

بقول مرحوم دکتور قاسم غنی (۱) صوفیان خراسان در تهور فکری و آزاد منشی پیشرو سائر صوفیان بشمار رفته وعقیدهٔ «فنا فی الله» که تا اندازهٔ اقتباس از افکار هندی است بیشتر توسط صوفیان افغانی (خراسانی) از قبیل الهجویری، بایزید، ابوسعید و مولوی و عطار و حلاج تلقین و ترویج یافت و صومعه ها و خانقاهای بلخ، ماوراءالنهر و هرات و نیشاپور در همه وقت بزرگترین عبادتگاه های جهان بوده است و سوز و خود گذری عارف بلخی افغانستان ابراهیم ابن ادهم که مانند بودا و تحت

(۱) بحث درآثار وافکار و احوال حافظ تالیف دکتر قاسم غنی جلددوم صفحه ۱۵۷.

شرایط مشابه به همه چیزرا بنام خدا ترك کرد جزو داستان اصلی تصوف و عارفان این سرزمین است . چون بارهبر بزرگ بودائی (۱) سرنوشت این شهزاده بلخی ما شباهت دارد اینک درین قسمت شرح حال این دو رهبر بزرگ را درینجا طوریکه در کتب و آثار نقل شده ثبت می کنیم :

داستان شهزاده بنارسی وشهزادهٔ بلخ

گولد زیهر مستشرق اطریشی ابراهیم ادهم را بودای دوم میداند زیرا اگر شرح حال ابراهیم ادهم طوریکه در حلیة الاولیاء ابی نعیم اصفهانی و «تذکر الاولیای» شیخ فریدالدین عطار ذکر است با شرح حال بودا مقایسه شود آنوقت انسان گفتهٔ گولدزیهر را تا اندازه تصدیق میکند که بودا و ابراهیم ادهم جز آنکه اسم شان فرق داشت و نتایجی که از ترك سلطنت منظور داشتند متفاوت بود فرق دیگری در ترك مادیات و شکوه سلطانی بین این دو نمی باشد .

چه بر حسب عقیدهٔ بودائیان هرچندی یکبار ، بودائی در زمین ظاهر میشود تا عقیده صحیح را بمردم تعلیم دهد زیرا (بودا) به معنی «حکیم» و «مرشد» است و بودائیان معتقد اند که بعد از مدتی این تعالیم فاسد شده از میان میرود و تجدید آن مربوط بظهور بودای جدید است . ولی امروز وقتی بودا میگوئیم مقصد بودای آخرین (سد هاتها) (۲) که نام فامیلی او «گوتاما» (۳) است گوتاما پسر «سود هودانا» یکی از روسای قبیله (ساکیاس) در شمال بنارس بود که در سال چهار صد و هفتاد و هشت قبل از میلاد تولد یافته وبعمر هشتاد سالگی پدرود حیات گفت . بودا درسن ۱۹ سالگی با دختر کاکای خود ازدواج نموده باخوشی و شکوه

---

(۱) شرح حال بودا ، دائرة المعارف برتانیا ونیز خلاصهٔ آن درکتاب فوق الذکر قاسم غنی.

(۳) Gotma

زندگی می کرد . بودا ۲۹ ساله بود که در شکارگاه به مرد پیرو زهیر
که نسبت کبر سن بکلی فرسوده شده بود برخورد و حالت آن پیرمرد او را
تکان داد و چندی بعد منظره نا هنجار جسد مرده ئی را که در حال
پوسیده شدن بود دید و روح او بکلی منقلب گردید . در تمام این مواقع
خادم و مصاحب وفادر او « چانا » او را ملتفت میساخت که باید
هوش کنی که آخر کار ما و شما همین است .

روزی بودا یکی از تارکین دنیا را دید که با کمال استراحت
خاطر ، بر از ندگی و آزادگی میگذردوی از نوکر خود چانا پرسید که این
مرد چه حال دارد . چانا شرح این تارکین دنیا را که به همه چیز پشت
پا زده و به مردم درس وتعالیم اخلاقی میدهند اظهار داشت که با
شنیدن آن گواتما یا بودای آینده سخت زیر تاثیر قرار گرفت و ذهن او
متوجه این خدمت بزرگ شد . روزی گواتما در تفرجگاه بود که
قاصدی آمد و مژده تولد فرزند جدیدش را به او داد . گواتما بحال
برآشفتگی بی اختیار باخود گفت : « اینک رابطه جدیدی که علایق
مرا به زندگی بیشتر میسازد . » در همان شبیکه اهل فامیل و اراکین او به
جشن و شادمانی طفل نوزاد مشغول بودند ناگهان از بستر خواب
برجسته به « چانا » امر کرد که اسپ او را حاضر سازد وانگهی نگاهی
به زن و فرزند خویش انداخته از خانه بیرون رفت و به این عزم که تا
(بودا) یعنی حکیم و مرشد روشنفکری نشود به منزل خود برنگردد و با
خود گفت : (اینک میروم تا معلم و منجی آنها برگردم نه شوهر و پدر را)

بودائیان عقیده دارند که وقتی بودا در بیابان بود ابلیس به او
ظاهر شد و سلطنت وعزت جهان را به او وعده داد ولی بودا به عزم خود
راسخ ماند لباس شاهی خود را به (چانا) داد و او را رخصت نمود وخود
هفت شبانه روز در بیشه ئی تنها به تفکر نشست و بعد از آن در همان

نزدیکی به خدمت برهمن موسوم به (الارا) در آمد وچندی بعد به ملازمت (اودراکا) رفت . بودا ازاین دونفر تمام حکمت ودانائی را یاد گرفت ولی هیچ آرام نبود و با مصاحبت پنج نفراز شاگردان خود برای شش سال تمام مشغول توبه و ریاضت بود ولی با تمام این توبه و ریاضت تعلیم و فلسفه قلب او مطمئن نبود ودرست درهمان روزی که شاگردان او پراگنده شده بودند زیر درختی تنها نشسته و تنها با خود فکر می کرد که چه کند چه راهی را در پیش گیرد . در یتوقت بود که وسوسه بدلش جاگرفت جاه و جلال ، آرامی وقدرت ، زن و فرزند بیادش آمد و داش به آن رغبت نمود نزدیک بود که مغلوب شود ولی مقاومت نمود و با این جهاد قلبی تا غروب آفتاب مقاومت نمود تا اینکه ترک رغبت کرد و در مبارزه فاتح برآمد و همین وقت بود که به (نیروانا)(۱) یا مقام یقین رسید چون برای اول بار آرامش قلبی را در خود احساس کرد و فهمید که بودا یعنی حکیم و مرشد نورانی شده و باید برخیزد و به ارشاد مردم بپردازد ، وقتی به تدریس و هدایت مردم شروع کرد درست ۳۵ ساله بود و ازاین تاریخ تا یکنیم سال دیگر تاریخ وقایع زندگی او رادرزیر درخت مذکور به وضاحت نوشته اند . از آن تاریخ ببعد بودا تا ۴۵ سال دیگر در دره های رود خانه گنگا مشغول گردش و نشر عقاید خود بود و امروز در اثر این تعلیمات او بیشتر از یک ملیارد نفر در چین - هند - چاپان - تبت - کوریا تائی لیند و هند و چین و سائر نقاط شرق اقصی پیرو اومی باشند . وقتی افغانستان برای هزار سال مرکز آئین بودائی بود مدارس و خانقا های بودائی درسرتا سر کشور ما رواج داشت و در زیرپای بودای بزرگ بامیان بونورسته بزرگ تربیه مبلغین (مانک ها) بودائی بود که از همین جا مبلغین ازراه ابریشم - پامیر - شمال چین - کوریا و جاپان .

آئین را بردند و ازهمین باعث مجسمه های بودائی شمال چین، کوریا
وجاپان بیشتر با مجسمه های بودائی افغانستان شباهت نزدیک دارند.
طوریکه هیوان تسنگ زوار چین میگارد اوگمان می کرد که بودای
۵۳ متری بامیان تماما ازطلا میباشد ولی شاید او وقتی در تحت
شعاع و نورآفتاب آنرا دیده بود که مانند طلا میدرخشید و پیروان
بودائی ازمغاره ها، دره ها و فراز شهرغلغله هنگام طلوع وغروب به
نیایش می پرداختند تمیزآنرا کرده نتوانست که بودا باورق طلا
پوشیده بود که هنگام تهاجمات اسلام ومغول این پوش از بین رفته است
وحالا بودای خاموش آنجا باقی مانده است.

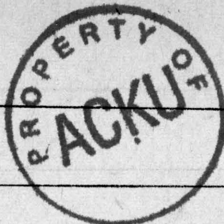
فلسفه اصلی مذهب بودائی آن است که شرودرداز عالم وجود جدا
شدنی نیست و نجات بشروقتی میسرشده میتواند که انسان بوسیله علم
الهی وپرهیز ازگناه ودادن صدقه وارتکاب اعمال خیر تفکرومراقبه
خودرا از جهالتی که مواد شهوات و هواو هوس ها میباشد فارغ
سازد وبدرجه کمال برساند تادرپناه رحمت کامل «نیروانا» آرام
گیرد. «نیروانا» که کلمه سانسکریت است وشوپنها ورفیلسوف آلمانی
آنرا بهمان معنی اصلی واردارو پا ساخت درحقیقت معنی «فنا» رادارد
که درمورد آن درمباحث آینده صحبت می کنیم.

ابراهیم ادهم

چون شرح زندگانی بودا را درسطور گذشته دیدیم برای آنکه شباهت
کامل اورا به ترک دنیاورسیدن به فنادرحیات ابراهیم ادهم ملاحظه
کنیم اینک به شرح زندگانی او که حیات وی جزو گفتار و کردارعارفان
وصوفیان اسلام است می پردازیم. شرح زندگانی ابراهیم ادهم درتذکره
الاولیای عطار و نیز درحلیة الاولیاوطبقات الاصفیاء مفصلاذکراست
که میتوان به آن نیز مراجعه کرد.

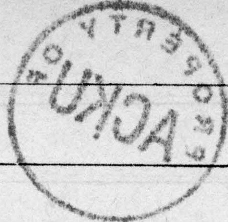
ابراهیم ادهم شهزاده بلخی ما عالمی را زیر فرمان داشت وچهل شمشیرزرین و چهل گرززرین در پیش و پس او می بردند. ابراهیم ادهم یک شب برخوابگاه خود خفته بود در نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بربام میرود، آواز داد که کیست گفت آشنا است اشتری گم کرده ام برین بام طلب می کنم. گفت ای جاهل اشتر بربام (سلطان) میجوئی جواب آمد که ای غافل توخدا یرا درجامه اطلس خفته بر تخت زرین می‌طلبی ؟ از این سخن هیبتی بدل او آمد وآتش دردلش افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآمد بصفه باز شدو بر تخت نشست متفکرو متحیر واندوهگین. ارکان دولت هر یکی بسرجایگاه خویش ایستادند غلامان صف کشیدندو بار عام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از حشم وخدم زهره نبود که گوید تو کیستی. جمله را زبانها به گلو فروشد همچنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو میایم. گفت این رباط نیست سرای من است تو دیوانه ئی. گفت این سرای پیش از این از ان که بود گفت از ان پدرم. گفت پیش از ان، گفت از ان پدر پدرم گفت پیش از آن فلان کسی. گفت پس نه رباط این بود که یکی میاید و یکی میگذرد. این بگفت و ناپدید شد واو خضر بود علیه السلام.

سوزو آتش جان ابراهیم زیاد شد ودردش بیفزود تا این چه حال است وآن حال یکی صد شد که دیدروز باشنید شب جمع شد و ندانست که از چه شنیدو نشناخت که امروز چه دید. وگفت اسپ زین کنید که به شکار میروم که مرا امروز چیزی رسیده است — نمیدانم چیست خداوندا این حال بکجا خواهد رسید. اسپ زین کردند روی به شکار



نهاد سراسیمه در صحرا میگشت نمیدانست که چه میکند . دران سرکشتگی ازلشکر جدا افتید درراه‌آوازی شنید که (انتبه) بیدار گرد. ناشنیده گرفت و برفت باز باردوم همین‌آواز شنود که (انتبه قبل ان تنبه) بیدارگرد! پیش ازانکه بیدارت کنند ، اینجا یکبارگی ازدست شد ناگاه آهوی پدید آمد خویشتن‌را مشغول بدو کرد آهو بدو سخن آمد که‌مرا بصید توفرستاده اند تومرا صید نتوانی کرد (الهذا خلقت او بهذا امرت) تراز برای این کار آفریده اند که میکنی هیچ کاردیگرنداری ابراهیم گفت ایا این چه حالی‌است. روی از آهو بگردانید ولی‌همان سخن که ازآهو شنیده بود ازقربوس زین آواز آمد فزعی‌و خوفی‌درو پدیدآمد و کشف زیادت گشت چون حق‌تعالی خواست تا کارتمام کند سه‌دیگر بارازگوی گریبان همان‌آواز آمد.

آن کشف اینجا بتمام رسیدو ملکوت به‌او کشاده گشت فرود آمدو یقین حاصل شد. جامه‌و اسپ جمله‌ازآب چشمش آغشته گشت توبه کرد نصوح و روی‌ازراه‌یکسونهاد. شبانی‌رادید نمدی‌پو شیده و کلاهی از نمد برسر نهاده‌گوسفندان درپیش کرده بنگریست غلام او بود قباء زرکشیده و کلاه‌مغرق بدو دادو گوسفندان بدو بخشیدو نمد ازو بستد و درپوشید و کلاه نمد برسرنهاد ... پس همچنان پیاده در کوه هاو بیابانها بی سرو بی‌پا میگشت و برگناهان خود توجه میکرد ... پس از(بلخ) برفت به‌نیشاپور گوشه‌خالی می‌جست که‌بطاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد که‌مشهور است نه‌سال ساکن غارشد روز پنجشبه ببالای‌غار برفتی‌و پشته‌ئی هیزم گرد کردی و صبحگاه‌روی به نیشاپور کردی‌و آنرا بفروختی‌و نماز جمعه بگذاردی و بدان‌سیم نان خوردی



(۱) ونیمه بدرویشان دادی ونیمی بکار بردی وبدان روزهٔ کشادی تادگر هفته باز آن ساختی ... چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت وروی بمکه نهاد . . نقل است که چون از بلخ برفت او راپسری ماند (۲) به شیرو چون در غیاب پدر بزرگ شد پدر خویش را از مادر طلب کرد مادرش گفت که پدرتو گم شد ... از ابراهیم نقل میکنند که گفت وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی وآن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج میروی باتجمل هم به حج توان شد که چندین رنج بتو نرسد . ابراهیم گفت چون این سخن ازوی بشنودم بسر بالائی برفتم گفتم: الهی دشمن را بردوست گماری تامرا بسوزاند مرافریادرس که من این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد . آواز آمد یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم . دست در جیب کرد چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چو بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد .

شباهت داستان ابراهیم ادهم وبودا رهبر یک ملیارد بودائی جهان برای آن در ینجاذ کر شد که طرز تفکر و عقیده فناد رنزد متصوفین افغانستان وهندی و بودائی مشترك بوده وبعد از آنکه اسلام درین سرزمین ها وسعت یافت وطرز تفکر وزندگی مسلمانان شرقی به مسلمانان غربی رسیدفن ومقام یقین وراه رسیدن به آن نزد عارفین چون ذونون، حسن بصری ورابعه عدوی وحلاج یکسان تعقیب شد .

---

(۱) این داستان راقاسم غنی مرحوم درکتاب آثار وافکار واحوال حافظ جلد دوم از سائر آثار خلاصه ونقل کرده که من آنرادرینجاثبت نمودم .

(۲) حیرت است که آیا ابرا هیم از شرح حال بودا وداشتن پسر شیرخوارهٔ او آگاه بود ویانه ؟

به قول یکی از عارفان و مستشرقین غربی (۱) فرق فنای بودائی با فنای صوفیان این است که در فنای بودائی جنبه میتافزیکی هیچ نیست وقتی آدمی از شر امیال و خواسته های ناپسند نفسانی رها شود انسانی میشود کامل و بافضیلت . ولی در فنای صوفیانه اسلامی وقتی انسان از این صفات ناپسند عاری و خالی میشود اگرچه از خود می میرد ولی در خدا زنده میشود و برخلاف بودائی صوفی مسلمان عاشق خدا و کائنات میگردد و تمام کائنات نزد او خدا جلوه می کند و خود در خدا تجلی می کند که حتی حرف ها و گفتار او گفتار عالم علوی میپا شد . و از همین باعث از نگاه صوفیان اگر منصور حلاج (انا الحق) میگفت گفتار او نبود گفتار کسی بود که منصور در او فنا شده بود گویند در اولین برخورد شمس با مولانا در قونیه شمس پرسید که بگو مقام کدام یک بالاتر است از محمد یا بایزید مولانا جواب داد بدیهی است مقام محمد (ص) که خاتم النبین است شمس گفت پس چرا بایزید می گفت (سبحانی ما اعظم الشأنی) ولی پیغمبر میگفت (ما عرفناك حق معرفتك)مولانا از شنیدن این حرف از اشتر بیفتید و بیهوش شد و چون بهوش آمد با شمس بمدرسه رفت وچهل روز روی کسی را ندید و با او خلوت داشت .

گویند وقتی بایزید میگفت سبحانی ما اعظم الشانی شاگردان به او گفته ذکر آن کفراست . بایزید تصدیق کرد و از تذکر آن بیخبری نمود و گفت اگر باز درزبان اوجاری شد او را با کارد باید بزنند ولی وقتی او این گفتار را باز برزبان راند وشاگردان هرچند بوی کارد حواله کردند کارگر نه شد و معلوم بود که وقتی او این میگفت بایزید نبود خودش از بین رفته بود ودر خدا زنده شده بود .

(۱) پروفیسر نیکلسن مولاناشناس معروف انگلیسی ومترجم مثنوی و کشف المحجوب هجویری وناشر کتاب معروف (تصوف اسلامی).

گفتار انا الحق حلاج که او را خلیفه بغداد قطعه قطعه کرد در حالیکه خندان بود در چنین حالتی گفته میشد.

نا گفته نماند که ترک دنیا و پرهیز از عالم دنیائی در چین نیز رواج داشت طوریکه فیلسوف چینائی(۶۰۰ ق م) لوتسه آنرا شرح میدهد. سقراط خود مرد پارسا و برهنه پا بود، حکمت اسکندرونی افلاطونی که پایه گذار افلاطوني جدید است و حکمت کنوسی قبل از مسیحیت و مذهب مانی که(۲۱۵ - ۲۷۷) که از مذهب زردشتی مسیحی بودائی و فلسفه یونانی عجین شده است و نیز اسنیهای یهودی و پارسیان مسیحی و جوگیان هندی به تصوف کمی و بیش مائل بودند. ولی پیروی از قناعت و سادگی و تعقیب حیات پارسائی و عشق باریتعالی تا سرحد فنا در آن عشق در اسلام شکوه و جلال بزرگتری داشت که خود پیغمبر بزرگ اسلام حیات ساده و پارسائی را مثال بودند و همیشه از ترس خدا و روز قیامت بخود می پیچیدند. گویند اصحاب صفه اوشان چهل تن یک خرما را میخوردند بدینطریق که هریک خرما را مزه کرده به دیگری میداد. بعضی از این اصحاب صفه از گرسنگی بی طاقت و بیهوش میشدند ولی حال خود را به کس نمی گفتند و بعضی از آنها چون لباس نداشتند در ریگ خود را پنهان میکردند و صرف در وقت ادای نماز لباس دیگری را امانت میگرفتند(۱).

راجع به سیر و سلوك صوفیان نیکلسن در عرفان اسلامی، الهجویری در کشف المحجوب، ابن عربی در فصوص الحکم، غزالی در احیای علوم دین عطار در تذکرة الاولیاء، جامی در نفحات الانس و شیخ انصار در طبقات صوفیه، دارا

---

(۱) شناخت عرفان وعرفای ایرانی تالیف علی اصغر حلبی صفحه ۲۴_۲۵ .

شکوه در سفینة الاولیا و اخیراً داکتر قاسم غنی در بحث آثار و افکار حافظ و حلبی در شناخت عرفان و عارفان، ذبیح الله صفا در مقدمه تصوف توضیحات داده اند که تکرار آن لازم نمی بینیم ولی یک مطلب در تمام این سیر و سلوک عارفان بصورت واحد به نظر می خورد که عبارت از ترک امیال و هوس های نفسانی و پیروی از مشعل قرآن و سنت در مرحله سلوک وعشق و جاذبهٔ اندرونی در مراحل تکمیل حال و احوال است تا انسان به سرحد جلال و کمال که «یقین» است وارد شود و یا طوریکه محی الدین ابن عربی گوید انسان در خدا محو گردد. و این وقتی است که بایزید میگفت:
«از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست، چون نگه کردم عاشق و معشوق یکی دیدم در عالم توحید همه یکی توان بود.» و گفت: «از خدای بخدای رفتم تاندا کردند از من در من، که ای من، یعنی به مقام الفنا فی الله رسیدم» و نیز از بایزید است: «گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آئینهٔ خویش است اینک بگویم که آئینهٔ خویشم حق است که بزبان من سخن گوید و من در میان ناپدید. (۱)»
همچنین از اوست: مدتی گرد خانه طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد «(۲) در اللمع فی التصوف ص ۳۸۲ چاپ نیکلسن ذکر است که زمانی دیگر گفت: در یکبار خدای تعالی مرا

(۱) تذکرة الاولیای شیخ فریدالدین عطار.

(۲) بایزید بسطامی (۱۸۸-۲۶۱هـ) بن عیسی بن سروشان ازنامدار ترین صوفیان است، حنفی وشاگرد السندی بود. جامی در نفحات گوید ازو پرسیدند پیرتوکی بود گفت (پیرزنی) اوازشقیق بلخی نیز استفاده نموده ودر دفترچهارم مثنوی مولانا داستان (سبحانی مااعظم الشانی) اورابه زیبایی تمام شرح کرده است.

بالا برد و در برابر خود نشانید و گفت ای بایزید ! آفریدگان من میخواهند ترا درین جا ببینند گفتم : خدایا مرا به وحدانیت خویش زینت ده و به انانیت خویش بپوشان و به مقام احدیت خود بالا برتا چون آفرید - گان تو مرا ببینند گویند : ترا دیدم و آنچه همه تو باشی و من درمیان نباشم او چون این سخنان میگفت به عقیدهٔ عطار در تذکرة الاولیا هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ گفت چرا مرا بیرون میکنید گفتند برای آنکه مردی بدی ! گفتا : «نیکا شهری که بدش بایزید باشد» ناصرخسرو ، هجویری و یاقوت بزیارت قبر او در بسطام رفته اند سلطان مغل محمد خدا بنده گنبدی بر روی قبر او بنا کرد .

وقتی صوفیان به مرحله یقین برسند گفتار و کردار آنها را به آسانی نمیتوان فهمید و از همین باعث عدهٔ از ین عارفان بزرگ مورد سرزنش و شکنجه واقع شدند که حتی بصورت درد ناکترین و فجیع ترین قسمی منصور حلاج را بقتل رساندند . نوری و ابونصر سراج کسانی بودند که اهمیت کلامی و دینی این سخنان را دریافتند و نیز در سه کتاب از تصانیف (روزبهان بغلی وفات ۶۰۶ ه) توضیحات این گفتار آمده است زیرا رموز گفتار این مردان و عارفان بزرگ را جز خود عارفین بزرگ دیگری نداند .

رموز عشق نه گنجد بدفتری که تو داری
بساز از پی اسرار عشق دفتری دیگر

هجویری مانند بایزید از بزرگی سهل تستری که پیرو مرشد او صوفی بزرگ مصر ، ذوالنون (وفات ۲۴۵) بود ذکر می کند نیکلسن در صفحه ۱۳۰ کتاب متصوفین اسلام گوید که سهل هر بیست و پنج روز یکبار طعام خوردی و چون ماه رمضان بودی تا عید هیچ طعام نخوردی و هر شب چهار

صد رکعت نماز کردی. سخنان او را تحت عنوان «هزار گفتار» شاگردش محمد بن سالم نشر کرده است.

از گفتار اوست که.

۱- دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد.

۲- آدمی را دو چیز هلاک کند- طلب عز و خوف درویشی.

۳- حقتعالی هیچ مکانی نیافرید- از عرش تا ثری- از دل انسان عزیزتر، از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکانها نهند اگر در عالم مکانی از دل انسان عزیزتر بودی معرفت خود آنجا نهادی.

عمر لیث صفاری پادشاه عهد صفاریان افغانستان به سهل عقیده زیاد داشت و وقتی مریض میشد از وی دعا می گرفت که تفصیل آنرا در اوراق آینده ذکر میکنیم.

گویند وقتی جان میداد شاگردان به او گفتند کی بجایت باشد و وعظ کند روی خود را جانب «شاددل» گبر کرد گفت این گبر. همه شاگردان تعجب کردند که شاید سهل به فکر نیست. و قتی او مرد روز سوم «شاددل» گبر بر منبر بالا شد گفت روزی سهل بمن گفت که ای شاددل روزی شود که زنار گبری ببری. اکنون آنروز رسیده اینک زنار بریدم و اسلام آورد. پس از ان گفت از استاد خود پیروی کنید اگر خواهید در قیامت باهم ببینید اینک شاددل زنار ظاهر برید جوانمردی بر شما که همه زنارهای باطن ببرید! از گفتار او قیامت بلند شد.

درزمان خلافت مقتدر (۲۹۶ ه) عارف بزرگ بنام منصور حلاج بود (۲۴۴ ه) که از معاصرین سهل تستری- جنید بغدادی بود و چون پدرش نداف بود او را حلاج گویند. وقتی به شور و گفتار آمد و علما فتوا به قتل او دادند خلیفه گفت که باید جنید نیز امضا کند و وقتی امر خلیفه آمد

جنید در لباس تصوف بود فتوا نمی نوشت ناچار به مدرسه رفت وجواب فتوی نوشت که: (نحن نحکم بالظاهر) یعنی برظاهر حال کشتنی است و فتوی برظاهر است وباطن خدای داند. حلاج که به مرحله شور و یقین آمد اسرار را حفظ نتوانست واز عارفان عصر برید و به سفر پرداخت به افغانستان وهند و ترکستان رفت وعشق وزهد الهی را پراگنده ساخت. ولی ازسال (۳۰۱ ه) هشت سال درزندان بود که درزندان نیزصدای (انا الحق) را بلند میداشت بالاخره درروز سه شنبه ۲۴ ذیقعده (۳۰۹ ه) اورا سنگسار و مثله کردند وسرش بریدند و سوختند و خاکسترش رابه دجله ریختند. آورده اند درآن هنگام که او را سنگسار می کردند هرکسی سنگی می انداختند. شبلی موافقت راگلی انداخت منصور آهی کرد. گفتند چرا! از سنگ ننالیدی واز گل نالیدی؟ گفت برای آنکه آنها معذورند ولی او که گل انداخت معذور نیست. و وقتی دستش جدا کردند خنده یی کرد. گفتند: خنده چیست گفت: «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است، مرد آن است که دست صفات که کلاه همت ازتارك عرش درمیکشد، قطع کند» پس پاهایش را بریدند تبسمی کرد وگفت: «بدین پای سفرخاك می کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون ودریك دم سفرهردو عالم کند اگر توانید آن قدم ببرید» پس دو دست بریدهٔ خون آلود برروی درمالید، وروی وساعد را خون آلود کرد، گفتند چرا کردی گفت چون خون ازمن رفته مردم نه پندارند رویم ازترس زرد است خون درروی مالیدم تادرچشم شما سرخ روی باشم (۱) گویند درقتل او صد هزار آدم گرد شده بودند حلاج بسوی

---

(۱) شیخ فریدالدین عطاردرطی نظم زیبائی درمنطق الطیر این داستان حلاج راشرح کرده است . لوئی ماسیون درکتاب Passion d'—Hallag که ترجمه آن درکتب دیگر تذکر است درصفحات ۱۱۹ــ۱۴۸ طبع ۱۹۲۲ پاریس این وقایع راذکر کرده است .

همه میدید و میگفت (حق، حق، حق و انا الحق». عطا راین ادعای اورا گزاف نمیداند وگوید: عجب آید از کسی که روادارد ازدرختی آواز (انی انا الله) برآید ودرخت درمیان نی‌چرا روا ندارند که ازحسین انا الحق برآید وحسین در میان نباشد. (۱)
مولانا در دیوان شمس صفحه ۷۳۱ فلسفه حلاج را شرح کرده و داکتر اقبال لاهوری حلاج را نظیر نیچه آلمانی وپرومته یونانی میداند. تمام شاعران متصوف خواه عطار بوده یا سنائی، مولوی بوده یا جامی، حافظ بوده یا محمود شبستری درمورد عشق حلاج صدها وهزارها شعر گفته‌اند ولی ابو سعید ابی الخیر داستان اورا خلاصه کرده که گوید (۲)

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبه تن دانه جان کرد جدا
روزی که انا الحق بزبان می‌آورد
منصور کجا بود! خدا بود خدا!

و سنائی در سلوک آخرت و حق گوید:

پس زبانی کو را زمطلق گفت
بود حلاج کو (انا الحق) گفت
صورت او نصیب دار آمد
سیرت او نصیب یار آمد (۳)

(۱) شناخت عرفان وعارفان ـ علی اصغرحلبی ص ۲۷۴ـ۲۹۷ .
(۲) سعید نفیسی سخنان منظوم ابوسعید ص ۲۷ .
(۳) حدیقه‌الحقیقه ص ۱۱۳ سنائی چاپ مدرس رضوی .

مولوی گوید :(۱)

آفتابی خویش‌را ذره نمود
واندك اندك روی‌خودرا برکشود
جملهٔ ذرات، در وی‌محو شد
عالم ازوی مست‌گشت ومحو شد
چون قلم‌در دست‌غداری بود
بیگمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست‌این کاروکیا
لازم آمد یقتلونا لانبیاء
گفت‌فرعونی «اناالحق» گشت پست
گفت‌منصوری «اناالحق» و برست

برای آنکه برمرحله یقین‌ووحدت الوجودی عارف برسد باید مراتب علوم‌راطی کند (۲) این‌مراتب علوم سه‌گانه بقول هجویری عبارت است از: علم‌من الله و علم‌مع الله وعلم‌بالله. علم بالله علم معرفت است علم‌من الله‌علم‌شریعت است وعلم مع الله علم‌مقامات طریقت ودرجات اولیاء بود. پس‌معرفت بی‌پذیرفت شریعت درست نیاید و ورزش شریعت

(۱) مثنوی دفتر۲ ص ۲۰۴.

(۲) هجویری درکشف المحجوب به حواله محمدبن فضل‌بلخی این سه نوع علم راشرح میدهد .

بی اظهار مقامات راست نیاید (۱)

ازانرو متصوفین که ازراه عشق و علم الله خدا را می شناسند فلاسفه را تکفیر می کنند چنانچه امام غزالی که از بزرگان صوفیه است نه تنها افلاطون وارسطو را بلکه فارابی وابن سینا را نیز برحکم کفر قرار میدهد و اشتباهات فلاسفه را در الهیات در تحت بیست اصل شرح میدهد و گوید که در سه اصل ازین بیست اصل تکفیر آنها واجب است و در هفده دیگر بدعت گذار محسوبند (۲)

به اساس همین نوع مخالفت های متصوفین با فلاسفه بود که ارنست نان (۳) فیلسوف قرن ۱۹ فرانسه در مقاله ئی در ۲۹ مارچ ۱۸۸۳ در اخبار «دیبا» در پاریس نوشت و اسلام را مخالف فلسفه وانمود کرد در حالیکه عارفان اسلامی رسیدن به خدا را از راه عشق به فلسفه ممکن می داند زیرا وقتی امام غزالی که در احیای علوم دین گفته است نزدیک بود در مورد اسلام به تردید افتد و چهل روز به این حال باقی ماند ولی تصوف و دل نه استدلال او را نجات داد و حقیقت را درک کرد سید جمال الدین نیز در نامهٔ عارفانه در جمادی الاول ۱۲۸۳ که در هرات نوشته است گوید چون به سن ۱۹ رسیدم به بحر حیرت افتادم و قدم در جستجو نهادم (من عرف نفسه فقد عرف ربه). (۴) به خدمت علمای صورت بینان ظاهرجویان که از عالم معنی بی خبر بودند تردد نمودم... بجز حیرت نیفزود و بغیر از شبهه روی ننمود. لاجرم ازین گیرو دار رسته

(۱) مثنوی دفتر ۲ ص۲۰٤

(۲) امام غزالی در «المنقذ من الضلال» چاپ مصر.

(۳) رنان درکتاب راجع به فلسفه ابن رشد.

(٤) ملاحظه شود لوحه اول مجموعه اسنادومدارک چاپ دانشگاه تهران ۱۹۶۳ .

به لباس روحانی پیوسته گردیدم و آسوده به مهد نور غنودم و مطابقت نبی و یاران او را اختیار نمودم و من تخلف عن الحق فعله نفسه الله به اینصورت وقتی سید جمال الدین به مهد نور وعرفان مانند امام غزالی آغشته شد و به حقیقت پیوست و همه درها برویش باز شد. از همین باعث او میتوانست در گفتار و کردار در قلوب و افکار نفوذ کند و ملیونها ملیون نفر را مجذوب وگرویدهٔ خود سازد، و به کارهای دست زند که از توان یک فرد ناتوان بیرون است از انرو جمله متصوفین و عارفین به این عقیده میباشند که از دریچه «دل» نه از راه استدلال میتوان بخدا رسید و شبلی که از دوستان و نزد یکان حلاج بود میگفت من و حلاج هر دو بیک راه روان بودیم عقل او را بردار بردو جنون مرا به دار الحجانین کشانید. و هم شبلی بود که میگفت صوفی آن بود که در هر دو جهان هیچ چیز نه بیند جز خدا و همیشه در عشق او باشد و روابط او به اساس (یحبهم و یحبونه) قایم گردد .

دنیای عارفان دنیای «دل» است که کائنات با تمام بزرگی آن فشرده شده و برای آنها دل می شود و همین دل او ست که با کوچکی میتواند منزل خدای یگانه شود در حالیکه تمام کائنات در برابر خداوند و مقام او کوچکی مینماید .

سید جمال الدین که از صوفیان و عارفان متاخر است مانند امام غزالی حقایق را در هنگام شک و مشکلات از راه عرفان و عشق درک کرد و شعله افکار او تا کنون در دل مسلمانان روشنی انداز است .

جهد کن تاز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

«حکیم سنائی»

صوفی کیست

وتصوف چیست

مولفین معاصر اسلامی ومستشرقین خارجی چون دکتور قاسم غنی حلبی، فروزانفر، علی دشتی، ذبیح الله صفا و مستشرقین غربی چون نیکلسن و پیروان وی چون اربری، ونفلید، وعارف معاصر انگلیسی مارتن لنگ همه تعریفاتی را که درمورد صوفی وتصوف نموده اند باز هم همه متکی به همان توضیحات اند که صوفی بزرگ غزنه الهجویری غزنوی در کشف المحجوب یا شیخ عطار در تذکرة الاولیا وسهروردی در کتاب (عوارف المعارف) به پیروی هجویری شرح کرده اند.

پروفیسر نیکلسن بعد از آنکه تمام آثار متصوفین اسلامی را ملاحظه کرده و به شمول کشف المحجوب که اوخود ترجمان آنست گوید:
تعریف های بسیاری درفارسی وعربی از تصوف شده ولی بعد از همه گفته ها باید گفت که تصوف را نمیتوان به آسانی تعریف کرد. وآنگاه قصه ئی را که مولانا در مثنوی راجع به تصور کسانی که فیل را ندیده

بودند ولی در محل تاریکی از راه تماس و دست زدن به خرطوم، گوش و پای، آنرا تعریف کردند ذکر میکنند (۱)

عطار در تذکرة الاولیا گوید: «ازذو النون مصری پرسیدند که صوفیان چه کسی اند گفت مردمانی که خدای را برهمه چیز بگزینند و خدای ایشانرا بر همه بگزینند» (۲)

ازمعروف کرخی پرسیدند تصوف چیست گفت: گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه است در دست خلایق» (۳)

جنید بغدادی که ازعارفان معروف است تصوف را چنین تعریف میکنند: «این راه را کسی باید که کتاب خدای بردست راست گرفته باشد و سنت مصطفی بدست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاك شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت». و نیز گوید: «صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل، و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و علی اله و سلم» (۴)

سهل بن عبد الله تستری گفته: «صوفی ان بود که صافی شود از کدر و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از شر و یکسان شود در چشم او

(۱) قصه اختلاف درچگونگی شکل فیل درتاریکی ـ جلدسوم مثنوی مولانا .

(۲) تذکرة الاولیا جلداول صفحه ۱۳۳ .

(۳) تذکرة الاولیا جلداول صفحه ۲۷۲ .

(٤) تذکرة الاولیا جلداول صفحه ۳٦ .

خاك وزر »ونیز از گفتار اوست که:« تصوف اندك خوردن است و باخدای آرام گرفتن و ازخلق گر یختن »(۱)
ابوالحسین نوری میگفت : «صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و ازهوا خلاصی یافته تادرصف اول ودرجه اعلی باحق بیارامیده اند و ازغیر او رمیده نه مالك بودند ونه مملوك » و نیز اوگوید که : « صوفی آنست که هیچ چیز دربند او نبود واودر بند هیچ چیزنه شود».(۲)
ازابو عبدالله بن الجلا پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقرگردد. گفت که ازاو هیچ باقی نماند. و نیزگفت که توحید حقیقی آن است که فانی شوی درولاء او از هوای خود ودروفای او از جفای خود تافانی شوی کلی بکل و توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت .
شیخ کبیرابوعبد الله محمد بن الخفیف گوید :«صوفی آن است که صوف پوشد برصفا ، وهوا راپچشاند طعم جفا ، ودنیارا بیندازد در قفا . و نیزتصوف صبراست درتحت مجاری اقدار وفرا گرفتن ازدست مالك جبرو قطع کردن بیابان و کوهسار» .
مهمترین گفتار از ابوسعید ابوالخیر است که فرموده : « صد پیراز پیران درتصوف سخن گفت اول همان گفت که آخرو عبارات مختلف بود ومعنی یکی بود که التصوف ترك التکلف و هیچ تکلف بدتر ازتوئی نیست چون بخویشتن مشغول گردی ازاو باز ماندی » وگفته زیبای دیگر ابوسعید این است :
«صوفی این است که آنچه درسرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه برتواید بجهی »

---

(۱) تذکرة الاولیا جلد دوم صفحه ٥٤و٥٥.
(۲) تذکرة الاولیا جلداول صفحه ٣٦ .

داستان دیگری از ابوسعید گویند وآن اینکه : روزی با جمع صوفیان بدرآسیائی رسید سراسپ کشید و ساعتی توقف کرد . پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید ؟ میگوید :«تصوف این است که من درانم درشت می‌ستانم و نرم باز میدهم و گرد خویش طواف می کنم و درخود سفر مینمایم تا هرچه نباید ازخوددور کنم» (۱)

ازشیخ پرسیدند که صوفی کیست گفت« آنست که آنچه حق کند بپسندد » تا هر چه او کند حق پسند د و نیز گوید« در تصوف عزتی است دردل وتوانگری است در درویشی وخداوندی است در بندگی و سیری است در گرسنگی و پوشیدگی است در برهنگی و آزادی است دربندگی وزندگی است درمرگ و شیرینی است در تلخی هرکه درین راه آید واین راه بدین صفت نرود هرروزی سرگردانتر گردد»(۲)

هجویری که مقام صوفی را بدرجه ها تقسیم می کند در کشف المحجوب گوید : « واصل آن اندراین درجه برسه قسم است یکی صوفی ودیگر متصوف ودیگر مستصوف . پس صوفی آن بود که خود فانی شود وبحق باقی ازقبضه طبایع رسد وبحقیقت حقایق پیوسته .

متصوف آنکه به مجاهدات این درجه را طلبد واندرطلب خودرا برمعاملت ایشان درست همی کند .

ومستصوف آنکه ازبرای منال وجاه وحظ دنیا خود را مانند ایشان کرده باشد وازاین هردو وازهیچ معنی خبرندارد تاحدی که گفته اند المستصوف عندالصوفیه کالذباب وعندغیرهم کالذئاب . مستصوف نزدصوفی ازحقیری چون مگس بود و آنچه اینکند به نزدیک وی هوس بود و به نزدیک دیگران چون گرگ پرفساد که همه همتش دریدن و لختی

(۱) اسرار التوحید چاپ تهران صفحه ۹۸ سال ۱۳۲۵ .

(۲) اسرار التوحید چاپ تهران صفحه ۱۶۴-۲۴۲ .

مردار خوردن باشد پس صوفی صاحب وصول بود و متصوف صاحب اصول و مستصوف صاحب فضول. آنرا که نصیب وصل آمد بیافتی مقصود و رسیدن بمراد از مراد بی‌مراد شود و از مقصود بی مقصود. و آنرا که نصیب اصل آمد بر احوال طریقت متمکن شد و اندر لطایف آن ساکن و مستحکم گشت و آنرا که نصیب فضول آمد از جمله بازماند و بر درگاه اسم فرو نشست و برسم از معنی محجوب شد و به حجاب از وصل و اصل بازماند و مشایخ را درین قصه رموز بسیار است تا حدی که کلیت آنرا احصا نتوان کرد...) (۱)

ذوالنون مصری گوید: «صوفی آن بود که چون بگوید بیان نطقش حقایق حال وی بود و چون خاموش باشد فعلش همه فقر»

بطور خلاصه میتوان گفت که تمام این تعریف ها در مورد صوفی و تصوف که در کتب مختلف متصوفین بزرگ آمده است وما مختصری راد ر بالا از ان ذکر کردیم اگر بدرستی غور شود باز هم بگفتار عارف بزرگ ابوسعید میرسیم که فرمودند: «صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته اند اول همان گفت که آخر گفته است و آن ترک خودی و رسیدن به خدا و خداوندی است و یا بقول هجویری غزنوی رسیدن به وصل و اصل است».

صوفیان حجاب را دور کرده و لومذهب باشد و راساً بخدا میخواهند متوصل شوند و حتی گفته های شان چون از کتاب دل و صفحهٔ عشق است رمز و اسرار ملکوتی دارد چنانچه در حالات وسخنان ابوسعید چنین ذکر است: (۲)

(۱) مقصدازکتاب کشف المحجوب است .

(۲) مقصد ازکتاب کشف المحجوب چـا پژوکوفسکی صفحات ۴۰ـ۴۹ .

«ازجدم شنیدم که یکروز شیخ ابوسعید سخن میگفت دانشمندی فاضل حاضر بود آهسته گفت که این سخن که شیخ گفت در هفت سبع قرآن درهیچ جای نیست. شیخ بفراست دریافت و گفت سخن ما در سبع هشتم است. دانشمند گفت: سبع هشتم کدام است گفت این هفت سبع آن است که: (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک) گفت سبع هشتم آن است که: (فاوحی الی عبده ما اوحی) شما پندارید که سخن خدا یتعالی معدود و محدود است نی: کلام خدا را کرانهٔ نیست. آنچه بر محمد (صلعم) نازل کرد این هفت سبع است و اما آنچه بردلهای بندگان میرساند در حصر و عد نیاید و بریده نه شود و در هرلحظه پیامی بدل بندگان میرسد.

بلی! ایثار دوری از خودی و دنیاو کشتن غرایز نفسانی راه را برای رسیدن بخداو دل را برای عشق خالق توانا بازمیکند.

حالا که تعریف تصوف را از زبان خود صوفیان شنیدیم دیده شود که کلمه صوفی از کدام جای و به چه مناسبت استعمال شده است.

راجع به اینکه کلمه صوفی ریشه خودرا ازدوره اول اسلام گرفته است یا نی اختلاف موجود است بعضی آنرا ازدوره اول اسلام و برخی از قرن دوم هجری میدانند.

درمقدمه ابن خلدون ذکر است که این کلمه دردوره صحابه و تابعین نبوده بلکه بعد از قرن دوم هجری شهرت یافته است.

ابن الجوزی گوید: درزمان حضرت پیغمبر (ص) از «مسلم» و «مومن» حرف زده میشد و بعد آنام «زاهد» و «عابد» رواج یافت و اول کسی که خودرا بکلی وقف خدمت خدا کرد مردی بود مجاور خانه کعبه بنام «صوفة» اگرچه نام او غوث بن مر بود ولی چون در خانهٔ مادرش پسر زنده نمی ماند او نذر کرد که اگر غوث زنده بماند اورا وقف خدمت کعبه کند چون او زنده ماند مجاور کعبه شد غوث روزی از شدت گرمای

عربستان مدهوش شد مادرش گفت پسرم چون (صوفة) شده است بدین مناسبت او را بنام (صوفة) یاد می کردند .

ولی جماعتی گفته است که «تصوف» اصلا منسوب به اهل صفه است که جماعتی از فقرای نادار مسلمین در صدر اسلام بودند که در صفهٔ مسجد نبوی منزل داشته و با صدقه امرار حیات می کردند تا آنکه بعد از فتوحات اسلام بی نیاز شدند .

هجویری در کشف المحجوب نیز این مطلب را ذکر میکند که این مهاجرین صحابه که تعداد شان به هفتاد میرسید و گاهی کمتر میشدند بواسطه نداشتن مسکن و مال و اولاد در صفه مسجد نبوی منزل داشتند و به قول هجویری مجموعه صحابهٔ که در زمره اهل صفه در اوقات مختلف شامل بودند به چهار صد نفر میرسید که بعضی به کسب معاش مشغول بوده برخی مهمان صحابه شده و پیغمبر بزرگ اسلام خود به آنها کمک و دستگیری میفرمودند و از معاریف اهل صفه بلال بن رباح ، سلمان فارس ، عمار بن یاسر ، صهیب بن سنان ، زید بن خطاب برادر عمرفاروق ، مقداد بن الاسود ، ابوذر بن ابوعبیده ، عامر بن عبد الله بودند (۱)

بعضی گفته اند که لغت (صوفی) از «صوفانه» گرفته شده که گیاه نازك و کوتائی است و چون صوفیه به گیاه و سبزیجات صحرا قناعت میکردند باین مناسب صوفی نامیده میشدند (۲)

ابوالقاسم قشیری در رساله قشیریه گوید : این طایفه غالباً بنام صوفی نامیده میشدند برای آنکه پیرو طریقه «صوفی» بوده و جماعت آنها «صوفیه» یا «متصوف» و یا «متصوفه» نامیده میشد .

---

(۱) کشف المحجوب هجویری چاپ ژوکوفسکی صفحه ۹۷ـ۱۰۷ .

(۲) بحث درآثار وافکار حافظ داکترقاسم غنی ـ جلددوم قسمت اول ص ۳۷ـ٤٦ .

قشیری اینرا نیزمعتقد است که کلمه صوفی مشتق از کلمه «صف» است به این منا سبت که از جهت قلب در صف اول هستند .

ابو نصرسراج طوسی گوید : (۱) این طبقه را صوفی نامند زیرا پشمینه پوشند ولباس پشمی برای فقراء وانبیاء بوده وموسی(ع) نیز به کوه‌طور وقتی رفت لباس پشمی میپوشید . ازآنرو ابونصرسراج کلمه صوفی را از (صوف) مشتق میداند .

ماسینون در مقاله‌ئی که در دائرة‌المعارف اسلامی راجع به تصوف نوشته میگوید : کلمه‌صوفی برای اولین بار درقسمت اخیر قرن‌دوم هجری باجابر بن حیان که‌طریقه‌تزهدخاصی داشت وابوهاشم کوفی عارف دیده‌میشود . ماسینون علاوتاً معتقد است که‌درقرون اول سالکین‌طریقت باسم صوفیه معروف‌نبودند ولفظ صوفی درقرون سوم مروج گردید واول کسی که در بغداد باین‌نام معروف بود عبدك صوفی است وبه‌عقیدهٔ او کلمه‌صوفی نخست در کوفه شایع شد .

ونیز این نظریه موجود است که‌چون بعد ازشهادت حضرت علی ونیز بعدتر شهادت امام‌حسین وخاندان او بدست یزید مردم کوفه ومسلمانان‌آنجا که باامام وخاندان پیغمبر همراهی نکرده بودند سخت‌روحاً نارام بودند وواقعه کربلا وشهادت امام ، عدهٔ زیاد مسلمانان‌را به‌ترك دنیا وگزیدن‌عبادت وریاضت گرائیده بود .

از اینکه تصوف‌واسم‌صوفی از آغاز دوره‌اسلام است یعنی‌بنام اصحاب‌صفه ویا ازقرن دوم وسوم طوریکه ابن خلدون (۲) گوید معروف‌شد . این‌مقارن‌عروج صوفیان بزرگ درخراسان وافغانستان

---

(۱) ابونصرسراج طوسی مؤلف کتاب اللمع ص ۲۰ــ۲۲ .

(۲) مقدمه ابن خلدون صفحه ۳۹۲چاپ‌مصر.

است و قلندران این سرزمین خرقه پشمینه و صوف میپوشیدند .
البیرونی فیلسوف بزرگ افغانستان در کتاب مالهند گوید :
صوفیه به «صوف» منسوب اند و این اسم از اصحاب صفه گرفته شده
زیرا ایشان لباس پشمی که در همه ادیان متبرك بود میپوشیدند (۱) همچنین
جلال الدین همائی در «مقدمه مصباح الهدایه» صفحه ۷۸ وقشیری در
رساله قشیری صفحه ۷۳ ذکر کرده که پیغمبر اکرم فرمودند پنج چیز
را تا دم مرگ از دست نخواهم داد تا پس از من میان مسلمانان سنت باشد
و یکی از آن پنج چیز پشمینه پوشی است .

در افسانه های آریائی که تاریخ باستانی ماست ذکر است
که چون لهراسپ تخت و تاج را به گشتاسپ داد خواست انزوا اختیار
کند و لباس پشمینه پوشید . (۲)

شعرای متصوف خراسان و افغانستان از خرقه پشمینه همیشه ذکر
می کنند چنانچه این دو شعر حافظ شیراز است که :

شرم مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

* * *

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هوشیاری کند

صوفی اول حضرت صدیق اکبر را مینامند و بعضی حضرت عمر فاروق را
نخستین صوفی نامند ولی اکثراً معتقداند که کسی که صوفی اول بوده
حسن بصری است که تولد او در مدینه در هنگام خلافت خلیفه دوم عمر رضی

(۱) البیرونی ـ مالللهند ص ۱۶ ه چاپ لائیز است .
(۲) شاهنامه فردوسی صفحه ۱۸۱ .

الله عنه بوده و نیز ازوی دعا گرفته و در جوانی همیشه به صحبت حضرت علی میرسید . به اینقرار تیب تصوف را از عهد خلفاء میدانند و در وقتی که حسن بصری به سن هشتاد شش سالگی وفات یافت طریقه تصوف به نزد مردم معلوم بود . و بعد از وفات او حبیب العجمی که از خراسان بود بجای او خلیفه شد و به مریدان اذن میداد . گویند حسن بصری مانند حلاج و با یزید گفته ها داشت چنانچه او میگفت : «کسی که خدا را می شناسد بوی عشق دارد و آنکه دنیا را می شناسد از او گریزان است». (۱) رابعه عدوی یازده ساله بود که حسن وفات یافت رابعه صوفی پرشوری بود و گفته ها و کرامات او بسیار است و درین رساله از آن ذکر رفته . چنانچه گویند که وقتی بزیارت کعبه میرفت - کعبه در راه او حاضر شد . رابعه سر بر آسمان کرده گفت خدایا من به خانه کار ندارم صاحب خانه باید حاضر شود . همچنین از مناجات های او ست که میگفت خدایا اگر مرا بدوزخ بسپاری سن فغان خواهم کرد که این است سزای عشق و دوستی به خدا !

داود طائی جانشین حبیب العجمی بود که میگفت : از ین جهان پرهیز کن و روزه بگیر و با مرگ افطار کن ... (۲)

متصوفین و حتی مستشرقین متصوف معتقدند که تصوف در اسلام مانند قلب که برای بدن لازم است حتمی پیدا شد . (۳)

ولی مطالعه حیات متصوفین نشان میدهد و از اشعار حکیم سنائی و مولوی و عطار نیز برمی آید که متصوفین قدیم و بعد تر ، جنید را صوفی

(۱) ابوسعید خاراز درکتاب «صدق» .

(۲) رساله قشیری .

(۳) «تصوف چیست» - مارتن لنگ لندن ۱۹۷۵ صفحه ۱۰۶ .

بزرگ میدانستند که حتی خلیفه او سری سقطی میگفت که مقام جنید بالاتر از او میبا شد .

نکته مهم در تصوف مقام ورتبه اعلای صوفی است واز همین باعث متصوفین جنید را سردار این طایفه مینامند و بعضی او را طاؤوس الفقرا گویند . ازگفته جنید است که : صوفی کسی است که خدا او را می میمیراند تا در خود ذات باریتعالی زنده شود .

و جنید را گویند که صوفی بود که از فضیلت (صحو) یعنی هوشیاری وسکر یعنی (نشه) خداوندی بهره مند بود و این مقام اعلای تصوف است .

در طبقات آیندهٔ تصوف در میان شان بایزید که میگفت : سبحانی ما اعظم الشانی و حلاج و ابراهیم ادهم بلخی از متصوفین عالیقدر اند که گفته های شان غلغله و شور در بین خلق ایجاد کرد وحلاج به پایهٔ دار رسید و بوضع فجیع تر از حضرت مسیح پارچه - پارچه شد در حالیکه خودش می‌خندید و مرگ را سعادت میدانست . آنچهٔ حلاج میگفت فاش نمودن راز آسمانی بود که سائر صوفیان به‌آن موافق نمیبا شند . صوفی بزرگ غزنه الهجویری در کشف المحجوب گوید که مقام بایزید در بین صوفیان عیناً مقام جبرئیل در بین ملائک است (۱) در «طبقات صوفیه» امالی شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله هروی انصاری که از روی نسخ خطی استانبول و کلکته از طرف استاد عبدالحی حبیبی در ۱۳۴۱ در کابل ترتیب تعلیق وتحشیه شده در صفحه ۷ ذکر است که ... از شیخ الاسلام شنودم کرم الله وجهه کی گفت اول کسی که او را صوفی گفتند بوهاشم صوفی «ایز» است شیخ بوده بشام و باصل کوفیست وسفیان ثوری گوید (من ندانستم که صوفی

---

(۱) «کشف المحجوب» فصل ۱۲ .

چه بود تا بوها شم صوفی راد یدم). همچنین در طبقات صوفیه طبع کابل صفحه ۱۶ ذکر است که نظر به گفته شیخ الاسلام علوم عبارت از ده میباشد اول علم توحید دوم فقه و دین، سوم علم دیگر راجع به وعظ و چهارم علم تعبیر پنجم علم طب ششم علم نجوم هفتم علم کلام هشتم علم معاش نهم علم حکمت ودهم علم حقیقت که تصوف مقصد است پس به عقیده پیرانصار تصوف یک علم برای شناسائی ورسیدن به حقیقت است.

امام غزالی خراسانی و الهجویری غزنوی مردانی اند که ضرورت تصوف را علماً شرح کرده اندو آنرا راه نجات بشر و رسیدن بخدا میدانند (۱) وخواجه انصار هروی در آثار معروف منازل السائرین و صد میدان طی منازل ده گانه سالک را به استناد آیات قرآنی شرح کرده است.

مانند غزالی والهجویری وخواجه انصار، حضرت عبدالقادر جیلانی که در وقت مرگ غزالی ۳۳ ساله بودو شاه دای (۲) صوفی های بزرگ این طریقه بشمار میروند. طوریکه سلطان المشایخ بهاؤالدین ولدو پسرش جلال الدین بلخی در پای منابر بلخ و قونیه آتش در دل سامعین شعله ور میساخت عبدالقادر جیلانی و موسس طریقه چشتیه معین الدین وچشتی از صوفیان بزرگ عصرخود بودند که تا به حال پیروان شان برسم آنها پیرو میباشند.

طریقه معروف و مشهور مولویه که پیرو صوفی بزرگ افغانستان مولوی جلال الدین بلخی که در سال ۱۲۷۳ چشم از جهان پوشید سوزو ساز بزرگی را از راه سماع در تصوف ایجاد کردند.

(۱) غزالی : «المتقدمین الضلال».

(۲) مرتب دلایل الحداث.

ابومدین شعیب و محی الدین ابن عربی از صوفی های بزرگ این عصراند . ابن عربی درساویل هسپانیه متولد شد و درزمان حیات عبدالقادر جیلانی و مولانا جلال الدین رومی به بغداد و دمشق رفت که این مرشدین صوفی های بزرگ از یک دوره و مربوط به عصر جلال تصوف وسوز و گداز میباشند .

ابن مشیش که خلیفهٔ ابوالحسن شاه دلی بود از صوفیان هم عصر اند که جز اشعار مختصر از ایشان چیزی باقی نمانده است ولی از ابن عربی با اینکه خودش نوشتن را نمی پسندید ۲۷۰ اثر باقی مانده که در زیر جذبه مجبور به نوشتن شده است ، معروفترین اثر او (فصوص الحکم) است که ۲۷ فصل دارد و هر فصل مربوط بیکی از پیغمبران است و اثر معروف دیگر او فتوحات مکیه میباشد و ۵۶۰ فصل دارد و در مکه بود که بوی حکم وجذبه شد که باید آنرا آغاز کند .

درهمین دوره میباشد که تصوف جزو اصلی اسلام قرار گرفته و مرکز بزرگ تدریس و تعلیم تصوف بغداد و بلخ و نیشاپور آنوقت دانسته میشد و صوفیان بزرگ یعنی سلطان المشایخ بهاءالدین ولد ، مولانا جلال الدین بلخی ، نجم الدین کبرا ، بغدادی ابن عربی و شیخ فریدالدین عطار ازهمین دوره میباشد .

درقرن ۱۹ یکی از صوفیان مصری که رئیس جامعه از هرقاهره بود میگفت که تمام تصوف میتواند بدو قسمت شود — یک قسمت تصوف برای تنظیم و دسپلین کرکترو اخلاق است که کتاب احیاء امام غزالی همین هدف را دارد و این جنبه مانند آفتاب روشن و هرکس آنرا میفهمد . جنبه دوم آن صوفیانی اند که هدفشان کشف اسرار و حقایق است* و از راه تجلی[1] آسما نمی میخواهند بخدا وصل شوند که ابن عربی درین دسته

مربوط است و رسیدن از این راه کار مشکل است و صرف بزرگان تصوف به این مقام از راه عشق رسیده اند (۱) مکه - مدینه - بغداد - نیشاپور - بلخ وغزنه و قونیه همیشه مرکز بزرگ متصوفین بزرگ بوده و خواهد بود ورول و نفوذ صوفیان بعد از مرگ نیز شناخته شده و صوفیان بزرگ هرعصر به زیارت قبور سائر صوفیان میرفتند و در عالم رویاء صحبت می کردند زیرا ارواح صوفیان همیشه ملکوتی بوده خاصتاً اگر به مقام وحدت الوجو دی رسیده باشند ودعای انسان نزدشان مستجاب است.

کتب بزرگ تصوف الحکم که مولف آن ابن عطار اسکندری، منازل السائرین وطبقات صوفیه خواجه انصاری، حدیقه حکیم سنائی، کشف المحجوب الهجویری وانسان الکامل عبدالکریم الجیلی، فصوص الحکم ابن عربی، مثنوی وفیه ما فیه مولانا جلال الدین بلخی وخمیریه ابن فرید و اللمع میباشد که مستشرقین بزرگ غرب که خود صوفی پیرو صوفیان اسلام اند چون پروفیسر نیکلسن - ماسینون وپروفیسر اربری مارتن لنگ به بزرگی این آثار شان معترف اند . از صوفی های متأخر و بزرگ علوی - علی الجمال - درقدومی - سید جمال الدین افغانی - ادریس شاه اقبال

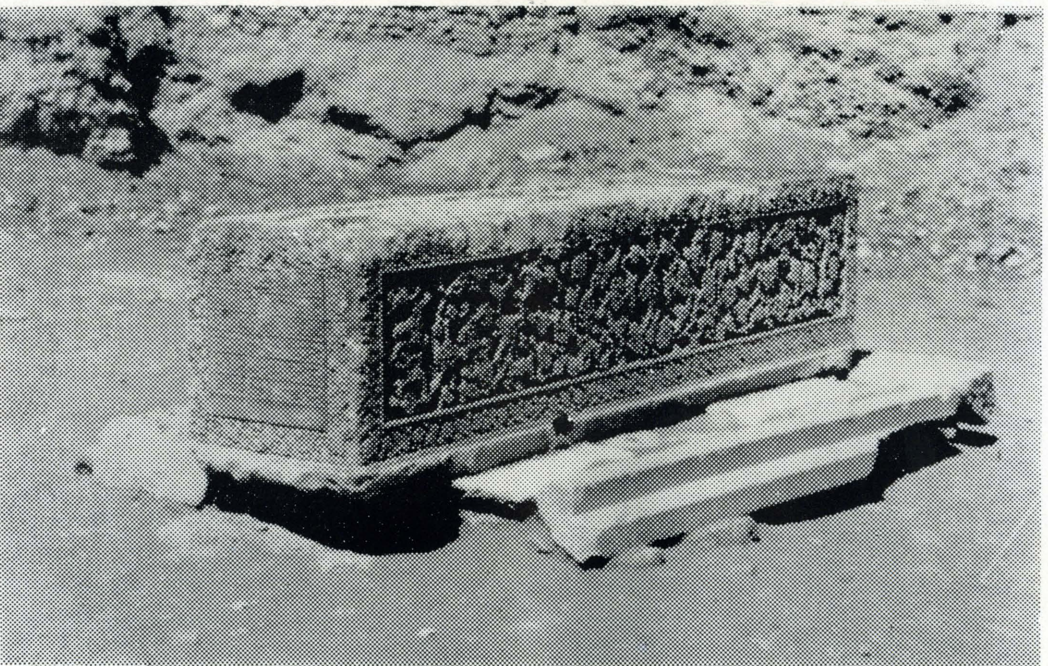
درقدومی - سید جمال الدین افغانی (شیخ علوی الجزیری وفات ۱۹۳۰) را میتوان نام برد که اینها حلقه اتصال با گذشته بودند . وتصوف و متصوفین مرکز اسلام و عشق بخدا بوده و راه رسیدن به درجه اعلای زندگی و آخرت است وطوریکه در بحث های گذشته گفتیم افغانستان مرکز بزرگ این آتش وشور وجذبه بوده و تصوف از راه شعر وادب در هیچ کشور اسلامی بمانند افغانستان به جهان معرفی نه شده است .

(۱) حسن ابن محمد عطار «حاشیه» بـر جمع الجوامع تاج الدین .

ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن
در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بینی جمال معشوق ازل
آیینه تو د لست رودر دل کن
(عبدالرحمن جامی)

نفوذ اجتماعی وکلتوری صوفیان درجامعه اسلامی

طوریکه درفصول گذشته تذکر رفت تصوف و عرفان افغانی خاصتاً و اسلامی بصورت عمومی طوریکه بعضاً فکر می کنند معنی فقر، زهد خشک و ترک دنیارا نمیدهد بلکه این دسته عارفین برخلاف عارفان سائر ادیان از فقر به سلطنت الهی و ازجهان عادی به بلندی عرش متوصل میشوند و خود پرستی را به انسان دوستی، ایثار وجهان بینی عوض می کنند . ازآنرو متصوفین وعارفان مقام ومنزلت عالی وملکوتی دارند که روشنائی



سنگ مزار سلطان حسین بایقرا ـ هرات

فکر عقیده و تعلیم آنها در تکامل اخلاقی جامعه افغانی بالخصوص و جامعه اسلامی بالعموم قابل تحقیق و در عین حال قابل تمجید و ستایش است از پراد رطی سطور ذیل در ینمورد بحث می کنیم :

۱ بشردوستی عارفان :

بزرگترین خدمت عارفان احترام و محبت به بشریت است که در حقیقت پیروی از حدیث پیغمبر اسلام است که فرموده اند : خیر الناس من ینفع الناس.

عارفان به پیروان هرمذهب وعبادتگاه های هر کیش به احترام می نگریستند ودرمذهب وطریق شان غرور وخود پسندی تعصب وخود پرستی راه نداشت . چنانچه ابوسعید ابی الخیر می گفت :

« به عده هرذره از موجودات راهی بسوی حق موجود است». (۱)

ازآنرو به نظر عارفان وصوفیان هر کس میتواند بخدا واصل شود داستان زیبائی از ابوسعید نقل می کنند که : وحی آمد به حضرت موسی که به بنی اسرائیل بگو که از بین خود بهترین تانرا انتخاب کنید ده کس انتخاب کردند وحی آمد ازین ده تن را انتخاب کنید ، سه تن اختیار کردند . وحی آمد که ازین سه تن یکتن را انتخاب کنید یکی را گزیدند . آنوقت وحی آمد که به او بگوئید که بدترین بنی اسرائیل رابیارد . این شخص رفت تا شخصی را کی به فسق وفجور و نام بد شهرهٔ همه بود بیارد ولی بدلش آمد که نباید انسان «بظاهر امر حکم کند» زیرا شاید او به نزد مردم بدنام باشد ولی قدر و پایگاهی نزد خدا داشته باشد که مردم ازآن آگاه نیست . ازآنرو این مرد نیک بعد از تعمق

(۱) اسرارالتوحید ـ محمدبن منور ـ تهران صفحه ۲۲۰ .

دستار به گردن خود انداخته نزد حضرت موسی آمد که هرچند نگاه کردم «بدتر از خود» نیافتم اینک آمدم . از آسمان وحی آمد که همین بهترین همه است زیرا نه آنکه طاعت واخلاق او درست است _ بلکه برای آنکه غرور ندارد که از دیگران بهتر است بلکه خود را بدتر میداند پس بهترین همه مییا شد (۱)

این دسته عارفین بشر را بدیده نیک یا زیبائی و درستی می نگرند و به همه عشق دارند و خود را کمترین همه میدانند

امام غزالی که عارف بزرگ است در احیاء علوم دین گوید :«در آفرینش هیچ چیزی بدیع تر و دل آویزتر از آنچه هست سراغ شده نمیتواند » (۲)

قناعت ورضاء : بزرگترین درسیکه صوفیان در هردوره داده اند قناعت ورضا ست که بزرگترین گوهر آرامش و سعادت زندگی است . ایشان کشتن نفس اماره را به مردم توصیه میکنند چنانچه در قاموس نامه چاپ تهران مرحوم استاد سعید نفیسی در مورد عارف بزرگ شبلی ذکر است : « شنودم که روزی شبلی در مسجدی شد تادو رکعت نماز بخواند وزمانی برآساید . در مسجد کودکان دبیرستان بودند . اتفاق وقتی شبلی آنجا بود وقت نان خوردن کودکان بود ودو کودک در نزدیکی شبلی نشسته بودند یکی پسر منعمی و دیگر پسر درویشی .دو کاسه نان نزد ایشان گذاشته بودند . در کاسه پسر منعم نان و حلوا بودو در کاسه پسر درویش نان خالی. پسر منعم نان و حلوا میخوردو پسر درویش از وی حلوا می طلبید . پسر منعم گفت اگر ترا حلوا دهم سگ من خواهی شد پسر

(۱) اسرار التوحید ـ محمد بن منور ـ تهران صفحه ۳۲۰ .

احیاء علوم الدین ـ امام غزالی ص۲۷۸

فقیر گفت بلی . پسر منعم گفت پس هو - هو کن که حلوا بدهم و قتی پسر فقیر شروع به هو - هو کرد شبای مانند باران میگریست . مریدان گفتند ای شیخ چرا چنین اشک میریزی گفت بحال این طفلک فقیر اشک میریزم که اگر قناعت میداشت سگ همچو خود نمیشد . ابوالقاسم قشیری صاحب رساله قشریه گوید . مردی عارفی راد ید که در کنار جویباری نشسته و گیاه میخورد . مرد به عارف گفت اگر خدمت سلطان میکردی بخوردن گیاه نپرداختی . عارف پاسخ داد که تو نیز اگر به همین که من میخورم قناعت میکردی بخدمت سلطان محتاج نمیشدی (۱)

شکسته نفسی:

گروهی از صوفیان و عارفان مانند فیلسوفان کلبی یونان که بنام ملامتیه یاد میشدند از روی شکسته نفسی میخواستند کارهای کنند که مردم ایشانرا ملامت نموده واز ایشان گریزان باشند و مقصد شان این بود که از روی عزت و قدردانی خلق غرور بدل شان جای نگیرد و این زادهٔ روحیه شکسته نفسی شان بود البته همه پیر و طبقه ملامتیه نبودند ولی شکسته نفسی را صفت بزرگ انسانی و اساس کرامت میدانستند و به همه بدیده عزت و وقار مینگریستند . عارفان و متصوفین در عین حال از ستایش و مدح و چاپلوسی گریزان بودند و آنرا عادت غیر انسانی میگفتند امام غزالی در احیاء علم الدین گوید (۲) : «پیغمبر بزرگ اسلام روزی به یکنفر متملق می گذشت و گفت وای بر تو که پشت این ممدوح خود را شکستی زیرا اگر از تو بشنود و قبول کند

(۱) جلد ۳ص ۲۰۰-۲۰۱ .

(۲) رساله القشریه چاپ مصر صفحه ۱۵ .

تا قیامت روی رستگاری را نمیبینند »و نیز پیغمبر ما در جای دیگر می افزایند : «همدیگر را مستائید و چون به چاپلوسان برخورید خاك در روی شان افشانید »

صبر وحد زهد :

صوفیان در همه چیز صبر می کردند و عبادت خدای را مشغولیت عظیم خویش میدانند . روزها گرسنه تیر می کردند ولی به کس چیزی نمی گفتند . اصحاب صفه روزها گرسنه میخوابیدند وحتی از گرسنگی ضعف و بیحال میشدند و بکس نمی گفتند . خرمائی را چهل تن شان مزه کرده و باهم قسمت می کردند که در کشور ما این ضرب المثل عام است که یک (خرما و چهل قلندر) ابراهیم ادهم که فرمانروای بلخ بود ۷سال درغاری به عبادت خداو روزه مشغول بود وهفته یکبار بیرون شده هیزم وخار ازدشت ها جمع می کرد و به بازار عرضه مینمود حاصل آنرا به فقراءو بینوایان میداد .

صوفیان عقیده دارند که گرسنگی تحمل را در برابر بیداری بیشتر میسازد تاعبادت بیشتر کنید وخدارا همیشه یاد نمائید .
داستان معروف بایزید رادر سطور گذشته ذکر کردم که او میگفت : «هیچکس برمن غلبه نه کرد مانند جوانی از بلخ که به قصد حج روان بود و برماوارد شد و گفت ای بایزید حد زهد در نزد شما چیست گفتم اینکه :

چون بیابیم بخوریم وچون نیابیم سپاس گذاریم.
جوان بلخی جواب داد که سگان بلخ نیز چنین باشند .
بایزید گفت از او پرسیدم پیش شما مردم (بلخ) حد زهد چیست ؟

جوان جواب داد :

(چون نیابیم شکر کنیم و چون بیابیم ایثار کنیم و بر دیگران ببخشیم)[۱]

این بود صبر و قناعت وحد زهد مردم کشور ما که بزرگترین عارف جهان بایزید از آن تعریف می کرد .

جرئت و شجاعت اخلاقی عارفان :

بزرگترین صفت صوفیان و عارفان جرئت و شجاعت اخلاقی شان است که در برابر اهل قدرت و زور آوران می ایستادند و ایشانرا اخطار میدادند و براه حق و خدمت خلق الله هدایت میکردند . نامه معروف شیخ الاسلام امام غزالی به سلطان سنجر که درهرجا ذکر میشود چنین است :

«. . . بر مردمان طوس رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده اند و غله از سرما و بی آبی تباه شده درخت های صد ساله از اصل خشک گشته و هر روستائی را هیچ نمانده مگر پوستین و مشت عیال گرسنه و برهنه و اگر رضا دهد که پوستین از پشت باز کنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند باری رضا مده که پوستشان باز کنند و بدان که اگر از درویشان چیزی خواهند همگان بگریزند و در میان

(۱) سهروردی در عوارف المعارف- همچنین درحاشیه احیاء العلوم غزالی جلدسوم ص۳۱ همچنین ملاحظه شود شناخت عرفان وعارفان ایران - حلبی ص ۶۸ .

کوه‌ها هلاک شدند و این پوست باز کردن باشد... وای پادشاه امروز حال بحدی رسیده است که (عدل) یک ساعت برابر عبادت صد سال است» (۱)

بلی تاریخ اسلام نشان میدهد که صوفیان وعارفان در راه دفاع حق مردم و بهبودی حال خلق الله در برابر سلاطین و فرمانروایان مبارزه می‌کردند از ابوالفضل ذوالنون مصر (وفات ۲۴۵ هـ) نزد متوکل خلیفه عباسی شکایت کردند . متوکل آن عارف نامدار را امر کرد حاضر کنند . وقتی ذوالنون حاضر شد به خلیفه به جرئت زبان وعظ و نصیحت کشود آنقدر بالای خلیفه تاثیر کرد که خلیفه به گریه افتاد و با تکریم و بزرگداشت او را به مصر باز گردانید و هر وقت کسی به نزد خلیفه از عارفین و پارسایان سخن میراند میگفت : درین راه کسی به پایه ذونون نمیرسد . ذونون درهمین موعظهٔ خود به متوکل گفت: باید بدانی که زاهدان پادشاهان آخرتند اگرچه درین جهان فقیرانند (۲)

دراحوال سهل تستری آمده است که : «عمرو لیث صفاری پادشاه نامدار صفاریان افغانستان که خلفای بغداد از اسم او میلرزیدند بیمار شد چون همه طبیبان درمعالجهٔ او عاجز شدند—اهل دربار گفتند علاج سلطان کار کسی است که دعا می‌کند و سهل عارف بزرگ و مستجاب الدعوا است .

(۱) شناخت عرفان وعارفان علی اصغر حلبی صفحه ٥٤ـ همچنین مکاتیب فارسی امام غزالی چاپ اقبال ص ٤ .

(۲) قشیری (الدهاد ملوك الاخروهم فقراءالعارفین ص ۲٤٥ .

سهل را بفرمان و حکم اولولامر بزرگ افغانستان حاضر کردند چون در کنار بستر عمرو لیث بنشست گفت :

ای شهنشاه دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ظلم نه کند در حالیکه در زندان تو مظلومان باشند .

عمرو لیث همه را از حبس رها نمود و توبه کرد . سهل دست به آسمان بالا کرد و گفت : خدایا ! چنانکه خواری معصیت او با وی نمودی طاعت و بندگی من بدو نمای ، چنانچه باطنش را لباس توبه پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان ! چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال برخاسته بجای نشست . مال بسیار به سهل عرضه کرد ولی او آنرا رد نمود و از نزد سلطان بیرون آمد .

مریدی گفت : اگر چیزی پذیرفتی بد نبود تا وام بدادمی ! سهل روی به مرید کرده گفت تراز زر می باید - بنگر ! مرید بنگرید - دید که همه دشت و صحرا زر خالص گشته . سهل گفت : کسی را که با خدا چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بطلبد .(۱)

گویند هارون خلیفه عباسی سالی که بمکه رفته بود نزد دو نفر عارف معروف آن شهر خواست برود که اسم آنها (ابن السماك) و (عمری) بود . به فضل ربیع امر کرد که میخواهم ناشناخته بروم دو خرمصری یاد کیسه هزار دیناري تهیه کن و جامه بازرگانان باید پوشید همه تهیه شد هارون با فضل سوار شده نخست بدر سرای (عمری) رسیدند . عمری به نماز ایستاده بود و بوریای ژنده افگنده و چراغدانی برپشت سبوئی نهاده هارون و فضل مدتی بنشستند تا عمری از نماز فارغ شد و سلام بداد وپس روی به ایشان کرد و گفت : شما کیستید و به چه کار آمده اید ؟

(۱) تذکرة الاولیای عطار ص ۳۰۸ .

فضل گفت امیرالمومنین است تیز کآید بدار توآمده است گفت خدایش پاداش نیک دهد .
هارون گفت ما را پند ده و سخنی گوی تا آنرا بشنویم و بران رفتار کنیم . گفت ای مرد ! تو بر خلق خدا گماشته شده ای... و ایزد بیشتر زمین بتوداده تا به برخی از آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خری و دیگر اینکه در آئینه نگاه کنی تا این روی نیکوی خویش ببینی و بدانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار شوی .
هارون بگریست و گفت دیگر بگوی . گفت : ای امیرالمومنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ! بدان که بازگشت مردم آنجاست روآن سرای آباد کن که در این سرای مقام اندك باشد .
هارون اشارت کرد تا یك کیسه پیش او نهادند . خلیفه گفت خواستیم ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم . عمری گفت : عیال دار هیچوقتی رستگار نه شود . چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نبودی نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست . هارون برخاست و برفت ودر راه فضل را گفت (عمری) را مرد قوی سخن یافتم ولی مرا انجام بسوی دنیا گرائید بیا تا پسر سماك را چون بیابیم .
بخانه او رسیدند ودر زدند آواز آمد که کیست ؟ گفتند ابن سماك را میخواهیم ... کنیزك در بکشاد ولی تاریکی بود . فضل گفت چراغ بیارد . کنیزك گفت تا من اینجا آمده ام پیش این مرد چراغ ندیده ام هارون به شگفت ماند امر داد که از بیرون چراغ بیاورند و سرای روشن شد . فضل کنیزك را گفت شیخ کجاست ؟ گفت برین بام . بر بام خانه رفتند . پسر سماك را دیدند که در زمان میگریست و این آیت را

می‌خواند : آیا پنداشتید که شما را بیهوده آفریدیم ... (۱)
بعد روی بگردانید وگفت: درینوقت چرا آمده اید و شما کیستید؟
فضل گفت امیرالمومنین است بزیارت تو آمده است . گفت باید از من دستوری میداشتید که می‌آمدید . فضل گفت خداوند فرموده که صاحبان امر را فرمان برید. (۲)
پسر سماك گفت : این خلیفه به راه ابوبکر و عمر میرود تا فرمان او برابر فرمان خداو پیغمبر باشد ؟ فضل گفت میرود . پسر سماك گفت عجب دروغ درمکه که حرم خدا است اثری نمی‌بینم وچون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است . فضل خاموش ماند .
هارون گفت مرا پند ده ! گفت : ای امیرالمومنین از خدا بترس که ...د رقیامت نزد او استاده میشوی و کارت ازدو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا دوزخ واین دو منزل راسوم نیست . هارون بگریست . فضل گفت : امیرالمومنین بدون شک به بهشت رود. پسر سماك جواب فضل راناداده گفت : ای امیرالمومنین این فضل امشب با تست ولی فردای قیامت با تو نباشد و از سوی تو سخن نگوید واگر بگوید کسی نشنود . زود بفکر خود شوو بر خود رحم کن . هارون بگریست وگفت مرا جرعه آبی دهید . سماك برخاست وکوزه آب را بداد و به هارون گفت سوگند دهم ترا ای خلیفه به خویشاوندی رسول که اگر این آب را درین وقت عطش باز دارند تو بچند خرید اری ؟ گفت به نیم مملکت .
گفت یا امیر اگرآب در گلویت بند بماند چند دهی تا کشوده شود؟ گفت

(۱) افحسبتم اناخلقناکم عنبثاوانکم الینیاترجعون سوره ۲۳ آیه ۱۱۵ .
(۲) سوره ٤ آیه ۵۹ .

به نیم مملکت. گفت یا امیر مملکتی را که بهای آن یک شربت باشد سزاوار آن است که به آن بنازی؟ ولی چون امیری عدالت کن و با خلق خدا نیکی نما. هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد کیسهٔ زر پیش آرند سماك تبسم کرده گفت شگفت است که من امیرالمومنین را پند دهم تا خویشتن را نگهدارد از آتش دوزخ و این مرد به آن آمده که مرا به آتش دوزخ اندازد. بردارید این آتش که من و سرای و کوی همه سوخته شویم و بر خاست و بر بام شد. کنیزك آمد که زود بروید که اورا دردمند کردید.

همچنین سنائی غزنوی وقتی در طی اشعار شیوائی (۱) سلطان غزنه را بحال مظلومان و بیوه زنان چنین مخاطب ساخت:

ای بسا تاج و تخت مرجومان
لخت، لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان
سر نگون از دعای بیوه زنان
آه مظلوم در سحر به یقین
تیر از تیر وناك وزو بین
در سحرگه دعای مظلومان
ناله زار ودادی مظلومان

(۱) حدیقه ـ چاپ مدرس رضوی صفحه ۱۸۹.

بشکند شیر شرزه را گردن
درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی
نه کند چون تو خسروی سالی

همچنین گویند که درویش مستجاب الدعوه در بغداد شهرت داشت خلیفه حجاج بن یوسف او را طلب کرد که برایش دعای خیر کند. گفت:

خدایا جانش بستان!

خلیفه گفت این چه دعا بود که کردی! گفت این دعای خیر بود ترا و همه مسلمانان را (۱)

گویند چنگیز با وجود ظلم و شقاوت باز هم خود مرید «بت تنکری» بود و به عرفا احترام داشت وقتی به سرزمین دشمن اصلی خود علاء الدین خوارزمشاه که سلطان مقتدری بود پرداخت به درویش بزرگ نجم الدین ابو الجناب طامة الکبری (۲) اطلاع داد که از خوارزم بیرون شود که بوی صدمه نرسد. آن عارف دلیر گفت من ترک خویشان نمی کنم هرچه آید باکی ندارم - چنگیز گفت با ده کس خود برای - نجم الدین جواب فرستاد خویشاوندان من زیاد اند چنگیز اطلاع کرد که با هزار نفر برای

(۱) گلستان سعدی - چاپ فروغی صفحه ۸۷.

(۲) درپاورقی صفحه ۱-۲ کتاب نی نامه استاد خلیلی که درقوس ۱۳۵۲ در کابل طبع شده چنین ذکر است: شیخ نجم الدین کبری بزرگترین عارف اسلامی درقرن هفتم مجداست درخوارزم درفتنه مغول به شهادت رسیده (سال ۶۱۸) دوراولی ترشا نامند طریقت وی

شیخ گفت هیچگاهی مردم شهری را که دروقت آرامش با من بودند ترك نخواهم کرد . وقتی‌تاتارها به درون شهر ریختند شیخ خرقه را

به کبرویه معروف است ... جامی برآن است‌که‌مولانا جلال الدین درین شهرخودبه اینواقعه اشاره کرده :

ماازان محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان کان بز لاغر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

شیخ مجدالدین بغدادی - کمال جندی -سعدالدین محمدی - علی لالانجم الدین رازی ابوالوفا بقول اکثربهاء الدین ولد ازمریدان‌اوست، میاء فقیرالله عارف بزرگ افغانی د قرن اخیر درکتاب نیت خود قطب الارشادسندطریقت خودرا به وی رسانیده واز کار طریقت کبرویه راشبیه اذکار قادریه میداند . دررساله‌سپهسالار بهاولد مرید پدرش واومرید احمد غزالی تثبیت گردیده درجواد هرالاسرارشیخ‌حسین خوارزمی گویدپدر سلطان العلماءیعنی امام احمدلخطیبی مرید احمد غزالیست چون‌بهاء الدین ولد دراول تلقین ذکرازپدرخویش گرفته بدین سبب سلسلهٔ اومتصل به شیخ‌احمد غزالی است وبعد ازآن به صحبت شیخ نجم الدین کبری رسیده .

مجدالدین بغدادی از خلفای شیخ نجم‌الدین‌کبری وپیرشیخ فریدالدین عطار بودکه درسال ٦١٦ به امرمحمد خوارزم شاه به دریای آموغرق گردید وگویند بلا ی چنگیز بالای خوارزمشاه ازهمین رهگذر نازل شده است .نجم‌الدین خود مرگ خودرا پیش‌بینی کرده بود وروزی که قوال این بیت رامیخواند :

خوش بافته اند درازل جامهٔ عشق گر یك خط سبز در کنارش بودی

نجم الدین که در زیبایی ودانشمندی نظیرنداشت سر برآورد وگفت :

گریك خط سرخ برکنار ش بودی .

آنگاه باسرانگشت به گلوی خویش خطی‌کشید وبقتل خود اشاره کرد وبه سرودن این ترانه آسمانی ترصدا گردید :

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن

کار تو مخاطره است خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن

یکسو افگند و بغل را از سنگ پر کرد و نیزه ئی بدست گرفت به چنگیزیان تاخت و اورا تیرباران کردند. گفتند در وقت شهادت موی عسکر چنگیز را سخت محکم گرفته بود و ده کس اورا نتوانست از چنگش خلاص کند عاقبت کاکل کافررا بریدند.

گویند سلطان العلماء بهاءالدین ولد وقتی به بغداد با کاروان بلخ و طفل زیبا و نازدانه خویش جلال الدین رسید شیخ شهاب الدین سهروردی که از اکابر صوفیه میباشد خود به نزد سلطان العلماء آمده موزه اورا از پایش کشید و سه روز در عاصمة الرشید بسر برد و خلیفه سه هزار دینار برسم نیاز ارمغان کرد وی آنراباز فرستاد و بدربار حاضر نه شد. ولی روز جمعه بر منبر برآمد خلیفه نیز حضور داشت چنان وعظ دل انگیز کرد که همه گریستند در پایان خلیفه بغداد را متوجه خطر تاتارها نمود(۱) دیری نگذشته بود که بغداد تاراج شد سلطان علاءالدین کیقباد که پادشاه عالم وخدا شناس بود سلطان العلماء را عزت بسیار می کرد و بخدمت او میرسید وسلطان العلماء، نیز نزد او میرفت و بروی تخت او می نشست. روزی به سلطان گفت: «ملک! من سلطانم و تو سلطانی - دوام سلطنت تو تا وقتی است که چشمت کشوده است اما سلطنت من وقتی آغاز میشود که چشم برهم نهم» (۲)

هنگامیکه عمارت باروی درشهر قونیه به پایان رسید سلطان علاءالدین از سلطان العلماء التماس نمود که آنرا معاینه فرماید گفت: برای دفع خیل و منع سیل نیکو بنیادی نهادی اما شیر دعای مظلومانرا

(۱) نی نامه استاد خلیلی - چاپ ۱۳۵۲ کابل - ص ۶.

(۲) نی نامه استادخلیلی - چاپ ۱۳۵۲ کابل - ص ۹.

چه توانی کرد که ازهزاران برج و بارمیگذرد جهدی کن تا حصار عدل واحسان را درست بنیاد کنی(۱)

خدمات عارفان وصوفیان در ادب وعرفان :

هیچ شکی نیست که در اثر سوز و شور عشق و آتش محبت اندرونی عرفاء وصوفیان بزرگترین خدمتی را در راه پیشرفت أدب و شعر انجام دادند چنانچه نه تنها سنائی و مولانای بلخی ، شیخ فرید الدین عطار جامی ـ حافظ ـ امیر خسرو ـ بیدل ـ فردوسی ـ رحمن بابا وغیره مقام ادب را به عرش رسانیدند بلکه انقلاب فکری و ادبی را در جهان غرب نیزوارد نمودند حدیقه سنائی ـ مثنوی مولانا واسرار نامه عطار که توسط مستشرقین بزرگ غرب چون پروفیسر نیکلسن ـ میجرستونسن و پروفیسرار بری(۲) چندین بار ترجمه شده است گفتار این سه مرد بزرگ بحیث قرآن بزبان فارسی و نیز به السنه خارجی تلقی شده است .

گویند که احمد غزالی عارف بزرگ خراسان روزی در مجمع بزرگی به وعظ مشغول بود و فرمود : ای مسلمانان! هرچه ازمن چهل سال از فراز این منبر شنیده اید فردوسی دریک شعر آنرا خلاصه کرده است اگر آنراپیروی کنید رستگار شوید :

زروز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن
پرستنده ازو جو یای کین به گیتی ز کس نشنود آفرین

بلی! این صوفیان بزرگ سوزوجوش ، عشق و انقلاب روحی خود را به شکل یادگار جاودان باقی مانده اند وچنانچه گفته اند :

---

(۱) مناقب العارفین ص ۲۳ .

(۲) Prof Arberay-Major—stephemson Prof. Nicolson

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میزنم

چون حدیقه و مثنوی که هردو زاده آتش فشان و ولکان عشق دو صوفی بزرگ افغانستان بخدای بزرگ و یگانه و نمونه راه عرفان و تصوف است و نیز اشعاری از صوفیان دیگر بصورت ضمیمه این اثر انتخاباتی از آن تبرکاً تقدیم میشود با اینکه قدرت انتخاب این گوهر های آبدار نزد هیچ بشری موجود نیست .

کرامات و مقامات عالی عرفان :

برای پیغمبران معجزه گویند و قدرت عارفان را کرامات نامند مانند رفتن بروی آب و پرواز در هوا سوار شدن بر شیر و جناوران درنده و خبردادن امور پنهانی و شرح خیال وضمیر دیگران مانند انعکاس اشیاء به آیینه که بنام (اشراف برضمیر) یاد میشود .

خواه معجزه باشد یا کرامت منشاء هردو ایمان و اعتقاد بخدای یگانه است . نبوت و ولایت هردو مربوط به قوت ایمان و نزدیکی بخدا از راه عشق و با نور قرآن و پیروی سنت است . (۱) در قرآن مجید ذکری نیست که جز پیغمبران هیچکس دیگر کار های شگفت و کرامات نمیتوانند بلکه برعکس در قرآن در پاره سوم و آیه ۳۷ قصه بی بی مریم مادر حضرت عیسی ذکر است که هروقتی زکریا در محراب بروی وارد میشد پیش او روزی میدید درحالیکه در را همیشه از بیرون می بست و وقتی می پرسید این از کجا برایت آمده است مریم میگفت این را کسی فرستاده که اول بار آفرید . مریم پیغمبر نبود ولی ایمان بخدا و پارسایی او وسیله آن شد که خداوند بدون شوهر به او اولاد ارزانی فرمود و

(۱) حافظ گوید: فیض روح القدس اربازمدد فرماید. دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.

همین اولاد بود که پیغمبر خدا اگردید و در آسمان برده شد . در قرآن مجید قصه حضرت سلیمان نیز ذکر شده که سلیمان از یاران خود پرسید کدام یک از شما میتواند تخت بلقیس ملکه سبا را حاضر کند آصف برمنیا جواب داد که پیش از یک چشم برهم زدن حاضر می کنم چنانچه کرد (۱) در حالیکه آصف جز اینکه مرد با ایمان و با اعتقاد بود مقام پیغمبری نداشت .

ولی با تمام این قدرت ها و کرامات که عارفان داشته و دیگران همه دیده اند باز هم تا مجبور نمی شدند و یا حکمتی در آن نمی بود کرامات خودرا هویدا نمی کردند در اسرار التوحید ذکر است که ابوسعید ابی الخیر میگوید : با یزید شیری راسوار شدو با مار آنرا تازیانه کردی و گفتی برتراز این درجه خلق و خوی نیکوست . گویند که امام ابوالقاسم قشیری یک شب با خود اندیشید و گفت فردا به مجلس شیخ ابوسعید شوم و از او بپرسم که شریعت چیست و طریقت چیست . فردا به این نیت به مجلس آمد پیش از آنکه بپرسد و دهن باز کند ابوسعید گفت ای کسیکه میخواهی از شریعت و طریقت بپرسی آنرا بیک بیت آورده ایم .

ازدوست پیام آمد کاراسته کن کار اینک شریعت
مهر دل پیش آر و فضول از راه بردار اینک طریقت

همچنین گویند که مالک دینار وقتی در سایه درختی خفته بود ماری در بالای سر او در حالیکه شاخه از گل نرگس به دهنش داشت اورا پکه می زد و بادمی زد تا آرام بخوابد .

---

(۱) عرفان و عارفان ایرانی صفحات ۱٤٦ـ ۱٤٧ .

وقتی رابعه عدویه بعزم حج در بادیه میرفت در میان بادیه خراو بمرد. مردمان جمع شده گفتند ما بارترا برداریم . رابعه گفت دور شوید که من به توکل شما نیامده ام مردمان برفتند. رابعه چون تنها ماند سر برآورد و گفت: الهی! پادشاهان با عورت غریب چنین کنند؟ مرا بخانه خود خواندی و در میان راه خرمرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی! هنوز این مناجات او پایان نیافته بود که خر رابعه بجنبید و برخاست وراه برفت رابعه بار نهاد و روان شد۔ نقل است که وقت دیگر رابعه بمکه میرفت در میان راه کعبه رادید که به استقبال او آمد به آسمان نگریست گفت: مرا رب البیت بکار است بیت را چه کنم.

نقل است ابراهیم ادهم روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خودرا پاره میدوخت سوزنش از دستش خطا خورده بدریا افتاد. کسی که نزدیک او بود پرسید که ملکی داشتی از دست دادی آخر چه یافتی؟ اشارت کرد بدریا که سوزنم دهید هزار ماهی از دریا سر بلند کرد که هر کدام سوزن زرین بدهن داشت ابراهیم گفت سوزن خویش خواهم ماهی ضعیفی برآمد سوزن بدهن داشت ابراهیم به آن شخص گفت کمترین چیزی که از ترک ملک بلخ یافتم این است دیگر آنرا تو ندانی. (۱)

نظام الدین اولیا دستمال خودرا بلند میگرفت و مریدان خودرا میگفت به آن بنگرند و آنها به کرامت آن مرد بزرگ تمام میدان های جنگ سلاطین دهلی را تماشامی کردند طوریکه امروز در تلویزون و پرده سینما دیده میشود نظام الدین جنگهای هندرا تعقیب میکرد زیرا اگر از یکطرف این جنگ ها مذهبی بود از جانب دیگر مرید او امیرخسرو

(۱) دراسرارالتوحید وتذکرة الاولیا وسائرکتب تصوف این نوع کرامات اولیابسیار ذکر

همیشه باسلطان مصاحب بودو سلطان الاولیاء به او علاقه مندی داشت.
چنانچه ازیکی همین جنگ‌ها که امیرخسرو برگشت نظام الدین اولیاء
رحلت کرده بود چون امیرخسرو واقف شدو گفت آفتاب درزیر خاك
وامیرخسرو زنده مانده آنقدرسرخود به‌سنگ مزارزد که از درد آن
بخانه آمدو ازغم جان‌داد وصیت کرداورا در پایان‌پای او دفن کنند
چنانچه کردند ودردهلی زیارتگاه‌هردو همانطور است.

کرامات اولیاء بسیار ولی‌طوریکه گفتیم همهٔ آنها کوشش میکردند
که‌آنرا بکس‌نگویند وقدرت‌شان مخفی بمانند.

ازسهل تستری پرسیدند که میگویند تو برروی آب میروی گفت
ازموذن‌مسجد بپرسید که‌در وقت وضو به حوض افتیدم اگراو نمیبودو نجاتم
نمیداد مرده بودم ولی عطار گوید که بقول شیخ بوعلی دقاق (وفات
۴۰۵ هـ)تستری کرامات زیادداشت وبرآب‌راه‌میرفت وپایش‌تر نمیشد
خواست آنرا پنهان داردشیروگرگ نزداو می‌آمدو وقتی اورا گفتند
شیروگرگ نزدت‌می آیند گفت : آری !سگ‌نزد سگ آیدا دراحوال
ابوسعید هم‌آمده که‌شیخ مارا گفتند که‌فلان کس درهوامی‌پرد جواب
داد که‌مگس وزغن نیزدرهوامی پرند. گفتند فلان کس‌در روی آب
میرود گفت‌سهل است‌ماهی‌ومرغ آبی‌هم میرود . به‌او گفتند فلان
عارف‌در یک لحظه ازشهری به‌شهری میرودشیخ گفت شیطان نیزدر
یک‌لحظه از شرق بغرب میرود . وگفت این‌چیز ها قیمت ندارد .
مرد آنست که‌در خلق داد وستد کند وزن خواهد و با خلق
درآمیزد و یک‌لحظه ازخدای غافل نباشد (۱)

اولیاء به‌نسبت ارتباط و نزدیکی بحدای همان مقامی میرسند که

(۱) اسرار التوحید - محمدبن منور ص ۲۰۵

حجاب بین او و عالم غیب مکشوف میشود. چنانچه بایزید میگفت «من خرگاه خودرا دربرابر عرش یا نزد یک آن زدم».

از بایزید پرسیدند که عمر تو چند است گفت: چهار سال. گفتند این چگونه باشد گفت هفتاد سال است تا در حجاب دنیاام اما چهار سال است که او را می بینم و روزگار حجاب از عمر نمیشمرم.

چون مقام عارفان مقام قدسی است قدرت کرامات را دارند اکثر عارفان و اولیاء بصورت گمنام و در لباس فقراء و قلندری و پنهانی بسر می برند و حتی به گمنامی بدرود حیات میگویند. به عقیده صوفیه نظام دنیا متوقف بر این اولیاست بزرگترین اولیاء را «قطب» و «غوث» نامند زیرا او حاکم سائر اولیاء میباشد عارفان باید راه عرفان را که راه دل و احساس است و برروی کتاب و تدریس طی شده نمیتوانند از مرشد بیاموزند و از صاحب طریقه راه طریقه را حاصل کنند مرشد و رهنمای طریقت باید کامل و نمونه کامل باشد. اگرچه عارفین بزرگ به این فکر هم می باشند که راساً بدون مرشد نیز اگر عارف در روشنی قرآن و سنت مراتب حال را طی کنند به مقام یقین میرسد و به مرشد ضرورت ندارد عقیده ابن عربی عارف بزرگ اندلس همین است ولی از اینکه مرشد را اکثراً برای طی مراحل سالك لازم میدانند آسان نمودن این سفر است زیرا مرشد مشکلات و پیچ و خم این سفر را طوریکه عطار در منطق الطیر شرح کرده است درك کرده میتواند و آنرا برای سالك و مرید خود آسان میسازد. اگرچه طریقه ویسی نیز وصل مستقیم را تائید کنند متصوفین و عارفین اسلامی با اینکه در راه رسیدن به مقام یقین باید با چراغ قرآن و سنت حرکت کنند ولی در برابر مذاهب غیر از اسلام تصعب ندارند و سخت گیر نیستند چنانچه مولانای روم در رساله

معروف (فیه ما فیه) گوید: «اگر راه‌ها مختلف است اما مقصد همه یکی است نمی بینند که راه‌ها بسوی کعبه بسیار رفته بعضی از دریا و بعضی ازخشکه گذر می کند اگر برراه‌ها نظرمی کنی اختلاف عظیم پیداست اماچون به‌مقصد نظر کنی‌همه یکی است همه دلها را به کعبه، عشق ومحبت عظیم است که‌آنجا خلاف نمی گنجد و این تعلق نه‌به کفر دارد نه‌به اسلام مباحثه و اختلاف که‌در راه‌ها می کردند ومخالفت میورزیدند چون به کعبه رسیدندآن‌مباحثه ها پایان میپاید زیرا مباحثه‌ها و اختلافات برسر راه بودنه بر سرمقصد» (۱)

(۲) رساله «فیه مافیه» مولانای روم ـ چاپ‌شیراز صفحه ۹۱ـ۹۲ .

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه، نه این جا باش نی آنجا

«حکیم سنائی»

فصل پنجم

(مقام) و (حال) سالک در تصوف

برای رسیدن به مقامات و حال یقین باید عارف و یا سالک سفرها و مقامات را که بدست خوداو و از راه دل و عشق او بخدا است طی کند و این طی مقامات و منازل را پیر هرات در صد میدان و منازل السائرین (۱) هجویری در کشف المحجوب و شیخ فریدالدین عطار در ترانه های

(۱) پیر هرات خواجه عبد الله انصاری دررساله صد میدان ونیز شرح بعدی آن در اثر مهم منازل السایرین مراحل سالك راشرح میدهد ، صد میدان خواجه انصار از روی چاپ قاهره در سال ۱۳۴۱ به مناسبت نهصدمین سال وفات پیر هرات توسط استاد عبدالحی حبیبی در کابل به چاپ رسیده و متن کامل صد میدان در ترجمه منازل السایرین که از جانب دکتور روان فرهادی در ۱۳۵۵ ازروی متن فرانسوی استاد بورکوی ترجمه شده در شرح کتاب گرفته شده کتاب منازل السائرین که مانند کشف المحجوب ازتریتی های

علوی منطق الطیر وا بونصر و سراج در «لمع» و جامی در نفحات شرح کرده است تا صوفیان که بنام «راهرو» «سالک» «مرد راه» و یا «طالب» نیز یاد میشوند به مقصد علوی خود برسد .

مرد راه یا سالک از همان لحظه ئی که براه می افتد به مشکلات و سختی های این سفر برمیخورد که بعضی ها قدرت دوام آن را ندارند و منصرف میشوند و از مقام توبه که قدم اول است پای فراتر گذاشته نمی توانند ولی اگر صبر و مقاومت که آنهم در پرتو عشق ازلی امکان پذیر است اختیار شود در طی منازل پیشرفت و روشنائی حاصل می شود و

مهم صوفیه وبه شرح مراحل سالك است به استناد آیات قرانی باشرح تمام جزئیات هر مرحله که تمام آن ده‌مرحله‌وهر مرحله ده جز دارد از آثار مهم عرفان و تصوف افغانستان است که اگر آنرا باطبقات صوفیه که شاید آنهم از امالی پیر هرات باشد رهنهای آثار تصوفی سندات وصوفیان مابعد میباشد . در منازل السائرین هر منزل یا میدان با ارکان ده گانهٔ آن‌شرح‌شده که صدمیدان شود والبته همهٔ آنهاتحت عشق خداوند وتوجه قلب باید طی شود نه‌آنکه میدان عشق میدان نهائی شمرده شود. ولی خواجه انصار به حواله متصوفین بزرگ‌چون بایزید، جنید، ذوالنون، وابی‌بکرالکتانی این مراحل ودرجات صوفی وسالك را هزار مقام داند که‌باید روند گان آنرا طی کند تا بحق برسند که‌این هزار مقام‌رایك طرفةالعین در شش چیز چاره نیست :

تعظیم امر - بیم مکر - لزوم عذر خدمت‌به سنت و زیستن برفاقت وشفقت برخلق خواجه انصار فرماید که شرط هر منزلی‌ازاین‌هزار منزل آنست :

به توبه صورت در شوی وبه توبه بیرون‌آئی که گفت رب العزة :

(وتو بوا الی الله جمیعاً ایها المو منون)وهزار مقام که از آگهی تابگستاخی است جملـه بر صد میدان «نهـا ده آمـد» - منازل السائرین ص ۲۴۶ چاپ کابل ۱۳۵۵ .

درطی هرمنزل احساس تکامل و فرحت و روشنائی مینماید .

نسبت به تمام آثار عرفانی سه نفرصوفی بزرگ شرح این مقامات را به بهترین نهجی نموده اند که طوریکه در بالا گفتیم ابونصر سراج طوسی(۱) ملقب به طاوس الفقرا در کتاب (لمع)و دیگری خواجه انصار در منازل السائرین، هجویری غزنوی در کشف المحجوب است .

که ما به اساس توضیحات این صوفیان اینک به توضیح مقامات می پردازیم:

مقامات آغاز سفرسالک عبارتند از:

مقام توبه
» ورع
» فقر
» صبر
» توکل
» رضا

این مقامات همه وضع وطریق اخلاقی و عملی صوفیان است که بعد از طی هرمقام حالت صفای باطنی شوروذوق اندرونی درسالک پیدا میشود که آنرا حال ومجموع آنرا «احوال» نامند وبه عقیده ابونصرو پیر هرات ده «حال» درسالک موجود میشود که باید آنراطی کنند تا به مقام نهائی که یقین ووصل است برسد این ده حال قرار ذیل اند :

---

(۱) شیخ عطار درتذکرة الاولیا وجامی درنفحات الانس نیزازابونصر سراج ذکرمی‌کنند وجامی درنفحات الانس گویدکه ابونصرسراج غیرازکتاب (لمع)کتب ورسایل دیگرنیزتصنیف کرده ویکی ازشاگردان اوابوالفضل بن حسن‌سرخسی مرشد ابوسعید بوده است . قبروی درمشهد بنام «پیرپالان دوز» یاد میشود وبعضی گویند درهرات دفن است .

حال مراقبه
« قرب
« عشق
« خوف
« رجاء
« شوق
« انس
« اطمینان
« مشاهده
« یقین

مقامات ظاهری واخلاقی در تحت اداره و کنترول سالک است ولی مراحل «احوال» از کنترول سالک بیرون و تحت کیفیات روحی و قلبی سالک و بسته به لطف خدای بزرگ میباشد.

هجویري در کشف المحجوب در بحث «مقامات» و «احوال» چنین گوید:

«الفرق بین المقام والحال» : بدانکه این دو لفظ مستعمل است اندرمیان این طایفه و جاری اندر عبارتشان و متداول اندر علوم و بیان محققان و مرطالب را از علم این چاره نیست و این باب نه جای اثبات این حدها بود اما چاره نبود از معلوم گردانیدن این اندرین محل والله اعلم. بدانکه مقام برفع میم اقامت بود و به نصب میم محل مقامت. این تفصیل و معنی در لفظ مقام سهو است و غلط در عربیت مقام بضم میم اقامت باشد و جای اقامت باشد و مقام به فتح میم قیام باشد و جای قیام نه جای اقامت بنده باشد اندر راه حق و حق گذاردن و

رعایت کردن وی مرآن مقام را تا کمال آنرا ادراك كند چندانکه صورت نبود برآدمی و روا نباشد که از مقام خود اندر گذرد بی ازآنکه حق آن بگذرد چنانچه ابتداء مقامات توبه باشد آنگاه انابت، آنگاه زهد، آنگاه توکل و مانند این روانباشد که بی توبه دعوی انابت کند و بی زهد دعوی توکل کند.

وخدای تعالی مارا خبرداد از جبرئیل که وی گفت (وما منا الاله مقام معلوم) هیچکس نیست از ما مگر اورا مقامی معلوم است و باز درحال معنی باشد که از حق بدل پیوندد بی آنکه آنرا از خود بکسب دفع توان کرد چون بیاید و یا به تکلیف جذب توان کرد چون برود.

(۱) پس «مقام» عبارت از راه طالب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد و درجت وی بمقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی و «حال» عبارت بود از فضل خداوند و لطف وی بدل بنده بی تعلق بحالات وی بدان از آنچه مقام از جمله اعمال بود و حال از جمله افضال و مقام از جمله مکاسب و حال از جمله مواهب پس صاحب مقام به مجاهدت خود قایم بود و صاحب حال از خود فانی بود قیام وی بحالی بود که حق تعالی اندر وی آفریند و مشایخ این جا مختلفند گروهی دوام حال را روادارند و گروهی روا ندارند و حارث محاسبی دوام حال روا دارد (۱) و گوید محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند و اگر دوام آن روا نباشدی نه محب،

(۱) الاحوال کالبروق فان بقیت فحدیث النفس. جنید بغدادی.

محب باشدی (اگرچه به عقیده جنید بغدادی (۱) در حال بقاو دوام ندارد بلکه گاهی مثل آنکه برقی بزند پیدا میشود و از میان میرود بعضی از متصوفین حال را به امواج بحر که می آید و میرود تشبیه کرده اند و سالک مانند ساحل است که حال اورا در برمی گیرد و از وی گریزان میشود) و نه مشتاق، مشتاق و تا این حال بنده را صفت نگردد اسم آن بر بنده واقع نه شود و از آن است که وی رضا را ازجمله احوال گوید و اشارت آنچه ابوعثمان گفت براین است (منذ اربعین سنة ما اقامنی الله علی حال فکرهته) و گروهی دیگر حال را بقا ودوام روا ندارند.

گروهی گفتند اندرین معنی (الاحوال کاسمها) یعنی حال چون نام وی است یعنی اندرحال حلول بدن متصل بود و اندر ثانی حال زایل گردد وهرچه باقی شود صفت گردد وقیام صفت برموصوف بود وباید که موصوف کاملتر ازصفت وی باشد و این محال باشد و این فرق بدان آوردم تا اندر عبارات این طایفه و اندرین کتاب هرجا که حال و مقام بینی بدانی که مراد بدان چه چیزاست ودرجمله بدان که رضا نهایت مقامات است و بدایت احوال و این محلی است که یکطرفش در کسب اجتهاد است ویکی درمحبت وغلیان ان و فوق آن مقامیست

(۱) شیخ عطار در تذکرة الاولیا گوید :شیخ ابوالحسن فرقانی یك شب گفت امشب درفلان بیابان راه میزنند چنانچه چندین کس رامجروح گردانیدند ازآن حال پرسیدند همچنان بود واین عجب که همان شب پسر شیخ راسربریدند ودرآستانه او گذاردند وشیخ هیچ خبر نداشت زنش می‌گفت چه گوئی کسی‌کسی‌راکه ازچندین فرسنگ خبرمیدهد وخبرش نباشدکه سرپسر بریدهٔ باشند . شیخ گفت‌آری آنوقت که ماآن میدیدیم پرده برداشته بود وآنوقت‌که پسرراکشتند پرده فروگذاشته بودند .

و انقطاع مجاهدت اندران است. پس ابتدا آن ازمکاسب بود و انتها آن ازمواهب کنون احتمال کند که آنکه اندر ابتداء رضاء خود بخود دید گفت مقام است و آنکه اندر انتها رضاء خود بحق دید گفت حال است) (۱)

این مقامات و نیزحالات که طی شد و سالک مرحله به مرحله بالا رفت و همهٔ آن به پایان رسید صوفی و عارف به مقامی میرسد که آنرا معرفت و حقیقت گویند ودرهمین نقطه است که عارف و معروف یکی شده انسان درخدا «فانی» میشود.

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو از سر تا قدم
برمن از هستی مـن جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

درهمین مقام است که بایزید چون رسید گفت: «از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست، پس نگه کردم عاشق ومعشوق وعشق یکی دیدم که درعالم توحید همه یکی توان بود» — «ازخدای بخدای رفتم تا ندا کردند ازمن اندر من که ای تو من یعنی به مقام الفنا فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم خودرا در مقام حزب الله دیدم یعنی به معنی الله که آن که است راه نیست وگفت حق تعالی سی سال آیینه می بود اکنون من آیینهٔ خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من وحق و شرك بود چون من نماندم

(۱) کشف المحجوب هجویری ـ چاپ ژوکوفسکی ص ۲۲٤ ـ ۲۲٦

حق تعالی آیینه خویش است اینکه بگویم آیینه خویشم حق است که بزبان من سخن گوید و من درمیان ناپدید (۱)
اینک مراحل مقامات واحوال را که چه میبا شد شرح میدهیم واول ازمقامات شروع میکنم :

الف ــ مقامات :

اول ــ توبه: (ومن لم يتب فاولئك هم الظالمون) خداوند فرماید : هرآنکه توبه نه کند از ستمکاران است . مقام توبه که عبارت است ازعبادات وریاضت ها که بنده دربرابر خدای خود ایستاده وازگذشته ها میخواهد جدا شود وبه پاکی آغاز زندگی نماید البته چراغ اولی که بدست می گیرد قرآن و سنت است (۱) .

دوم ــ ورع: (تولوا واعينهم تفيض من الدمع حزنا) خداوند فرماید : وبرگردیدند و چشمان ایشان اشک اندوه ریزانید . ورع عبارت است ازدوری سالک ازظلم و ستمگری که آغاز زهد است ودرپایان آن

سوم زهد: : بقية الله خير لكم . خداوند فرماید : آنچه نزد خدای باقیست شما رانیکو باشد . این مقام باترک امیال دنیائی آغاز می گردد و باید سالک دربن مقام ازحرام گریزان وبه حلال توجه کند

چهارم فقر: خداوند میفرماید : (يا ايها الناس انتم الفقراء الى

---

(۱) شیخ عطاردرمنطق الطیرگوید :

گر نبودی مرد تائب را قبول — کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنهه کردی در او هست باز — توبه کن کاین در نخواهد شدفراز

الله) ای مردمان شما فقرایند (نیازمند) بخدای (۱) درین مقام سالک به کمترین چیزی های زندگی باید قانع شودو به فرایض پابند گردیده و نوافل را بیشتر انجام دهد.

پنجم - صبر: خداوند میفرماید: واصبر وما صبرك الا بالله - صبر کن و صبر تو نباشد جز به توفیق خدای. تحمل مشکلات و سختی ها بدون کمترین شکایت و صبر در برابر اوامر و نواهی باریتعالی (۲)

ششم - توکل: خداوند میفرماید: (وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین) برخدای توکل کنید اگر هستید مومنان. کشتن نفس و بریدن از توانائی خودو واگذاری همه چیز بخدای یگانه. سهل تستری گوید که توکل حال پیغمبران است اول مقام توکل آن است که نزد خدا هیچ انسان اراده نداشته باشد طور یکه مرده نزد مرده شوی.

هفتم - مقام رضاء خداوند میفرماید: (ارجعی الی ربك راضیة مرضیة) ای نفس آرام گرفته بازگرد بسوی پروردگارت. عبارتست از آرام یافتن دل به احکام ودستورهای خداوند وموافقت به آن که از جانب خدا است (رضی الله عنهم و رضوا عنه (۳)

ب - شرح احوال: احوال عبارت از احساس های باطنی و درونی است که بسته به عنایت وهدایت خداوندی است و بنده نمیتوانند آنرا زیر

(۱) مولانا گوید:

چون شکسته مر هدا شکسته شو — امر درفقر است اندر فقر رو

(۲) مولانا گوید:

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد

(۳) شیخ کبیرابوعبدالله گفته: رضابردوقسم است رضا بلوورضاازو- (بلو) درتدبیر بود (ازاو) در آنچه از قصا آید.

کنترول داشته باشد ولو احوال جابجا باشد طوریکه عدهٔ ازمتصوفین عقیده دارند ویا مانند برق طوریکه بایزید گوید بیاید و برود و یا مانند امواج بحر بسوی ساحل که دل سالک است بیاید و پس رود . این حال به اشکال ذیل روح سالک را در برمی گیرد .

اول ـ حال محبت: خداوند میفرماید : (من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه) اگر کسی از شما از دین خود مرتد شود پس زود باشد بیاد خدای تا گروهی را که د وستان بدارد و دوستش بدارند . درین حال ذکر صفات خدای لایزال و اوصاف او بحیث محبوب حقیقی در دل سالک جا گزین میشود چنانچه حدیث است که : (من احب لقاء الله تعالی احب الله لقاءه) چنین میگفت که محبت امانت خدای است کرخی گوید محبت نه از تعلیم خلق است بلکه از حبت حق است و از فضل او .

دوم ـ حال خوف: - خداوند میفرماید : (یخافون ربهم من فوقهم) بترسند از پروردگار خویش که برفراز ایشانست . حال خوف است از عذاب در دنیا و آخرت و پنا بردن به رحمت خداوندی . در سوره سجده آمده که :(یدعون ربهم خوفاً)

سوم ـ حال رجاء: ـ خداوند میفرماید :(لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة لمن کان یرجو الله و الیوم الاخر) شمارا باشد د رپیغمبر نمونه خوب برای کسیکه امید دارد ازخداوروزآخرت در ین حال اتکا کردن به ذات باریتعالی و امید رحمت و بخشایش (من کان یرجوا لقا الله فان اجل اللهلات ـ سوره عنکبوت) (۱)

---

(۱) مقدمه ابن خلدون ـ چاپ بغداد ص۵۸۲ـ۵۸۶ .

چهارم ـ حال شوق: ــ خداوند میفرماید: (من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لات) آنکه لقای خداوند را آرزو کند بدرستی که مهلت خدای رسیدنی است درین حال سالک به شور وسوز عاشق برای دیدار و وصل خداوند بوده و ازهمه شهوات دورمیباشد . (واذکر ربک اذا نسیت) ذکر کنی پروردگارت را چون فراموش کنی

پنجم ـ حال ذکر: ـ خداوند میفرماید : حال ذکر که نزد جمیع متصوفین مقبول است وافضل عبادات میباشد وآن بزبان آوردن اسم خداوند وتفکر دربارهٔ خدا میباشد . طوریکه امام غزالی در کمیای سعادت گوید: **لب لباب عبادات یاد کردن حقتعالی است** (فاذکرونی اذکرکم) و باید دروقت ذکر اسم «الله» یا «حق» یا «الله» یا « لا اله الا الله» تمام قوای سالک متوجه باریتعالی باشد که ذکر معنی دهد .

ششم حال مشاهده : خداوند میفرماید : (ان فی ذالک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید) هر آیینه درین تذکار و پنداشت برای آنکه دارنده دل است وگوش فرانهد وگواه است .

درین حال درجه سالک به مقامات عالی رسیده و بوصل میرسد محبوب حقیقی را طوری می بیند که گویا در برابر او ایستاده باشد (وجوه یومئذه ناضرة الی ربها ناظرة ــ سوره عنکبوت) .

هفتم ـ حال یقین: خداوند میفرماید : (فاوحی الی عبده ما اوحی) پس وحی کرد بر بندهٔ خود آنچه را وحی کرد . این حال را مکاشفه گویند وقناعت و مسرت بنده به قسمت او و یقین و اگهی به همه احوال است وخاصتاء به موجودیت او . از ابوالحسین نوری پرسیدند دلیل به بودن خدای چیست فرمود (خدای) ، مولانای روم گوید : آفتاب آمد دلیل آفتاب .

هشتم - حال فنا: خداوند میفرماید: (کل من علیها فان و یبقی وجه ربک) همه آنانکه بر زمین اند فنا شونده اند و باقی بماند وجه پروردگار تو

فنا که به معنی تغیر حال روحی از راه خاموش کردن جمیع هوسها و امیال و پیوستن بذات باریتعالی است

مولانا گوید:

در ۀ جذب عنایت بر تر است
از هزاران کوشش طاعت پرست
چیست آن جـاذب نهان اندر نهان
در جهان تابیده از دیگـر جهان

به عقیده همه بزرگان صوفیه حال فنا و بیخودی نتیجه فضل و رحمت الهی است. گویند عالی ترین مقام فنا وقتی است که سالک این را هم نداند که به مقام فنا و اصل شده زیرا در همه حال صوفی محو مشاهده در «جمال حق» است که این مرحله «بقا» و «دوام» است زیرا صوفی فنا فی الله میشود و اگر تیری و خنجری بروی بزنند خبر نمیشود و حس نمی کند. **وعارفان فنارا برای آن سرحـد بقاگویند که انسان درخود می میرودرخدا زنده می شود.** و از همین باعث منصور حلاج «انا الحق» و با یزید میگفت «سبحانی ما اعظم شانی» زیرا این دو در حال فنا کـه خـود نبودند و در حـق محوشده بودند چنین میگفتند ؟

درحال (سکر) که به قول شیخ الاسلام سقوط خود داری در مستی وحال (صحو) که مقام بالاتر از (سکر) است و درحالت اولی از مقام دوستداران خاصه است که چشمان فنا آنرا نپذیرد و منازل علم به

آن نرسد و محو مقامی است بالاتر از انتظار بی نیاز ازطلب پا کیزه ازحرج ودرین حال است که منصور و با یزید به گفتار می آمدند.

این بود شرح مقامات و احوال که گویا سالک ظاهر و باطن خود را به آن مدارج متکی ساخته آنرا طی کند تاآنکه در مرحله زیبای مشاهد وجلال یقین و فنا برساند و آنوقت است که پرده های مجازی و حجاب های ظاهری و دنیائی همه از بین رفته و محو میشود و سالک بوصال میرسد.

از اینکه سالک تمام این مراحل را به تنهائی طی کند و یا به رهنمائی مرشد اختلاف موجود است. (۱) برخی قرآن و سنت را رهنمای کامل و شامل دانسته و به رهنمائی آن مراتب مقامات و احوال را میتوانند سالک طی کند. ولی اکثر آرهنمائی مرشد را برای آن لازم میدانند که طی مدارج احوال درخواندن و نوشته شامل نیست و صرف کسانی که این مراحل را خود طی کرده اند میتوانند خم و پیچ و مشکلات این سفررا درك کنند و به سالك در مواقع مشکل ومایوس کننده و دردناك که راه ازپیش او گم میباشد میتوانند هادی ورهنما گردد ازآن باعث پیروی مرشد قوت روحی و غنیمت فکری میباشد. مولانای بلخی میفرماید:

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پرافت وخوف وخطر

اگرچه ابن خلدون معتقد است که آن قسمت کارهای عارفان که مربوط به احکام شرع میباشد و این مرحله ایست که بنام مرحله

(۱) در طریقه اوویس‌ها مرشد اساس‌است‌قران وسنت اساس ومرشد راه است.

(مجاهده تقوی) یاد میشود محتاج به رهنمائی کسی نیست . ولی مرحله دوم که بنام مرحله (مجاهده استقامت) است و مرحله اصلاح نفس وتکمیل روح میباشد سالک محتاج و پیرو مرشد میباشد .

دوره ومرحله سوم که دوره (مجاهده کشف) است چون بعضی رازها واسرار دین ومعرفت خدا که شریعت قصداً آنرا شرح نه کرده است و شاید شرح آن به کسانی که مراحل پیچ وخم تصوف و سختی های آنرا طی نه کرده است فهم آن مشکل باشد ومسایلی است که بین عارف وخدای یگانه ومحبوب نازدانه اوست رهنمائی کسانی که خود این مدارج ومراحل را پیموده اند بکار است . (۱)

---

(۱) دربعضی کتب وارد است که سالك راه تصوف ازچهار درجه میگذرد که این درجات عبارت است ازدرجه (مرید) که در ین دوره طالب آرزومند انتساب است باید همواره در کار ثواب باشد . وقتی عادت ثواب او کامل گشت بدرجه (سالك) براستی منتقل میشود ودرین حالت نیززمانی مکث میکند وچون عادت گرفت بدرجه (مجذوب) میرسد یعنی در ین مرحله تمام وجود واندام اوجذب درویشی وعرفان شده است. ازاین پس بدرجه (متدارك) میرسد که نفس اودرین مرحله ازغرور دنیارها گشته وخوشنودی ورضای وی درقناعت بوده ونجات اودر حرمان میشود وریاضت صوفیانه اوکامل میگردد .

همچنین گویندکه متصوفین درحلقه درویشان به چهار درجه میباشند: نخستین آنها (مبتدی) است که وی جوینده ئی است دردوره آموزش وریاضت . مرتبه دومین (متدرج) است واو کسی است که ریاضت صوفیانه را تمرین وممارست کند تا بدان غایت که نفس فرمان اورا اجابت نماید . مرتبه سومین مرتبه (شیخ) است که اوآموزنده پرورش دهنده واداره کننده (خانقا) ورئیس طریقت است . مرتبه ودرجه چهارمین وآخرین (قطب) است که وی پیر مشایخ ومرجع برتروعامی نظام تصوف است. (شناخت عرفان وعارفان ایرانی حلبی صفحه ۱۷۸).

این بود خلص مراحل مقامات و احوال که نردبان کمال عارفین و متصوفین است ، شیخ الاسلام خواجه انصار در منازل السایرین که بعد از تدریس صدمیدان نوشته و در سالهای پایان عمر شیخ بوده و صد میدان ، سلوک را شرح داده که در میدان یکصدویکم که محبت است غرق میشود و سالک به آرزو میرسد . (۲)

(۲) ترجمه دری منازل السائرین توسط دکتور روان فرهادی ملاحظه شود .



بابر حکمران کابل هنگا میکه به منزل سلطان حسین بایقر ادر هرات
برای رسم احترام آن عم‌بزر گوار خود حاضر شده بود (رسم قــرن
۱۶مو زه بریتانیا).

Babur, the King of Kabul, in Herat at the House of
his uncle Sultan Hussein who was a great patrone
of Jami (16th Century, Bri tish Museum).

چون درآیند عارفان به سماع
سرز گردون کشند همچو شعاع

(حکیم سنائی)

فصل ششم

سماع ومعرفت (دل)

دو موضوع مهم دیگر که در مباحث عرفان وتصوف مورد بحث قرار می گیرد — سماع ومعرفت دل است که برای آنکه مباحث ما تکمیل شود وخاصتاء که صوفی بزرگ افغانستان مولانا جلال الدین بلخی خود پیش آهنگ طریقه مولویه ویا درویشان رقصان است باید در ینمود نیز داخل بحث شویم که اینک به ترتیب اول به بحث در مورد سماع می پردازیم :

اول — سماع

سماع بفتح اول در لغت به معنی شنیدن است ونیز آواز و سرود راگویند وبه اصطلاع صوفیان وجد — رقص — سرود — پایی کوبی با تشریفات صوفیانه میباشد .

سماع نزد بعضی از بزرگان صوفیه وسیله بوجه‌آوردن عار فین خاصتاء در هنگام ذکر است چون موسیقی برروح و احساسات اند رونی تاثیر دارد در پهنای امواج مو سیقی صو فیان زود تر و با احساسات رقیق‌تر بذکر پروردگار می‌پردازند چه از راه‌سماع وجد هیجان‌و اضطراب علوی دروی‌تولید میشو د .

فیثاغورث‌و افلاطون عقیده داشتند که انسان قبل از تولد نیزچون آواز و حرکات اسمان‌و کائنات رامی‌شنود بعد از تولد به‌آن‌آوازها علاقه‌مند میبا شد .قبل از آنکه روح ازخدا جدا شود با نفحات منظم آسما نی آشنا ئی داشت . مولانای بلخی در جلد چهارم مثنوی در هجرت ابراهیم‌ادم از افغا نستان‌گو ید :

بانگ گردش های چرخ است اینکه خلق
میسرایندش به‌طنبورو به‌حلق

ماهمه اجزای‌آدم بوده ایم
در بهشت آن ناله ها بشنوده ایم

پس‌غذای‌عاشقان‌آمد سماع (۱)
که‌در او باشد خیال‌اجتماع

شیخ فرید الدین عطار درتذکرة الاولیا نظریات عارفان رادر مورد سماع به‌تفصیل‌ذکر می کند (۲) از جنید بغدادی‌پرسیدند که‌چه

(۱) جلد چهارم مثنوی مولانای بلخی .

(۲) تذکرة الاولیا ـ جلد اول صفحه ۱۲۹وخلاصه این داستانها درافکار واحوال حافظ (داکتر قاسم غنی) .

حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید. گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرد که (الست بربکم) همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند.

در شرح حال ابوبکر شبلی نوشته اند که نقل است که یکبار چند شبانه روز در زیر درختی میرقصید و هوا هوا میگفت ازوی پرسید این چه حال است گفت این فاخته براین درخت میگوید: کوا کوا من نیز پهلوی موافقت کرد میگویم: هوا هو! (۱)

گویند وقتی شیخ ابوسعید ابوالخیر بدیدن ابوالحسن خرقانی آمدند واز نان خوردن فارغ شدند شیخ ابوسعید گفت دستوری بود تا چیزی برگویند. شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنویم. گویند بدست بر بالش میزدند و بیتی برگفتند و شیخ در همه عمرخویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را که او را ابوبکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر درین هردو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هردو و برخواست و سرخی روان شد. بوسعید سر برآورده گفت ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ بر خواست وسه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم برزمین زد وجمله دیوار های خانقا در موافقت او به جنبش آمدند بوسعید گفت باش که بناها خراب شوند پس گفت بعزة الله که آسمان وزمین موافقت ترا در رقصند.

مولانا جلال الدین رومی پس ازغیاب شمس تبریز درسال ۶۴۵ فراق

---

(۱) بحث سماع شناخت عرفان وعارفان ایرانی - حلبی صفحات ۱۵۶-۱۷۶ همچنین غزالی درحیاء علوم الدین جلد دوم صفحات ۲۸۳-۲۸۵ ونیزبحث سماع استاد خلیلی در «نی نامه» چاپ دتاریخ اوادب تولنه افغانستان اکادیمی صفحات ۸۹-۹۴.

واضطراب خود را به سماع حل می کرد که مورد اعتراض فقها و متشرعین قونیه (۱) واقع شدند ولی مولانا به حرف مردم وقعی نمیداد چنانچه فرزند ارجمند او سلطان ولد گوید :

نیست این راعنایت آن سلطان
باز گو چون شد از فراق و چسان
روز شب در سماع رقصان شد
بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ وافغان او به عرش رسید
ناله اش را بزرگ و خرد شنید
سیم و زر را به مطربان میداد
هرچه بودش زخان و مان میداد
یک زمان بی سماع و رقص نبود
روز شب لحظه ئی نمی آسود

ونیز راجع بوفات شیخ صلاح الدین زرکوب که خلیفه مولانا جلال الدین بودوقتی در ۶۵۷ ه درگذشت بنا بوصیت خودش عزا در جنازه اش نبود زیرا : «از محنت خانه جهان رهائی یافته و بعالم جاودانی میرفت » با ساز و سماع باید دفن میشد گویند مولانا آمد و سرمبارک آنرا درا باز کرد نعره ها زد و شورها کرد وفرمود تا نقاره زنان در

(۱) داکتر قاسم غنی — بحث درافکار واحوال حافظ .

حالیکه هشت جوق گویندگان در پیشاپیش جنازه میرفتند اورا تا تربت شیخ العلما بها ولد ببرند که خود در پیش پیش چرخ زنان و سماع کنان میرفت تا آنکه او را در کنار بهاولد بخاك سپردند (۱) طوریکه گفتیم با اینکه فرقه مولویه و چشتیه ذکر را از راه سماع موثر میدانند ولی بعضی از فقها و نیز طریقه نقشبند به مخالف سماع میباشند (۲)

ذوالنون مصری گوید: «سماع ورد حق است که دلها را بدو انگیزد و بر طلب وی حریص کند هرکه آنرا بحق بشنود بحق راه یابد و هرکه بـه نفس شنود اندر زندقه افتد» حرف این صوفی بزرگ مهم است زیرا نیت را در سماع معتبر میداند اگر برای ذکر و ورد حق باشد ثواب والا گنهه میباشد .

هجویری غزنوی نیز که عارف معتدل است در باب (احکام السماع) و نظر اعتدال و میانه رو دارد گوید: (سماع بخودی خود نه خوب است نه بد بلکه به اساس نتایج آنرا باید حکم کرد زیرا طبایع مختلف است و نمیتوان یریک حکم قطع کرد سماع برد و قسم اند یکدسته معنی شنوند و دسته دیگر صورت پس فواید آن بسیار است و هم آفات آن سماع در شخص شقی شقاوت می انگیزد و در اهل سعادت به سعادت می افزاید .

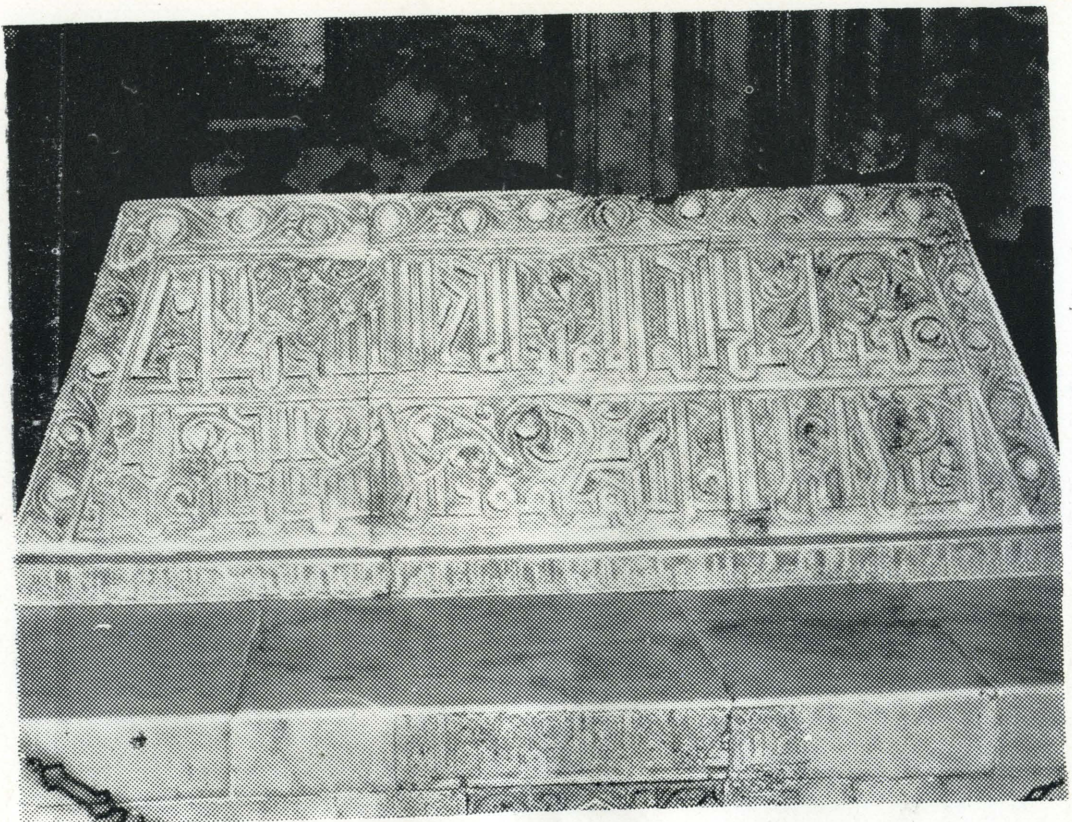
امام غزالی و شیخ سهروردی نیز پیرو هجویری میباشند و سماع را بـه مقصد ذکر و نیت خیر قبول می کنند .

شکی نیست که چون موسیقی ما یه مسرت روح و آرامش دل و جان است و نه تنها بر انسان بلکه برجانوران و طیور نیز تاثیر دارد برای رقیق ساختن احساسات و تمرکز به ذکر خدای لایزال معقول و موثر است .

---

(۱) رساله درتحقیق واحوال و زندگانی مولوی ـ استاد فروزانفر صفحه ۱۱۰ .

(۲) بحث سماع درکشف المحجـوب درصفحه ٥٢٤ مفصل وملچسپ است .



سنگ مرقد سلطان محمودغزنوی

The tomb stone of Sultan Mahmud in Ghazna.

نه تنها در اسلام بلکه پیروان سائرادیان نیز با موسیقی به ذکرو اوراد می پردازند بودائی ها برهمی ها ، سکهه ها همه سماع دارند و با موسیقی و اشعار عبادت می کنند درگردوواره های هند همیشه نغمه ساز و سماع بلند است بخاطر دارم که چند سال قبل در اکره کشور گانا بودم یکنوع رقص که پازدن به آهسته گی و صرف رفتار به نغمه ساز در زیر آسمان پرستاره با حالت تمرکز فکری میباشد از جانب مردم آنجا انجام میشد که در پایان آن همه بشاش وخوشوقت (۱) بودند سائر کشورهای افریقائی نیز نغمه ها و سازهای مذهبی دارند .

در سال ۱۹۷۶ نیز وقتی بحیث رئیس کمیسیون حقوق بو نو به کشورهای امریکای لاتین رفته بودم در برازیل در مقابل شمع های افروخته مردم آواز وسرود مذهبی را بنام (مکومبو) انجام میدادند که معنی سماع را داشت و این دسته مردم بومی برازیل عبادت را چنین انجام میدهند و وقتی من این سماع مردم گانا و برازیل را مشاهده کردم فکرمن به سماع عارفان ما انتقال کرد و نشان میدهد که در همه ادیان موسیقی اله موثر ذکر و اوراد دانسته میشود بشرطیکه نیت ذکر حق باشد .

مولانا جلال الدین بلخی که طریقه و پیروان او تا حال بنام درویشان چرخان یاد میشود برخلاف طریقه نقشبندیه (۲) به سماع علاقه مندی زیاد

(۱) آنرا High—Life می نامند .

(۲) مؤسس نقشبندیه خواجه بزرگ بهاء الحق والدین نقشبند ومعاصر مولانا یعقوب چرخی صوفی نامدار چرخ است .مولانا یعقوب ازارادتمندان خواجه بزرگ بود وبه نزد اوبه بخارارفته بود وبوی دست ارادت داده بودکه تاوقت مرگ نزداوبودوبعدازمرگ خواجه بزرگ به بدخشان وازآنجا به چغانیان رفت وبخدمت خواجه علاوالدین عطار رسیدو پس ازوفات اوبه حصاررفت ودر همانجا وفات یافت .

داشت اگرچه مولانا در آغاز بطریقه پدر که خلیفهٔ او بود از راه تدریس و موعظه به مردم رهنمائی می کرد کتاب فیه ما فیه او نمونه این مواعظ حضرت است بعد از صحبت سید سردان بریاضت های شاقه می پرداخت ولی بعد از برخورد با شمس که به عقیده سلطان ولد پسرش خضر ره او بود در پی سماع و چرخ افتاد .

استاد خلیل الله خلیلی به حواله رساله سپهسالار و شبلی در کتاب نی نامه خود میگوید که آئین سماع در طریقه مولویه چنین بود: کلاه یی ترک نمدی بر سر و دوران عمامه می بستند و بجای خرقه یا قبال فرجی می پوشیدند هنگامی که به سماع می پرداختند اول حلقه وار یا بشکل نیم دائره دور هم می نشستند و همین که نی به نوا و رباب به نغمه می درآمد یکی برخواسته ویک دست را روی سینه می گذاشت و دست دیگر را پهن نموده در یک نقطه ایستاده چرخ می زند .

در هنگام چرخ عارفان تجلی حق را هر طرف می بینند چهیدن شان اشارت به وصل باعالم علویست ومعنی پا کوفتن تسخیر نفس و دست گرفتن علامه ظفر به نفس اماره میباشد .

گرسنگی در حال سماع شرط است و شرط دیگرا نست که تمام حرکات و سکنات بجد باشد نه هزل .

در مناقب العارفین است که مولانا روزهای دوشنبه و پنجشنبه به سماع می پرداخت و بعضی اوقات مسلسل بسماع میبود ولی قبل از سماع نفل میخواند وقتی از سماع فارغ میشد نماز تهجد میخواند. در یکی از چرخ های سماع مولانا این غزل را انشاد فرمود:

گر نخسپی شبکی جان چه شود

ور بکوبی در هجران چه شود

گر نیاری شبکی روز آری
از برای دل یاران چه شود
ور سلیمان سوی موران آمد
تاشود مورسلیمان چه شود
وردو دیده بتو روشن گردد
کوری دیده شیطان چه شو د

مولانا بجواب انتقاد مردم می گفت که مردان خدا را حالتی و ضرورتی هست که شبیه مخمصه و استقامت ورفع آن جز به سماع ورقص وتواجد واصوات آغاز نشود .

دوم (معرفت دل)

در تصوف وعرفان اساس معرفت وانهم از راه قلب است حکما قلب را نفس ناطقه نامند که وظیفه و عمل آن«ادراك» است تا احساس وازهمین باعث برای صوفیان مقام دل بالاتر ازدماغ است وعشق که مرکزآن قلب است مقام بالاتر از استدلال که ازدماغ منشاء میگیرد دارداز راه قلب انسان بهخدای یکانه میرسد .

پیغمبر(ص) میفرماید:(لایسعنی ارضی وسمائی بل یسعنی قلب عبدی المومن)

آسمان و کائنات با بزرگی خود برای وی خوردی می کند ولی قلب مومن با کوچکی خود منزلگاه باریتعالی است .

روح نیز که تحت امرپروردگار است با حرکت قلب تمام وجود را زیر نظم واداره خوددارد مرکزتماس و ارتباط ووصال بین عارف وخدا قلب اوست و این دریچه ایست که جهان علوی ازان کشاده میشود .

ذریعه حواس رسیدن بخدا ممکن نیست زیرا خدا شی مادی نیست که توسط حواس دیده ودرك شود و عقل ناقص انسان نیزقادر به کنه باریتعالی شده نمیتواند زیرا اگرقادر بدرك مقام خدای باشیم آن وقت بندگی انسان خاتمه می یابد و آن وقتی است که قلب عارف بحال مشاهده جلال و جمال حق میباشد وصوفی در مقام فنا و وصل است .

اگرمومن وعارف قلب خود را صفا نگهدارد و آنرا با معرفت خداوندی آشنا سازد به کنه حدیث مبارك (من عرف نفسه فقدعرف ربه) رسیده میباشد که معنی آن است تا مومن به قلب خود ناظرباشد زیرا ملکوت آسمان در همین در مرکز قلب است .

قلب آئینه یی است که اگر پاك منزه وباجلال باشد بزرگی و جلال وجمال کبریایی به آن منعکس می‌شود واگر باغبار دنیاو وخواهشات انسانی مکدر گردد از فیض وحال الهی بی نصیب می گردد.

معرفت و نور الهی صرف به دل می تابد و انسان هرچه طلب کند از راه قلب بدست او می آید ـ چنانچه حافظ گوید :

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

معرفت و نور الهی صرف بدل می تابد چنانچه مولانا گوید :

دفتر صوفی سواد و حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست

به عقیده عرفا مسجد و کعبه حقیقی دل است میتوان از همین راه به خدا پیوند پیدا کرد از گفته های ابراهیم بن ادهم است که: «علامت عارف آن است که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت »

بشر حافی گفته: فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت است (اگر خدای را خاصه گان اند عارفانند) حسین بن منصور حلاج که شهید راه وصل است فرموده: چون بنده به مقام معرفت رسد غیب بر او وحی بفرستد و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مگر خاطر حق »

ابوحسن فوشنجی سه صد سال بعد از پیغمبر می گفت که تصوف نام محض است در حالیکه در وقت صحابه و تابعین نام نداشت ولی حقیقت آن نزد همه بود، که هجویری نیز در فصل سوم این گفته را تشریح می کند و می گوید تصوف باید بنام نباشد و در قلب تجلی کند .

برای مومن بینائی قلب شرط است طوریکه در سورهٔ ۲۲ قرآن ذکر

است که: چشم نابینائیست از بینه بی‌مانده‌است. پس قرآن‌نیز دل را مرکز ادراك و تجلی میداند که مقصد آن روح و ادراك است.

معرفت خداوندی از راه قلب و آنهم قلب پاك که یگانه برزخ بین این جهان و عالم علوی است حاصل شده میتواند ومقامات و احوال که عارف وصوفی را بخدا میرساند از مجرای قلب زیراداره و نظم قرار میگیرد و تجلی و مشاهده از همین مرکز مبارك میسر میشود. خوش بخت مومن و بشریکه قلب را صفا دارد و آنرا مرکز تجلی حق و عرفان بسازد. پس یگانه راه رسیدن بخدا و یافتن معرفت حقیقی از راه «دل» است.

امام غزالی پس از انقلاب روحی که در ماه رجب سال ۴۸۸ هجری دامنگیر او گردید و بعد از چهل سال زندگی با جاه و جلال جهان دل را یگانه راه رسیدن بخدا دانست چنانچه در اثر «المنقذ من الضلال» خویش از این مجادله روحی واتخاذ راه دل بعوض عقل وفلسفه شرح دهد چنانچه «خدیوجم» در مقدمه نشر سلسله احیاء علوم الدین غزالی که توسط بنیاد فرهنگ ایران نشر شده گوید: ... غزالی باآنکه باتجارب عرفانی وعلمی عمیق خود به یاری تعالیم اسلام و علوم اسلامی برخاست و دین اسلام را با دریافتن خاص بر اساس تصوف از نو معرفی کرد» (۹) به عقیده من شرح

(۹) احیاء علوم الدین ـ ربع مهلکات ـ ازانتشارات بنیاد فرهنگ ایران ص ۷ـ۱۹۷٤ (استاد خدیوجم) .

عجایب دل در چهارده بیان که در بخش مهلکات «احیاء» نوشته قدرت و عظمت دل را در راه شناسائی خدا شرح میدهد شاهکار تصوفی این عارف بزرگ خراسان است زیرا بعقیده او مقصد از دل گوشت پاره صنوبری که تقسیم خون در بدن وظیفه اوست نمی باشد بلکه «لطیفه ربانی روحانی که بدین دل جسمانی تعلق دارد وآن حقیقت مردم است و دریابنده و داننده و شناسنده از آدمی اوست». بلی همین دل است که راه معرفت علوی را به عارف و صوفی کامل هموار میسازد و رابطه اصلی و حقیقی انسان با خدای اوست و در تصوف و عرفان مرکز اساسی این ارتباط مقدس و تکمیل مقامات حال و احوال دل است و هم زیرا راه ملکوت از این روزنه دریاب میشود و منزلگه خداوندی همین جایگه پاک و نورانی است.(۱)

سراپای مرا دل آفریدند که مفتون سراپای تو باشد

«خاتمه»

(۱) در مرصاد العباد نجم الدین رازی معروف به دایه ذکر است که وقتی گل آدم آفریده شد امر شد که بر بیرون و اندرون آدم آئینه ها نصب کنند که هر آئینه مظهر صفتی از صفات الهی باشد و هر دو یك آئینه در پیکر آدم شمار میدهد در همه صفت الهی و مرکز تجلی آن دل است (ص ۴۳).

ضمایم

ضمیمهٔ اول

خواجه عبدالله انصاری

خواجه انصار که پیر هراتش نیز نامند اسمش عبدالله و کنیتش ابواسمعیل وملقب به شیخ الاسلام است . پدرش ابومنصور محمد الانصاری هروی است و نسبت او به ابوب انصاری صحابهٔ پیغمبر اسلام میرسد در ۳۹۶ در هرات تولد و در ۴۸۰ ه وفات یافته است در ۹ سالگی شاعر بود و در سن ۱۴ علوم متداوله را ختم کرد و حافظه قوی داشت که گویند سه صد هزار بیت شعرای عرب را بحفظ داشت و سه هزار حدیث نیز باسناد او جاری بود مرشد او ابوالحسن خرقانی بود . با اینکه ابوسعید ابوالخیر را ادب داشت . مناجات او بر روح و قلب تاثیر عظیم دارد و اشعار او نیز مانند نثر او شور و سوز دارد . اینک از رساله دل و جان او نمونه نثر و از کنزالسالکین او نمونه شعری زمانه او تقدیم میشود .

از رساله دل وجان

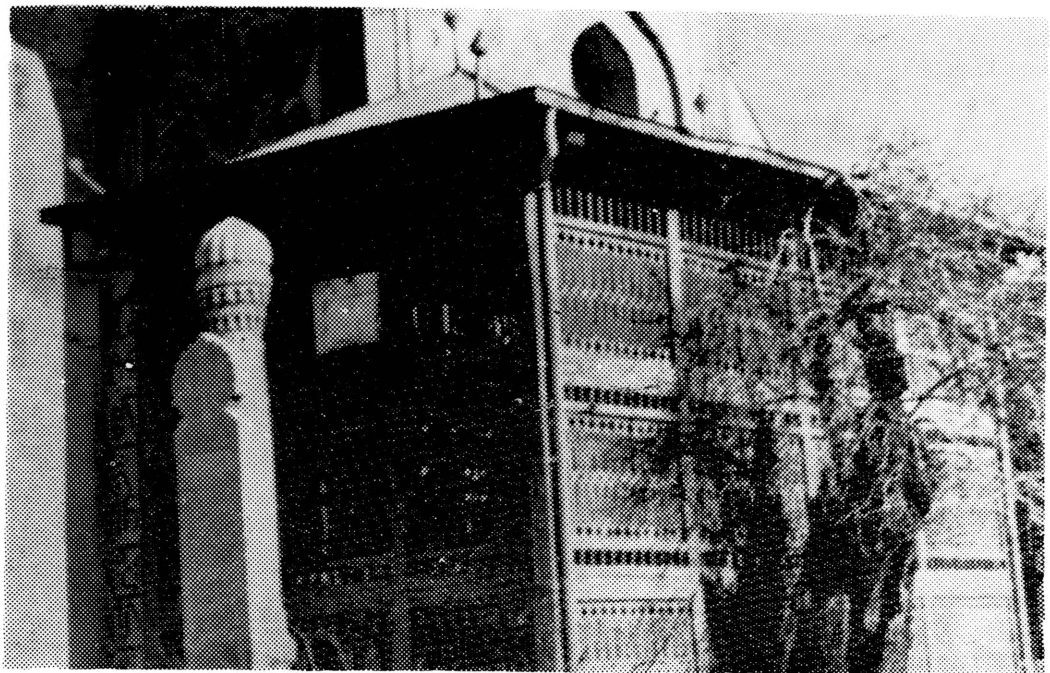
بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین الحمدلله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین

چنین گوید مؤلف این رساله ندیم حضرت باری خواجه عبدالله انصاری که دل از جان پرسید که اول این کار چیست و آخر اینکار چیست و ثمره اینکار چیست ؟

جان جواب داد که اول اینکار فناست و آخر اینکار بقاست و ثمره اینکار وفاست دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و بقا چیست ؟ جان جواب داد که فنا ازخودی خودرستن است و وفادوست را میان بستن است و بقا بحق پیوستن است .

الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم .
الهی اگر بردار کنی رواست مهجور مکن : و اگر بدوزخ فرستی رضاست ازخود دور مکن .

الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را .
الهی هر که را برانداز ی با درویشان در اندازی .
الهی همه تو ، ما هیچ ، سخن اینست برخود مپیچ .
الهی گفتی کریمم . امید بدان تمامست تا کرم تو در میانست . ناامیدی حرامست .



گازرگاه- ضریح ولوح مرقد پیرهرات

The Tomb of Khawja Abdullah Ansari Gazergah (Herat)

الهی طاعت فرمودی و توفیق باز داشتی . از معصیت منع کردی و بر آن داشتی . ای در برخشم زود آشتی آخر مرا در فراق بگذاشتی .

الهی امانت را می نهادی دانستی که چنینم .

الهی تا از مهر تو اثر آمد . همه مهرها بسر آمد .

الهی من کیم که ترا خواهم . چون من از قیمت خویش آگاهم . دل و دوست یافتن پادشاهیست . بیدل و دوست زیستن گمراهیست . گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهریست همه نوش .

کار عنایت دارد که راهبرست . نه طاعت که زیور است ابراهیم را از آنچه زبان که بر رش آزر ست . و آزر را چه سود از آنکه ابراهیمش پسر است .

عشق مردم خوار است . بی عشق مردم خوار است . عشق نه نام دارد و نه ننگ و نه صلح دارد و نه جنگ .

قصه دوستی دانی که چرا دراز است ؟ زیرا که دوست بینیاز است .

نمونه از شعر خواجه انصار

خوش آنساعت که در خلوت بود دیدار درویشان

زباد حق شوم خرم خجسته کار درویشان

گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت

چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان

کشند آزاد از خلقان نیازارند موری را

یقین علم و ادب باشد همه گفتار درویشان

حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی

ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان

فقیران همچو بازانند ارادت دام ایشان دان

بهر سوئی غرض باشد همه رفتار درویشان

اگر داری سر ایشان زمال و جان و تن بگذر

هزاران جان جوی ارزد درین بازار درویشان

چو انصاری سخن گوید شر دخوش وقت درویشان

چو خوش مرغیست انصاری که شد گلزار درویشان

و نیز هم

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند

ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند

روزها با روزه ها در گوشه بنشسته اند

باز شبها در مقام بندگی استاده اند

نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح

زاده تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند

طرفة العینی نبود غافل از حضرت و لیک

سیل ها بان همه از چشمها بکشاده اند

یک زمان از نوحه همچو نوح غافل نیستند

گوئیا خود در جهان از بهر زاری زاده اند

شعله دیدند و انسی یافتند از عشق از آن

روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند

ربنا گویند و زو لبیک عبدی بشنود

جمله سرمست الست از جرعه آن باده اند

تا بدنیا آمدند از کلبه و کتم عدم

سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند

پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند

فرقهٔ بی کر و فر و زمرهٔ دل ساده اند

و نیز

صانعی کز قطره آبی لالی میکند

نطفه را بر سریر حسن والی میکند

حکمتش ترکیب جان ودل زآب و گل کند

قدرتش ترتیب ایام ولیالی میکند

اودهد آب از سحاب ووی دهدنی از شکر

قدرت خود مینماید ذوالجلالی میکند

بیدلی کز عشقبازی بی نیازی بایدش

خرقه و جرعه نوش ولاابالی میکند

بنده افکنده راگر شود لطفش قرین

قصر قدرش را باوج چرخ عالی میکند

سالکیرا کز شراب عشق خواهد مست ساخت

آنچنان دل راز شغل غیر خالی میکند

ازازل بودست او رالطف بااین مشت خاك

تا نپنداری که چندین لطف حالی میکند

درطلب خلق جهان واو زپیدائی نهان

اینهمه ناز ازجمال لایزالی میکند

پرتوبدر منیر معرفت برهر که تافت

همچو انصاری محمد را هلالی میکند

ودرورد بادبرآن محرم حرم وصول وممدوح وما محمد الا رسول که برداشت نقاب ازجبین برمسندانی لکم رسول امین ۰

وگفت هان مشتی ظلوم کفار وانا ادعو کم الی العزیز الغفار گفتار مرامشوید حاسد والهاو الهکم واحد حق درنبوت برمن که

اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد قومی که بودند بصلح ملحق قالواالان جئت بالحق و بعضی که ستیزه نمودند وخلف قالواقلوبنا غلف پس تیغ زد بر اهل کین اقتلو المشرکین اعدارانه مقصودماندونه مقصداز صولت واقعدوالهم کل مرصد .

شعر

سید اوحی علوم من لدنی اقتباس

شاه اودنی سریر ربزدنی التماس

راز او در خانقاه حسبی الله بیشمار

نازاو در بارگاه لی مع الله بی قیاس

کوس صیت دولتش بر آسمانها میزدند

وزتواضع بر زمین او مشت جو میکرد آس

گفت حق ای گنج دانش رنج تواز بهر چیست

گفت یارب ازبرای امتان ناسپاس

قاف تاقاف جهان سرگشته بود انصاریا

گرنبودی او که بودی هوپرست و حق شناس

و رضوان باداز زبان هرولی خصوصاً براهل صدق وصفا والسلام علی عباده الذی اصطفی

ضمیمه دوم

حکیم و عارف بزرگ سنائی

حکیم صاحب سنائی از عارفان بزرگ افغانستان است که نسب و نام وی ابوالمجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابن عم بوده اند. از کبرای شعرای طایفه صوفیه است و کتاب حدیقه الحقیقت به کمال وی در شعر و بیان و قدرت و فهم و ادب و معرفت برهانی است قاطع. تولد او را اواخر دوره سلطان محمود و مرگ او را تقریباً در سال ۱۱۴۵ در غزنی گفته اند و مرگ معزی را که رثا گفته در سال ۵۲۰ و ۵۱۸ بوده که مسلم است سنائی تا آنوقت زنده بوده و بیش از شصت سال عمر کرده زیرا خود در حدیقه گوید که در سن شصت بنا توانی و شکستگی رسیده است.

در جوانی مرد خوش خلق و اجتماعی و مستاته بوده ولی در زمان ابراهیم بن مسعود و به سبب نصیحت و خرده گیری مجذوبانه فقیر لای خوار که مدح گوئی بزرگان غزنه را توسط او نادرست خوانده

بود ، جهان پشت پازده و به عرفان گرویده گردید . از آثار جاویدان او حدیقة الحقیقه ، سیر العباد الی المعاد - کارنامه بلخ - طریق التحقیق عشق نامه و تحصل نامه او شهرت دارد و طوریکه خود سنائی گوید همه تصدیق می کنند که :

بخدا اگر بزیر چرخ کبود چون منی بود و هست و خواهد بود

اینک منتخباتی چند از اشعاری عارفانه این عارف بزرگ غزنه تقدیم است :

مکن در جسم وجان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه ، نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروآن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نبود از خاری آدم که خالی گشت از و جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از و عذرا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بحر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
بیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی
کمربست و بفرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا از حد انسانی فکندت در ره حسرت
پس از نور الوهیت بالله آی از الا



مزار حکیم سنایی در غزنه
The tomb of Hakim Sana-ie in Ghazna.

زراه دین توان آمد بصحرای نیاز ارنی
بمعنی کی رسد مردم گذر نا کرده برآسما

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که از دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیرای دوست پیش ازمرگ اگر می زند گی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

به تیغ عشق شو کشته تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کز و بی ملک شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

سراندر راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پهنا

تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

اگر دینت همی باید زدنیا دار پی بگسل
که حرصش با تو هرساعت بود بیحرف و بی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
ببین بار که هرساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
ترا دنیا همی گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌بند ناخوشی ازین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی بمال کس مشوغره
که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش اژدرها
از آتشدان حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را هماره مولد و منشا
پس اکنون گر سوی دوزخ گرائی پس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت، بکشتی بیگمان رستی
و گرنه تف این آتش تراهیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن درده درین پستی
که تا گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفع است بی نکبت
بلای دیده‌ها گردد چو بالا گیرد از نکبا
ز بادنقه و باد فقر دین را هیچ نکشاید
میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را زبهر طبع او خرما

چو علمت هست خدمت کن چو بی دانشان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی باخود
نه چون از خود سپر سازی بمانی زنده در هیجا
بنزد چون توبی حسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولی آنگه خجل کردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
تو چون موری و این راهست همچون موی بت رویان
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
ازین مشت ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی
که از یکه چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه کاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا
ز بهر قالب او راست این ابر و اخ مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا

ز بهر کسب آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که برهرزه است این ایوان چون مینا
وگرنز بهر دینستی در اندر بندوی گردون
وگرنز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا
چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون سوشاه عریان و برونسو کوشک پر دیبا
بحکمت جامۀ نو کن ز بهر آن جهان ورنه
چو مرگ این جامعه بستاند تو عریان مانی و رسوا
خود از نسل جهان بانان نزاید هیچ تا باشد
سراو را کوی پر عنین و مار اخانه پر عذرا
نه بینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتۀ ترسا
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا
گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمد الله ز راه رأفت و رحمت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطۀ اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهرساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشک آید روان بو علی سینا
مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی
چو ر أی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رحمت و رأفت چو جان پاك معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند از من درین گیتی
که تا چون نخونخوانندم حریص و مفسد و رعنا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
بحرض آر شربتی خوردم بگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
بهرچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

قصیده (۱۸۰) بیتی که آنرا رموز الانبیا و نام نهاده اند و عالم حق و عرفان در آن درج است، تقدیم است:

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شرین[1] کار
تا کی از خانه هین ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست او و دامن دوست
بعد از ین گوش ما و حلقه یار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعهٔ و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم
گرد این خاك تودهٔ غدار

پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار
ترکتازی کنیم و در شکنیم — طبع زنگی مزاج را بازار
وز پی آنکه ناتمام شویم — پای برسر نهیم دائره وار
تا ز خود بشنود نه از من و تو — لمن الملک واحد القهار
ای هوا های تو هوی انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس — پر و بالت گسست از بن و بار

گرت باید کزین قفس برهی — بازده وام هفت و هشت و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند — برمچین چون خسان زراه نثار
چرخ و اجرام چاکران تو اند — تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچار سوی کون و فساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت از روی مزرعت فکند — جرم کیوان چو خوک در شدیار
گه کند او ز مزدت از سر زهد — زین جهان سیر و زان جهان ناهار
گاه بر بندت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم ز نار
گاه مهرت نماید از سر کین — مر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا — کندت باد ساز و باده گسار
گه کند تیر و چرخت از سر امن — چون کمان گوشه گشته و زهوار

گه کند ماه نقشت اندر دل — در ضرر هندو و دو حبشی بلغاریا
گه ترا بر کند اثیر از مزد — تا تهی رو شوی چو دود شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز — روح برنا و روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت — جاهل و کاهلت کند به بچار
گاه خاک فسرده از تاثیر — برتو ویران کند ره و آثار
با چنین چار پای بند بود — سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند ازین آب وخاك وآتش و باد
بسکه ناسود وخشك مغزت کرد
عمر امسال وپار ضایع کرد
دولتیی مردی ارنه بیهده است
شهر کردی بلفظ تازی ریش
برگذر زین جهان غرچه فریب
گلبهٔ کاندر او نخواهی ماند
وخت بردار از این خرابه که هست
از ورای خرد مگوی سخن
خویشتن را بزیر پی بسپرد
بود یکبار زانکه دو ره فقر
نشود دو گشاده تا تو بدم
بود تو شرع برتوا ند داشت
دین نیابد بدست تا بو دت
نه فقیری چو دل بد توا کرد
نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد
ره رها کرده از آنی گم
مشك و پشکت یکیست تا تو همی
دل بصد پاره همچو ناری از آنك
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس
دعوی دل مکن که جز غم خق
ده بود آن نه دل که اندروی
نیست اندر نگار خانهٔ امر

این دی و تیر و آنف تموز و بهار
بوی کافور و مشك املی و نهار
هر که دو بند پاو ماند و دیار
مرغ امسالت از در بچه پار
تیر کردی بلفظ ترکی قار
در گذر زین رباط مردم خوار
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
بام سوراخ و ابر طوفان بار
وز فرود فلك مجوی قرار
چون سپردی بدست حق بسپار
دین حصار است و بود قفل حصار
برنیاوی ز قفل و پرده مدار
زآنکه او روشن است و بود تو تار
بر یمین و یسار یمن و یسار
برتر از پای مزد و دست افزار
مر ترا فرع جوی و اصل گذار
عز ندا نستهٔ از آنی خوار
ناك دم راند انی از عطار
خلق را سر شمر دهٔ چو انار
حبذا چین و فرخ و فرخار
نیست الله ر حریم دل دیار
گاو خر با شد و ضیاع و عقار
صورت و نقش مومن و کفار

زانکه در قعر بحر الا الله — لا نهنگی است کفر و دین ادبار

چه شوی با کلاه بر منبر — چه شوی باز کام در گلزار

تر مزاجی مگرد در مقلاب — خشک مغزی سبوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تواند — تو میفزای بر کله دستار

کله آنکه نهی که بر فتدت — سنگ در کفش و کیک در شلوار

علم کز تو ترا به نستاند — جهل از آن علم به بود صد بار

آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر کشت ارچه بود نوش گوار

نه بدان لعنت است بر ابلیس — کو ندانند همی یمین ز یسار

بل بدان لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار

دوری از علم تا ز شهوت و خشم — جانت پر پیکر است و پر پیکار

بزنند از تو تشنگی و کنند — این دهان گنده و آن جگر افگار

بستهٔ جاه و زر سپاش که هست — جاه و زر آب بارگین و بحار

کی در آید فرشته تا نکنی — سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در احمد رسی و در صدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بردار تا فرود آید — هودج کبریا بصفحهٔ بار

با بخیلی مجوی ره که نبود — هیچ دیندار مالک دینار

مالک دین نشد کسی که نشد — از سر جود مالک دینار

سرخ رویی بر آبجوی مجوی — زانکه زرد زند اهل دریا بار

گرچه از مال و گندم و یونجه — هم خزانه پر است و هم انبار

پس تفاخر مکن که اندر حشر — گندمت کژدم است و مالت مار

مال دادی بباد چون تو همی — گل بگوهر خری و خر بخیار

دولت آنرا مدان که داد ندت — بیش از ابنای جنس استظهار

تا ترا یار دولت است نه — در جهان خدای دولتیار

چون ترا از تو پاک بستانند — دولت آن دولت است و کار آن کار

چون دو گیتی دو نعل پای تو شد   بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز   بر بساط خدای پای افشار
پاك شو بر سپهر همچو مسیح   گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن   با دو تا کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد   هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد   تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بی کارند   عقلها ی تهی رو پر کار
کی توان گفت سر عشق بعقل   کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که بر تو خندد خلق   نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی   دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهر الاالله   عقلرا بر دو شاخ لا بر دار
بخدا ار کسی تواند بود   بی‌خدا از خدای برخور دار
هر که از چوب مرکبی سازد   مرکب آسوده دان و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی   بی زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول   ندهد بار نطقت ایزد بار
تا ز اول خمش نشد مریم   در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی   زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان   چون سکون و تحرك پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست   چمن عشق را چو بو تیمار
زو کس آواز او به نشنودی   گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سایق صراط الله   به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست   حل و عقد خزینهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود   بیقین دان که ایمنی از نار

خود بصورت نگر که آراسته بود   صدف در احمد مختار
ای پدیدار فتنه چون طاوس   وای بگفتار غره چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل   خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند   دین بزنهار شان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو   بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخود آنرا که پادشاهی نیست   بر گیاهیش پادشاه مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر   خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق   همچو عفو خدای پذرفتار
هرچه تزراه دین خوری و بری   در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش   که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد   بی نمازی مسبحی را زار
نکند عشق نفس زنده قبول   نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کا سپرد عاشق   آه بیمار کا شنود بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی   آه موسی ز راه موسیقار
بیخ کافرانشاند خرسندی   شاخ او بی نیازی آرد بار
عاشقان راز درد نبود رنج   دیدگان راز نور نبود بار
جان عاشق نترسد از شمشیر   مرغ محبوس نشکند زاشجار
زانکه بر دست عشق بازانند   ملک الموت کشته در منقار
گر شعار تو شعر آمد و شرع   چه کنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود صبح صادق شرع   خاک زن بر جمال شعر و شعار
بر سر دار دلت سر هنگ   در بن چاه بین تن بندار
تا نه بس روزگار تا نه خواهی دید   هم سپه مرده هم سپهسالار
وارهان خویشرا که وارسته است   خر وحشی ز نشتر بیطار
هیچ بی چشم دیده ای از سر چشم   طالب شمع زیر و آیینه دار
بهر مستی مهوس رعنا   رنج بر جان و دین و دل مگمار



مزار خوا جه اسمعیل شنیــزی استا دحکیم صا حب سنائی دوردك

The tomb of Khuja Ismail Shanizi teacher of Hakim Sana-ie in Wardak.

ای تو انگر بگنج خرسندی | از بخیلان کناره گیر کنار
یک رمه زین خسان نه موزون | از پی سختن تو با معیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی | چون نهٔ خصم و نه پذیرفتار
خواجگان بوده اند از ما | در عطا سخت مهر و سست مهار
ای نجیبان وقت ما همه بار | راح خوار نه مستراح انبار
جمله از بخل و سبخلی سرمست | همه از شر و تا کسی هشیار
ای سنائی از ین سگان بگریز | گوشهٔ گیر از ین جهان هموار
زین چنین خواجگان بی معنی | ردا فلاک وگفت بی کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش | مرگریبان آز را رخسار
میوهٔ کان به تیر ماه رسد | چه طمع زا داری که آزار
دل از اینان ببر که بید ریا | نبرد بار گیر چو بین بار
همچنین در سرا بحکمت و شرع | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا تورا چو خود نکنند | مشتی ابلیس ریزهٔ طرار
چو تو از خمر هیچ کس نخوری | کی ترا دردسر دهد خمار
طیره چون کردی و فسرده مو کج | طیره از طیر کردو ازطوار
نشو دشسته جز به بی طمعی | نقشهای کسا دنامهٔ عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زانکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آید | هم ثنا گوی و هم کنه پندار
در طریقت همین دو باید ورد | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنائی ز یار ناهموار | گلهٔ کرد از و شگفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد | هردم از همنشین ناهموار

برزمین پست چون زمین بنشین
تا سمائی شوی سنائی وار

وایضاً قصیدهٔ ذیل ازاو است.

دلاتا کی درین زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشاه یابی
جهانی کاندرو هرجان که بینی شادمان بینی

درو گر جامهٔ دوزی زفضلش آستین یابی
درو گر خانهٔ سازی زعدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر او را نهنگی جان ستان بینی

اگردر باغ عشق آیی همه فراش دل بینی
وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را ازاین جانب مدد یابی
گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی

سبکرو چون توانی بود سوی آسمان تا تو
زترکیب چهار ارکان همی خودرا گران بینی

اگرصد قرن ازاین عالم بپویی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خودرا هم آندر نردبان بینی

گراز میدان شهوانی سوی ایون عقل آئی
چو کیوان درزمان خودرا بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی
نگرنندیشها هرگز که این ره را کران بینی

وگرزی حضرت قدسی خرامان گردی ازعزت
زدارالملک ربانی جنیبتها ر ـ ان بینی

زحرص و شهوت و کینه ببرتازان سه سگ خود را
اگردبوی سلکه یابی وگرگرگی شبان بینی

ورا سرورز اندرین منزل تراچانی زیان آمد
زهی سرمایه وسودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف بیمائی یکی یک چند کوته کن
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گراو باش طبیعت را برون آری زدل زان پس
همه رمز الهی را زخاطر ترجمان بینی
مراین مهمان علوی را گرامی دار تاروزی
چو زین گنبد برون پری مراورا میزبان بینی
بحکمتها قوی پر کن مر این طاوس عرشی را
که تازین دامگاه اورا نشاط آشیان بینی
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که در وی رنگ و بوی گل زخون دوستان بینی
که دولتیاری آن نبود که برگل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
چو درج دردین کردی زفیض فضل حق دل را
مترس ازدیو اگر بروی زعصمت پاسبان بینی
زحسی دان نه ازعقلی اگردر خود بدی یابی
زهیزم دان نه ازآتش اگردروی دخان بینی
بها نه برقضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق وتوان بینی
تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس
بهرجانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال خودرا همعنان بینی

خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعلهٔ زآتش درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر او را مال ده گوئی
بسوی عیب چون پوئی گر او را عیب دان بینی

ز بخشیدن چه عجز آمد نگار نده دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی

زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
که اسب غازی آن بهتر که با برگستوان بینی

اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی
هم از گبران یکی باشی چو خودرا در میانه بینی

هوا را پای بکشادی خرد را دست بر بستی
گر آنرا زیر کام آری مرا این را کامران بینی

تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا خواهی
تو خود کی درد آن داری که تن را در هوان بینی

که از دونی خیال نان چنان رسته است در چشمت
که گر آبی خوری در روی نخستین شکل نان بینی

مسی از زر بپالودی و می لافی چه سود اینجا
که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی

بقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اگر گبری سقریابی و گر مومن جنان بینی

امین باش ار همی ترسی ز نار آن جهان گرتو
بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی
بهشت و دوزخت باتست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید
بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
وگرچه طلیسان دارد مشو غره که آین آنجا
یکی طوقیست که از آتش که آنرا طلیسان بینی
بچشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا
نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی
یکی در چشم سر بنگر درین زندان خاموشان
که تا یاقوت گویا را بتا بوت از چه شان بینی
نه این ایوان علوی را به چادر زیب و فر یابی
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی
بدین زور وزر دنیا چو بی عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
که گر عرشی بفرش آیی و گر ماهی بچاه افتی
وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی
یکی اعضات را حمال موران زمین یابی
یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
چه آید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمرو آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یک مشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یک چند از اینها گر نشانی بازجوئی تو
زچندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
بسان علت اولی سخن ران ای سنائی زان
که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی
و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گرز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
سرای عقل و معنیی را توئی راوی روایت کن
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

نمونه غزل

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم
در کنج خرابات می خام گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره
در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله تو ضما دانه و دام است
ما در طلب دانه رهٔ دام گرفتیم
یکچند با ما پیش وصل تو بهر وقت
از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه از صحبت ما گشت بریده
این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

ایضاً

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج اوفتادیم
تن را به بلا و غم سپردیم — دل را به امید عشق دادیم
غمخواره شدیم در رهٔ عشق — وزخوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم که در رهٔ عشق — با محنت و غم جنا بهزادیم
در حضرت عشق خوبرویان — بر تارك سر بایستادیم
بیدرد چو بد سنائی از عشق — ازجستن این حدیث بادیم

ایضاً

روئی چو ماه داری زلف سیاه داری
برسرو ماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
هم بوسه‌جای‌داری‌هم بوسه خواه‌داری
زلف تو بر دل من بندی نهاد بحکم
گفتم که بند داری گفتا گناه داری
یکره بپرس جانا زان‌زلف مشکبویت
تا برگل مورد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آن‌دل چوی‌جایگاه داری
مست ثنائی عشقت در مجلست سنائی
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

ضمیمهٔ سوم

شیخ فریدالدین عطار

شاعر تمام صوفی و مرد کامل العیار عرفان شیخ فریدالدین عطار است که اشعارش مثال روشن شور و شوق و وجد و حال یکنفر شاعر پختهٔ صوفی است مثنویات شیخ فریدالدین عطار متعدد و همه از آثار مهم صوفیه بشمار است و یکی از آن مثنویات «منطق الطیر» است وی از معاصرین بهاالدین ولد پدر مولانا جلال الدین بلخی است و در کودکی مولانا کتاب اسرارنامه عطار را که بوی در نیشاپور تحفه داده بود زیرمطالعه داشت .

اینک دو قصیده از قصاید او نیز چند غزل او ذیلاً نقل میشود .

نی پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم — نی دست آنکه پردهٔ افلاك بردرم
بی آب و دانه در قفس خاك مانده ام — پرها زنم چوزین قفس تنگ برپرم
زان چرخ چنبری رسن و دلو ساخته است — تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم
سیرم ز روز و شب که در این حبس پربلا — روزی بصد زحیر همی تا بشب برم

از بس که همچو نقطهٔ موهوم شد دلم سرگشته ترز دایره بی پا و بی سرم
تا عالم مجاز نها دم بزیر پای همچون سراب شد همه عالم سراسرم
تا روح و نفس هردو بهم باز مانده ام گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
بر ملک گا بنات سلیمان وقتمی گر دیو نفس یک نفستی مسخرم
معلوم شد مرا که منم تا که زنده ام مجبور در صفت که بصورت مخیرم

کاری است بس عجایب و پوشیده کار حق
عمری است تا بفکرت این کار اندرم

از عشوه های خلق بحلقم رسید جان
نه عشوه میفروشم و نه عشوه میخرم

هر بی‌خبر برادر خویشم لقب نهد
آری چو یوسفم من و ایشان برادرم

دل شد سیاه موی سپید از غرور خلق
چند از سپید کاری خلق سیه گرم

بی‌وزن مانده ام که ندارد حسود سنگ
لیکن چو سنگ و هنگ در این کفه چون زرم

مشتی گاوخ سنگ ندارند لاجرم
در کفه زرد مانده چون زر پرپرم

بر من مزوری کند از هر سخن عدو
بیمار اواست چند نماید مزورم

نی زو چو شکر هست شکایت چه میکنم
گر خلق یار نیست خدا هست یاورم

چون مس بود عدوم و زرم کیمیای اوست
یک ذره آفتاب ضمیر منورم

دیوان من در این خم زنگاری فلک
اکسیر حکمت است که گوگرد احمرم
معنی نگر که چشمهٔ خضر است خاطرم
دعوی نگر که ملک سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معانی بکر است لشکرم
تیغی که ذوالفقار من آمد به پیش خصم
آن تیغ گوهری است زبان زبان ورم
گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
برهان قاطع است زبان چو خنجرم
در قوت و طراوت معنی نظیر من
صورت مکن که برصفت آب و آذرم
گر خصم ناخوشی کند از آب و آتشم
برخاک افگنم خوش و چون باد بگذرم
خورشید جان فزای بود نور خاطرم
جام جهان نمای بود رشح ساغرم
هر خون که جوش میزند از عشق در دلم
آن خون بوقت نطق بود مشک اذفرم
هر مهرهٔ که من بسخن گوهری کنم
از حقه سپهر فشانند گوهرم
چون من کمان گروهه فکرت کنم بچنگ
از چارچوب عرش درآید کبوترم

گوئی هم اختر فلک تند خاطرم
از بس که هست بر فلک خاطر اخترم
لی‌نی که بی‌حساب فلک‌را کرامه است
هم درشب است من زحسابش بشمرم
بی اختر است روز و نیم من بروز او
کاختر بود بشب هم چو اخگرم
گر باورم نداری در شرح نقطهٔ
مکان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا بقاف
هم کاسهٔ کجاست که آید برابرم
نظاره را بخوان من آیند جن وانس
من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلک که هست سیه کاسه عرشبی
یک‌گرده دارد ازمهٔ چندان که بنگرم
وان‌گرده گاه پاره کند گه درست باز
یعنی که هم نمیدهم و هم نمی خورم
من خوان هنوز باز نچینم که هر شبی
از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
روحانیان شدند بر این خوان پرابا
شیرین سخن زلذت حلوای شکرم
صد صورت جماد که برخوان من نشست
بر خاست جانور زدم روح پرورم

میخواره ئی که کاسه بدزدد زخوان من
الحق بود فضولی کاسه کجا برم
همچون مسیح کوزهٔ خود بر زمین زنم
گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز طشت دار فلک دست شوی را
آب حیات وطشت زر آرز خاورم
اول بپای آمد و آخر بسر بشد
گوی فلک ز را بچه کوی مجمرم
یارب بسی فضول بگفتم ز راه رسم
استغفر الله از همه گردان مطهرم
بی بحر رحمت تو مرا موت احمر است
سیرم بکن که تشنه آن بیت اطهرم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران که من
چون مهرهٔ فتاده در این تنگ ششدرم
روزی که زیر خاک شوم رحمتی بکن
سختم میگر زآن که من آن صید لاغرم
روزی که سرزخاك برآرم بپوش عیب
رسوا مکن میانهٔ غوغاء محشرم
رویم مکن سیاه که در روز رستخیز
ترسم از آنکه باز نداند پیمبرم
فی الحال سرخ روی دو عالم شوم بحکم
گر یک نظر کنی تو بروی مز عفرم
گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم
خاك سگان کوی توأم بل که کمترم

تا هست عمر چون سگ اصحاب کهف تو
سر بر دو دست بر سر کویت مجاورم

بر خاك درگه تو شفاعت گری کند
از خون دیده گر سر یک موی شد ترم

فریاد رس مرا که تو دانی که عاجزم
واز اد کن مرا که تو دانی که مضطرم

آزاد از گناه کن از بند کبر نه
کز بند کبریت خواجگی آمد میسرم

عطار بر در تو چو آن خاك منتظر
یارب درم مبند که من خاك آن درم

الا ای یوسف قدسی برا زین چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی

تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
برادر برده یعنی جان به پیش پیر کنعانی

بکنعان بی تو واشوقاه میگو بند پیوسته
تو که دل بستهٔ جاهی و که در بند زندانی

برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که با یک دیده در یکدم شوم زان نور نورانی

برو بند قفس بشکن که باز آنرا قفس نبود
تو در بند قفس ماندی چه باز دست سلطانی

تو بازی و کله داری نمی بینی جهان اکنون
ولی گر بی کله گردی ببینی آنچه میدانی

چو شد ای باز چشمت باز دیدی گنج و دانستی
زخوشی که بجوش آئی ز شادی که برافشانی
بدانی کاسمانها وزمینها با چنان قدری
نباشد قطرهٔ درجنب آن دریاء روحانی
تو آخر درچنین جائی چرا بنشینی از غفلت
زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی
هزاران چشم می باید که برکار توخون گرید
توخود را بادو روزه عمر همچون گل چه خندانی
شدند انباز چار ارکان که تا تو آمدی پیدا
که نه تو هیچ کس خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت زانبازی یکدیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق تست راه شرع و تن در زیر تو مرکب
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمیرانی
بران مرکب مگر زآنجا بمقصد افگنی خود را
که مرکب چون فروماند تو بی مرکب فرومانی
ترا در راه یک یک دم چو معراج است سوی حق
زیک یک پایه برتر میگذر چندانکه بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
مزد خود را از این دوزخ که نقد تست برهانی
چه خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت
گهی در آتش حرص و گهی در آب شهوانی
زمانی آز دنیا و زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی زمانی شر شیطانی

گرفتار آمده درصد بلا با این همه دشمن
نه یک همدرد صاحبدل نه یک همراز ربانی
میان حیض وخون مانده چو کولی اندرین گلخن
بگوتا کی کنیم آخر در این گلخن نگهبانی
همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پرآب گرم و کار ما مگس رانی

برو چون اهل دین بگذر ز دنیا و ز عقبی هم
که تا جانت شود پرنور از انوار ربانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملک دین
که خود را سود میدیدند بار ورنج دو جهانی

در این عالم برستند ازغم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی

چو ز بن بیع و شری مردان بجستند ازغم دو جهان
شری و بیع زین سان کن اگر تو از بستانی
چنان بیخود شدند ایشان که اندر وادی حیرت
یکی مست انا الحق گشت و دیگر غرق سبحانی

اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی بکف بینی
بکن سعیی در اینجا بو که تو این پرده بدرانی

اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی

توچون در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی
که تو در بند هرچیزی که هستی بندهٔ آنی

چوتو چیزی نمیدانی که باشد دستگیرتو
چرا بس ناخوشت آید اگر گویند نادانی
چو میدانی که هرساعت توانی یافت ملکی‌تو
اگر مشتاق آن ملکی چرا برخود نمی‌خوانی
اگرچه هیچ باقی‌نیست ازخوشی این عالم
ولی‌خون خور که باقی نیست کار عالم فانی
چومرگ از راه جان‌آید نه از راه حواس‌تو
زخوف‌مرگ نتوان رست اگر درجوف سندانی
سپند چشم بدخودرا چه‌سوزی هرزمانی‌تو
که‌اند رچشم عزرائیل کم‌ازیک سپندانی
برو راه ریاضت جوی تا کی پروری دوزخ
که‌بردی آب روی خویش‌تا دربند این نانی
بگرد این عمل داران مگردار علم‌دین داری
که مشتی‌دیو مردم اند درديوان دیوانی
بروپی برپی صدر جهان نه‌تامگر مرکب
ازاین دریای مغرق بو که همچون‌خضر برهانی
چویونان راه بگرفتت بخاك راه یثرب شو
که‌یک چشمان این راهند رهبینان یونانی
دلا تا کی‌درآویزی گهراز گردن خوکان
برو انگشت برلب نه که درانگشت رحمانی
خداوندا دراین وادی از آن سرگشته می‌پویم
که‌دری گم‌شده است‌ازمن دراین دریای ظلمانی
شنیدم که اشتری گم‌شد زکردی در بیابانی
پس‌اشتر را بجست‌از هرسوی کرد بیابانی

چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کناره
دلش از حسرت اشتر نخفت از صد پریشانی
بآخر چون در آمد نیم شب از خواب دل پرغم
برآمد گوی مه ناگه زروی چرخ چوگانی
بنور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی گرستن آمدش چون آبر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد گفتا چون دهم شرحت
که هم نور بلندی تو و هم زیبا وتابانی
نتابد در هزاران سال ماهی چون تو در عالم
بهر وجهی که گویم شرح تو صد بار چندانی
خداوندا درین وادی براور از کرم نوری
مگر گم کردهٔ خود بازیابد عقل انسانی
حدیث اشتر گم کرده اندر وصف کی گنجد
بدان اسرار این معنی اگر مرد سخندانی
خداوندا بحق آنکه میدانی که چونم من
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان اورسان نوری که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی
خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجدهٔ باشم
ز گریه کرده خونین روی وخاك آلوده پیشانی
چو جان بندهٔ خود را کنی آزاد ازین زندان
به پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
دل عطار عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زیبد زفضل تو گرش نومید گردانی

در عشق تو گم شدم بیک بار — سرگشته همی روم فلک وار
گر نقطهٔ دل بجای بودی — سرگشته نبود می چو پرکار
دل رفت ز دست و جان بر آن است — کز پی برود ز هی سر و کار
ای ساقی آفتاب پر کن — برجانم ریز جام خون خوار
خون جگرم بجام بفروش — کز جانم جام را خریدار
در پای فتادم از تحیر — در دست تحیرم بمگذار
جانی دارم که در حقیقت — انکار نمیکند ز اقرار
نفسی دارم که از جهالت — اقرار نمی دهد ز انکار
تا کی بعدم نمی رسانی — از روی وجود پرده بردار
تا کشف شود در آن وجودم — اسرار دو کون و علم اسرار
من نعره زنان چو مرغ در دام — بیرون جهم از مضیق پندار
هر گاه که این میسرم شد — پر مشک شود جهان ز انوار

این بیداری اگر بپاید
عطار شود ز خواب بیدار

در عشق تو عقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود وصف دلم چگونه گویم — کان کار بجان رسیده چون گشت
خون دل ماست یا دل ماست — خو نیکه ز دیده ها بیرون گشت
بر خاک درت بزاری زار — از بسکه بخون بگشت خون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سرگشتگیم بسی فزون گشت
درمان چه طلب کنم که عشقت — ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرک نام — در دام بلای تو زبون گشت

لختی پر و بال زد به آخر از پای فتاد و سرنگون گشت
عطار که بود کشته تو
دریاب که کشته‌تر کنون گشت

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمیدانم
که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
گر از عشقت برون آیم بماو من فرو مانم
ولیکن ما و من گفتن بعشقت در نمیدانم
ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر
چنان بی پا و سر گشتم که پا از سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم ببوی تو
کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغر تو انستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
بت بتگر از بت باز میدانستم و اکنون
درین خمخانه رندان بت از بتگر نمیدانم
دلی کو بود هم دردم چنان گم شد در آن دلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چو شد محوم ز یک دریا همه چیزی که دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام از بر نمیدانم
یکی چون خود نمیدانم سه چون دانم که از مستی
یکی راه و یکی ره رو یکی رهبر نمیدانم
سگی کاندر نمک افتاد نه گم گردد اندروی
من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم

دل عطار انگشتی سیه رو بودو این ساعت
زبرق عشق آن دلبر بیر اخگر نمیدانم

ای روی تو أم مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باك اگر عقل و دل و جان بنماند
گو هیچ ممان زانکه توئی زین همه مقصود
در عشق چنانم که وجود و عدمش نیست
تو دانی که چون است نه معدوم و نه موجود
مردانه بدین راه در آ ای دل غافل
کز عشق نه مقبول بود مرد و نه مردود
هر چیزیکه در هردو جهان بستهٔ آنی
آن است ترا در دو جهان مونس معبود
عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بیرون تا بدش از طالع مسعود

جانا منم زمستی سردر جهان نهاده
واز آتش تو تاجی برفرق جان نهاده
تو همچو آفتابی تابنده از همه سو
من همچو ذره پیشت جان در میان نهاده
من چون طلسم وافسون بیرون گنج مانده
تو در میان جانم گنج نهان نهاده
گر یك گره از آن گنج آید پدید برمن
بینی مرا زشادی سردر جهان نهاده

دل بر غم‌تو دارم لیکن چگو نه گویم
مهری بدین عظیمی بر سر زبان نهاد
از روی همچو ساعت بر گیر آستینی
سر چند دارم آخر بر آستان نهاده
عطار را چو عشقت نقد یقین عطا داد
این ساعت است و جانی اندر میان نهاده
سر عشقت مشکلی بس مشکل است
حیرت جان است و سودای دل است
عقل ذا بوی سی عشق تو یافت
دا یماً دیو انهٔ لا یعقل است
بر امید روی تو در کوی تو
پای عقلم تا بزانو در گل است
منزل اندر هر دو عالم کو کند
هر که را در کوی عشقت منزل است
هست عاشق لیک هم برخویشتن
هر که از عشق تو یکدم غافل است
گفته حاصل چه داری از غمم
می بنتوان گفت رنجم حاصل است
تا دلم در دام عشقت او فتاد
در میان غم چو مرغی بسمل است
معطی مطلق تو ئی در ملك عشق
هردو عالم دستهای سایل است
تا گشادی بردل عطار دست
بردل عطار بیدی مشکل است

گر جمله تو ئی همه جهان چیست
ور هیچ نیم من این فغان چیست

هم جمله تو ئی و هم همه تو
وآن چیست که غیر تست وآن چیست

چون هست یقین که نیست جز تو
آوازهٔ این همه گمان چیست

چون نیست غلط کننده پیدا
چندین غلط یکان یکان چیست

چون کار جهان فنای محض است
چندین تک و پوی در جهان چیست

ہرما چوو جود نیست ما را
چندین غم و درد بیکران چیست

چون زنده بجان نیم بعشقتم
پس زحمت جان درین میان چیست

جان در توز خویشتن فنا شد
زآن بی‌خبراست جان که جان چیست

عطار ضعیف را ازین سر
جز گفت میان تهی نشان چیست

ز اسلام مجازی گشت بیزار
کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانی است پنهان
بزیر کفر ایمانی است پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است
وآن من شیئ گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه
قد ر هم بعد ما جائت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی دان و یکی خوان
بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

* * *

محقق را چواز وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور وصفا دید
بهرچیزی که دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

نگنجد نور حق اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراك او تاریک گردد
چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تا بان دید درآب
عدم آئینه هستی است مطلق
کزاو پیدا است عکس تابش حق
شد این کثرت ازآن وحدت پدیدار
یکی راچون شمردی گشت بسیار
جزاو معروف عارف نیست دریاب
ولیکن خاك میبابد زخود تاب
جهانرا سر بسردر خویش می بین
هر آنچت کاخر آید پیش می بین
چو هست مطلق آمد در عبارت
بلفظ من کنند ازوی اشارت
من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات شهودیم
همه یک نوردان اشباح وارواح
گه از آئینهٔ پیدا گه زمصباح
من وتو برتر ازجان وتن آمد
که این هردو زاجزای من آمد

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو درمیان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر وخواه مخمور

روا باشد اناالحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی

حلول واتحاد اینجا محال است
که در وحدت دوئی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

جزازحق نیست دیگر هستی الحق
هوالحق گوی خواهی یا اناالحق

وصال حق زخلقیت جدائی است
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

چوممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند

زمن بشنو حدیث بی کم و بیش
زنزدیکی تو دور افتادی ازخویش

ترا ازآتش دوزخ چه باک است
که از هستی تن وجان توپاک است

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

تو میگوئی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

ندانی کاین ره آتش پرستی است
همه این آفت شومی ز هستی است

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگوئی کاختیارت از کجا بود

مؤثر حق شناس اندر همه جای
منه بیرون ز حد خویشتن پای

ضمیمهٔ چهارم

مولانا جلال الدین - بلخی

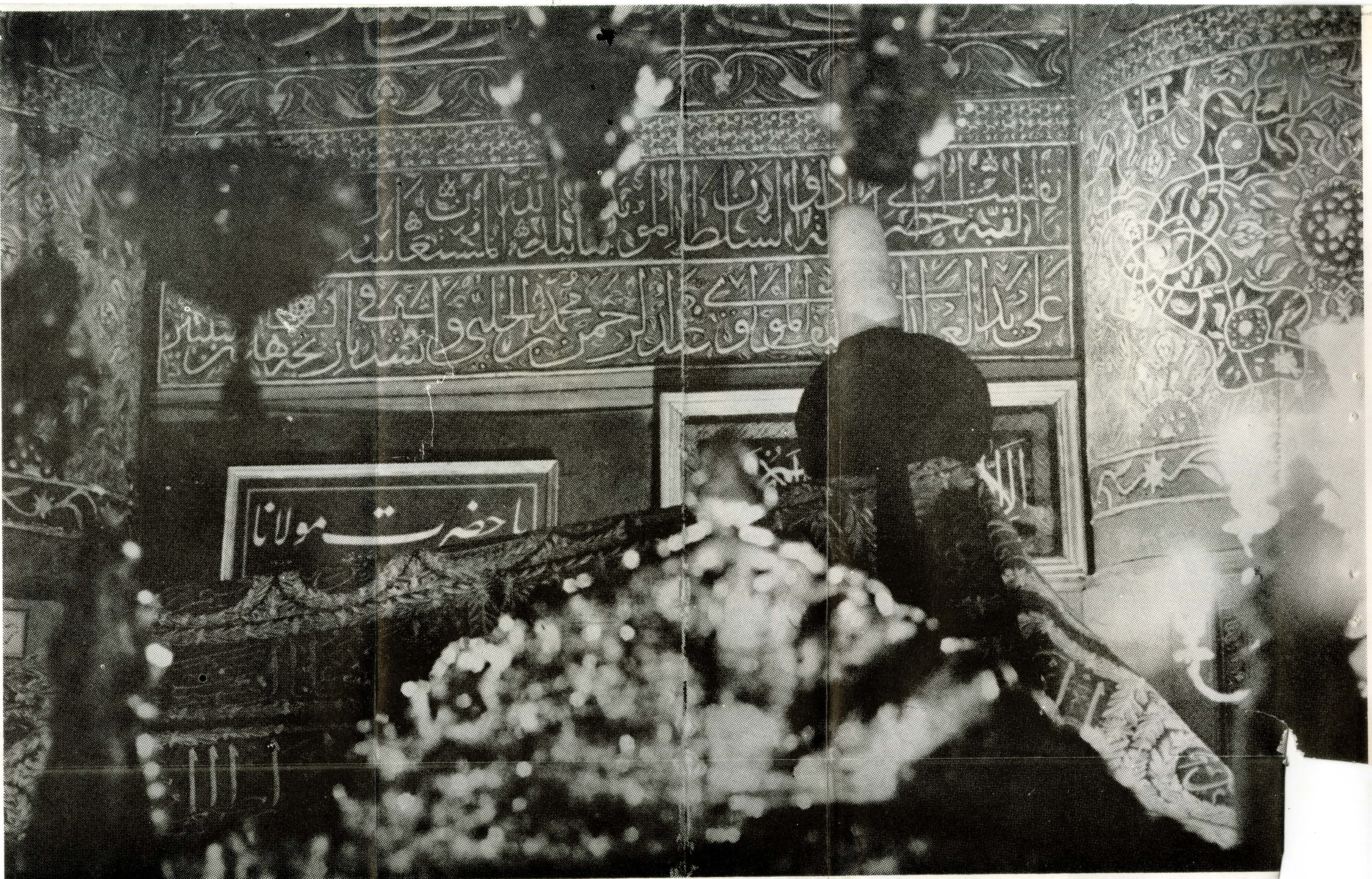
مولانا جلال الدین رومی که مثنوی معروف ودیوان مشهور او بزرگترین وجامع ترین آثار نظمی صوفیه محسوب است و بقول داکتر قاسم غنی درحکم دائرة المعارفی است که تمام معلومات وافکار وآراء صوفیانه با بهترین ولطیف ترین وجهی درآن مدون شده باشد.
واینک چندی ابیات واشعار او ذیلا نقل میشود.

طبیب درد بی درمان کداست
رفیق راه بی پایان کدامست

چراغ عالم افروز مخلد
که نه کفراست و نه ایمان کدامست

پر از در است بحر لامکانی
درونش گوهر انسان کدامست

غلامانند اشیا را قبا ها
میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی‌مرض نیست
طبیب عشق را دکان کدامست
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
که سرکش کیست و سرگردان کدامست
بت موزون به بتخانه بسی جست
که موزونان را میزان کدامست
چه قبله کردهٔ این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست
بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
بر آمدیم چو خورشید با صد استظهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز
فکنده غلغل و شادی میانهٔ گلزار
هزار فاخته جو یای ما کو کو کو
هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
هما همیان خبر ما رسید در دریا
هزار موج بر آورد جوش دریا بار
بذات پاک خدائی که هوش و گوش دهد
که درجهان نگذاریم یک خرد هشیار
بیامدیم ز مصر و دوصد قطار شکر
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
در صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار



عکس این صفحه مرقد مولیناست در تکیهٔ قونیه . در صفحه عقب مرقد شمس تبریز است که آنهم در قونیه میباشد



چند قبا برقد دل دوختم چند چراغ خرد افروختم
پیر فلک را که قرار یش نیست گردش بس بوالعجب آموختم
گنج کرم آمده مهمان من وام فقیران ز کرم دوختم
حاصل از ین سه سخنم بیش نیست سوختم و سوختم و سوختم
بر مثل شمع من پاك باز ریختم آن دخل که اندوختم
بس که بسی نکتهٔ عیسی جان دردل و در گوش خر اسپوختم
بس که اذاتم د ناقصه
تا بنگوید صنمی سوختم

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
ور زانکه یار پردهٔ عزت فرو کشد
آنرا که پرده نیست برو روی او ببین
آن روی بین که بررخت آثار روی اوست
آنرا نگر که دارد خورشید بر جبین
از بس که آفتاب دو رخ بررخش نهاد
شه مات میشود ز رخش ماه بر زمین
در طره هاش نسخهٔ ایاك نعبد است
در چشمهاش غمزهٔ ایاك نستعین
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین

هست در حلقهٔ ما حلقه ربائی عجبی
قمری با خبری درد دوائی عجبی
هست درحلقهٔ ما صف‌شکنی کزنظرش
تابد از روزن دل نورو صفائی عجبی
بن‌چه جانست که ازعین بقا سربرزد
تا زند جان بنش طال بقائی عجبی
این چه صحرا است که خلق از نظرش محرومند
یا چه ابر است برآن ماه‌لقا نی عجبی
چون دل ازخانهٔ وهم وحدثان بیرون شد
ز یکی دانهٔ در دید سرائی عجبی

رباعیات مولانای بلخی

از قدتو من بلند قد میگردم
وز عشق تومن یکی بصد میگردم
تا تو تو بدی بگرد تو میگشتم
چون من تو شدم بگرد خود میگردم

• • •

ای‌دل تو بهرخیال مغرورمشو
پروانه صفت کشتهٔ هرنو رمشو
تاخود بیتی‌تواز خدادور شدی
نزدیک خودای وازخدادورمشو

• • •

ای‌زندگی تن و توانم همه‌تو
جانی و دلی‌ای‌دل وجانم همه‌تو
توهستی بمن شدی‌ازآنی همه من
من نیست شدم درتو ازآنم همه‌تو

• • •

در هر فلکی مردمکی می بینم
هر مردمکش را فلکی می بینم
ای احول اگر یکی دو می بینی تو
برعکس تو من دو را یکی میبینم

● ● ●

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
آن کو کلهت نهاد طرار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

● ● ●

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

● ● ●

در سینه هر که ذرهٔ ئی دل باشد
بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
با زلف چو زنجیر گره در گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

● ● ●

عشق جز دولت عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه شرح نکرد
شافعی را در او روایت نیست

این غزلیات هم از اوست

ای قوم بحج رفته کجا ئید کجا ئید معشوق هم اینجا ست بیا ئید بیا ئید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار در بادیه سرگشته شما در چه هوا ئید
گر صورت بیصورت معشوق ببینید هم خواجه هم بنده و هم قبله شما ئید
صد بار ازین راه بدانخانه برفتید یکبار ازین خانه بدان بام برآئید
گر قصد شما دیدن آن کعبه جانها است
اول رخ آئینه بصیقل بزد ائید

با زشیری با شکر آمیختند عاشقان با یکدیگر آمیختند
روز و شب را ازمیان برداشتند آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان جمله هم چون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید هم فرشته با بشر آمیختند
نفس کل و هرچه زاداز نقش کل همچو طفلان با پدر آمیختند
رافضی انگشت بردندان گرفت چون علی را با عمر آمیختند
بریکی تختند این دم هردو شاه بلکه خود در یک کمر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان کاین نظر باآن نظر آمیختند
هرشرابی کز کف ساقی خوری جمله با قند و شکر آمیختند

خیرو شرو خشک و تر از ان مست شد گز طبیعت خیرو شر آمیختند

بهر نور شمس تبر یزی تنم

شمع وارش با شرر آمیختند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

اگر بآب ریاضت برآوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی کرد

درون بحر معانی نگر نه آن گهری که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

مگر که درد و غم عشق سرزند در تو بدرد او غم دل را دوا توانی کرد

اگر بجیب تفکر فرو کنی سر را گذشتهای بقارا قضا توانی کرد

مقربان فلک اقتدا کنند بتو اگر بپیر بقا اقتدا توانی کرد

ز منزلات هوس گر برون نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد

ولیکن این صفت رهروان چالاک است تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

چو عارفان ببر از خلق و گوشهٔ بنشین مگر که خوی خود از وا [illegible] توانیکرد

چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی

که پادشاه از آن پادشا توانی کرد

دردی است در این دل که هویدا نتوان کرد

سری است در این سینه که پیدا نتوان کرد

تا دیده ما را ندهد حسن تو نوری

در باغ جمال تو تماشا نتوان کرد

تا دیده نپوشیم ز روی همه اغیار

اندیشه آن چهره زیبا نتوان کرد

از مهر تو یک ذره چو خالی نتوان یافت

قطع نظر از دیر مسیحا نتوان کرد

عالم چو همه میکدهٔ بادهٔ عشق است

مستی می و عشق بیک جا نتوان کرد

چون از دل عاشق خبری نیست کسی را
انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد

تا عیسی جان پا ننهد بر سر عالم
یک سیر بر این طارم مینا نتوان کرد

زان باده که در کام دل شمس لبش ریخت
یک قطرهٔ در این دور هویدا نتوان کرد

پیش از آن کاندر جهان باغ رز و انگور بود
از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد ازل لاف انا الحق میزدیم
پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود

پیش از آن کاین نقش دل بر آب و گل معمار شد
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان فدای ساقیئی کز راه جان در میرسد
تا بر اندازد نقاب از هر چه آن مستور بود

ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
تا بدانند هر یکی کو از چه دولت دور بود

یاد هان ما بگیر ای ساقی ار نه فاش شد
آنچه در هفتم زمین چون گنج ما گنجور بود

ناگهان موجی ز بحر لامکان آمد پدید
کز نهیبش این همه شور و فغان آمد پدید

راز خود میگفت با خود آن نگار جلوه گر
راز او بیرون فتاد این داستان آمد پدید

باجمات خود نقابل کرد اسمای جلال
آن طرف غالب شده زانرو و عیان آمد پدید
خواست مناعیان ثابت راز علم آرد بعین
ذات و اسما و نعوت بیکران آمد پدید
حسن خود را کرد پس برروح اعظم جلوهٔ
عقل نفس و عرش و فرش و آسمان آمد پدید
خواست تا خود را بخود بنماید اوز انسان که اوست
مظهر جامع چو آدم در جهان آمد پدید
حضرت سلطان برون زد خیمهٔ ذات و صفات
لشکر بیحد و حصرش را مکان آمد پدید
برجهان پاشید هر گنجی که مخزون داشت عشق
تا بهرجانب هزارش بحر و کان آمد پدید
آنکه بی نام و نشان و صورت و آیات بود
بی نشان درصورت نام و نشان آمد پدید

آنکه فارغ بود و مستغنی بکل از این و آن
ناگهان با این و با آن درمیان آمد پدید

آنها که طلبکار خدائید خدائید
بیرون ز شما نیست شمائید شمائید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید
واندر طلب گم نشده بهر چرائید
اسمید و حروفید و کلامید و کتابید
جبریل امینید و رسولان سمائید

هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
هم عیسی و رهبان و سماوات علائید
هم مهدی و هادی و بیائید و عیانید
تاویل شمائید چو تنزیل خدائید
که مظهر لاهوت و گهی مخبر ناسوت
گاهی شده دردی و گهی عین صفائید
در خانه نشینید و مگردید بهر سوی
زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید
ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش
در عین بقائید و منزه ز فنائید
آن کس که نه زائید و نزاید ز شما کس
پاکید و قیومید ز تغییر جدائید
آن رفت که در چشم نیاید که نباشد
هرچند که در بحر بیک جای بیائید
خواهید که بینند رخ اندر رخ معشوق
زنگار ز آئینه بصیقل بزدائید
تا بو که چو مولانا رومی بحقیقت
خود را بخود از قوت آئینه نمائید
این جمله که گفتم ز شما یافت وجودی
موجود وجودید و شما جود عطائید
از عرش خدا تا به ثری تحت شمائید
زانرو که شما برهمه افزون و علائید

هر رمز که مولا بسر آید بحقیقت

میدان که بدان رمز سزائید سزائید

شمس الحق تبریز چو سلطان جهان است

آنها که طلبگار سخائید کجائید

ما زبالائیم بالا میرویم
ما ز دریائیم دریا میرویم

هم از این جا و از آنجا نیستیم
ما ز بیجائیم بیجا میرویم

کشتی نوحیم در طوفان نوح
لاجرم بی دست و بی پا میرویم

قل تعالوا آیت است از جذب حق
ما بجذب حق تعالی میروم

لا که آن را در پیش الا الله است
همچو با لا هم ببالا میرویم

همچو موج از خود بر آوردیم سر
باز هم در خود تماشا میرویم

همت عالی است بر سرهای ما
از علا تا رب اعلی میرویم

احتراق است اندرین دور قمر
زان جهت فوق ثریا میرویم

خوانده ایم انا الیه راجعون
تا بدانی که کجاها میرویم

هین ز همراهان و منزل یاد کن
پس بدان که هر دمی ما میرویم

راه حق تنگ است چون سم الخیاط
ما مثال رشتهٔ یکتا میرویم

روز خرمنگاه ما ای کور موش
گر نکوری بین که بینا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک بی ما میرویم

شمس تبریزی بیا همراه ما
ما بکوه قاف عنقا میرویم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

بچه کار آمده ام آمدنم بهر چه بود

بکجا میروم آخر بنمائی وطنم

ماندهام سخت عجب کزچه سبب ساخت مرا
یاچه بود ست مراد وی ازاین سوختنم
آنچه ازعالم علوی است من آن میگویم
رخت بر بسته برآنم که بدانجا فکنم
خنک آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
بامید سرکویش پرو بالی بزنم
کیست آن گوش که او می شنود آوازم
یا کدامین که سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که ازدیده برون می نگرد
یاچه شخصی است بگوئی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل وره ننماید
یکدم آرام نگیرد نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تادر زندان ابد
ازسر عربده مستانه بهم در شکنم
نه بخود آمدم این جا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز بردتا وطنم
تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
شمس تبریز اگرروی بمن بنمائی
من خود این قالب مردار بهم در فکنم
درمیان من و معشوق همین است حجاب
وقت آن است که این پرده بیک سو فکنم

پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت من این پیرهنم
پیش این قالب مردار چه کار است مرا
نیستم زاغ و زغن طوطی شیرین سخنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك
دو سه روزی قفسی ساخته اندر بدنم
نفس را یار بگیرم که از این اقلیم است
ببرم صحبت هندو که ز ملك ختنم
ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم
جان و سری تو ای پسر کیست بگو بجای تو
آیینه ئی بخود نگر کیست بگو بجای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیك و بد
خیز دلا تو نیز هم تا بدهم سزای تو
هم پدری و هم پسر هم تو نئی و هم شکر
کیست بگو کسی دگر نیست کسی بجای تو
پسته لب تو بر گشد چیست عقیق پر بها
کان عقیق هم تو ئی من چه دهم بهای تو

اما مثنوی ملای رومی از همان بیت اول که:

«بشنواز نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند

تا پایان دفترششم که:

«چون فتاد ازروزن دل آفتاب ختم شد والله اعلم بالصواب»

که قریب بیست و شش هزار بیت است همهٔ کتاب مملو از نکات و اشارات حکمت نو افلاطونی است که مولانا ء رومی رنگ قرآن و حدیث بآن زده بمذاق مسلمین در آورده و با بهترین اسلوب بیان کرده است ه

کتاب مجمل و خلاصی است از اصول عقائد و امهات مسائل نو افلاطونیان که تبرکاً عین آن اشعار را درین جا نقل می کنم :

بشنواز نی چون حکایت میکند
و از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روز گار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوشحالان شدم

هر کس شد از ظن خود یار من
و از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند
قصهای عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی
یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما
های هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است
کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست
مرز بان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر
روز ها گر رفت گو رو باك نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بیروزی است روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او
قالب از ما هست شد نی ما از او
بر سماع راست هر تن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یك روزه
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاك شد
او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما
ای طبیب جمله علت های ما

ای دوای نخوت و نا موس ما
ای تو افلاتون و جالینوس مــا
جسم وخاك ازعشق برافلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طــور آمد عــا شقا
طـور مست و خـر موسی صعقا
سر پنهان است اندر زیر و بم
فاش اگــر گویم جهان برهم زنم
بــا لب دمسا ز خود گـر جفتمی
همچو نــی مــن گفتنیها گفتمی
هر که اوازهمزبان شد نی جـدا
بینو ا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت وگلستان درگذشت
نشنوی دیگر ز بلبل سر گذشت
چونکه گل رفت وگلستان شد خراب
بوی گل را از که جوئیم از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پردهٔ
زنده معشوق است و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق او است
مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیشو پس

نور او دریمن ویسر وتحت وفوق
بر سرو بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آیینه دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آیینه کز رنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاك كن
بعد ازآن آن نور را ادراك کن
این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آئی بکلی ز آب و گل
بهم گرد آرید و جانرا دل دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید

مثنوی مولانای بلخی باحال ترین منظومهٔ عرفا است و بهترین وصف آن همان عبارتی است که خود مولانا برپشت مثنوی نوشته که : « مثنوی را جهت آن نگفته ام که حمائل کنند و تکرار کنند بلکه تازیرپا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقائق است نه آنکه نردبان را بگردن گیری و شهربشهر گردی هرگز بربام مقصود نروی وبمراد دل نرسی :

نردبان آسمان است این کلام — هر که ازین بررود آید ببام
نی ببام چرخ کو اخضر بود — بل ببامی کز فلک بر تر بود
بام گردون را از او آید نوا — گردشش باشد همیشه زان هوا

ضمیمهٔ پنجم

محمود شبستری

بعد از مولوی تا اوائل قرن هشتم بزرگترین و پخته‌ترین شاعر صوفیه شیخ محمود شبستری است که گلشن راز ش یکی از زیبا ترین منظومات فارسی مشتمل بر دقائق عرفان است .

شیخ محمود شبستری اضافه برتبحر درعلوم رسمی و احاطهٔ کامل برعقاید و آراء صوفیه در علم عرفان یعنی تصوف علمی که بدست شاگردان شیخ محیی الدین ابن العربی رواج یافت بسیار مطلع و آگاه بوده و در تأویل آیات وتشریح حقایق تصوف هم بزبان علم و هم بزبان احساس مهارت بسیار داشته است و ذیلا بعضی اشعار او نقل میشود :

جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی از جایکه آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی الله قدیمی کو بیک دم — کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطهٔ دایره است از صورت و سیر
در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند
و زایشان سید ما گشته سالار — هم اول هم او آخر در این کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است — جهانی اندر ان یک میم غرق است
درین راه انبیا باز از پس و پیش — نشانی مید هند از منزل خویش
سخنها چون بوفق منزل افتاد — در افهام خلایق مشکل افتاد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چوما از حرف خود در تنگنائیم — چرا حرف دگر بروی فزائیم

• • •

خرابات از جهان بی مثالی است — مقام عاشقان لا ابالی است
گروهی اندر او بی پاو بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر
گهی از رو سیاهی رو بدیوار — گهی ار سرخ روئی برسردار
زسر بیرون کشیده دلق ده توی — مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
گرفته دامن رندان خمار — زشیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قید است
چه جای زهد وتقوی این چه شید است

اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار وترسائی ترا به
چو اشیا اند هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی معنی نیست باطل

وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شری است در وی آن زغیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست
یقین کردی که دین در بت پرستی است

وگر مشرك ز دین آگاه بودی
کجا در دین خود گمراه بودی

ندید او از بت الا خلق ظاهر
بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان
بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار
کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانی است پنهان
بزیر کفر ایمانی است پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است
و ان من شیئی گفت اینجا چه دق است

چه میگویم که دور افتادم از راه
قدرهم بعد ما جائت قل الله

بدین خوبی رخ بت را کی آراست
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

هم او کرد و هم او گفت هم او بود
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی دان و یکی خوان
بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

* * *

محقق را چو از وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
بهرچیزی که دید اول خدا دید

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان

جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدائی است پنهان

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

نگنجد نور حق اندر مظاهر
که سبحات جلالش است قاهر

چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراك او تاریک گردد

چو چشم سر ندارد طاقت و تاب
توان خورشید تابان دید در آب

عدم آیینه هستی است مطلق
کز او پیدا است عکس تابش حق

شد این کثرت از ان وحدت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار

جزاو معروف عارف نیست در یاب / ولیکن خاک میباید زخود تاب
جهانرا سر بسر ازخویش می بین / هرآنچت کآخر آید پیش می بین
چو هست مطلق آمد در عبارت / بلفظ من کنند ازوی اشارت
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه زمصباح
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هردو زاجزای من آمد
بود هسته بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو بر خیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
روا باشد اناالحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

حلول اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
جزاز حق نیست دیگر هستی الحق / هوالحق گوی خواهی یا اناالحق
وصال حق زخلقت جدائی است / زخود بیگانه گشتن آشنائی است
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
زمن بشنو حدیث بی کم و بیش / زنزدیکی تو دورافتادی ای خویش
ترا از آتش دوزخ چه باک است / که از هستی تن و جان تو پاک است
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
تو میگوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
ندانی کاین ره آتش پرستی است / همه این آفت شومی زهستی است
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی کاختیارت از کجا بود
مؤثر حق شناس اندر همه جای / منه بیرون زحد خویشتن پای

رباعیات

آنرا که دل از عشق پرآتش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان باشد خوش

• • •

نو بارهٔ گلبن جوانی عشق است سرمایهٔ عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی خواهی سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است

• • •

با خود منشین که همنشین رهزن تو است وز خویش ببر که آفت تو تن تو است
گفتی که ز من بدو مسافت چند است ایدوست ز تو بدو مسافت من تو است

• • •

درد دل خسته دردمندان دانند ناخوش منشان و خیره خندان دانند
از سر قلندری تو گر محرومی سریست در ان شیوه که رندان دانند

• • •

عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود که با سلامت باشد
عشقی نه که تا روز قیامت باشد بر عاشق و معشوق غرامت باشد

• • •

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم کان دم که نبود آدم آن دم بودیم
بیزحمت ع وش وق و گل و دل معشوقه و ما و عشق همدم بودیم

• • •

بازی بودم پریده از عالم ناز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
واینجا چو نیافتم کسی محرم راز زان در که درآمدم برون رفتم باز

• • •

ای شمع بخیره چند برخود خندی تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرق است میان سوز کز جان خیزد با آنکه بریسمانش بر خود بندی

ما ئیم زخود وجود پرداختگان آتش بوجود خوددراندا ختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای وصال پروانه صفت وجود خود باختگان

• • •

آن ره که من آمدم کدامست ایدل تا بازشوم که کارخام است ایدل
در هرگامی هزاردام است ایدل نامردان را عشق حرام است ایدل

• • •

ما راجزاز ین زبان زبانی دگراست جزدوزخ وفردوس مکانی دگراست
قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق قرائی وزاهدی جهانی دگراست

• • •

ای در بچنگ آمد در عمر دراز آورده تو را ز قعر دریا بفراز
غواص نهاده بر کف دست نیاز غلطیده زدست پس بدریا شده باز

• • •

ملک طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهردل و جان ندهند
درمان طلبان زدرد از آن محرومند کین درد بطالبان درمان ندهند

• • •

تا شد دل خسته فتنه روی کسی باریکترم زتارهٔ موی کسی
پرسید زمن کسی که خودتوچکسی من هیچ کسی وخاک سرکوی کسی

• • •

با یار نو از غم کهن باید گفت با او بزبان او سخن باید گفت
لاتفعل وافعل نکند چندان سود چون باعجمی کن و مکن باید گفت

• • •

القصه هرآنچه کرد گردون زجفا حق باید گفت بود اینها حق ما
شکرانه نعمتش نمیکرد دم هیچ تا لاجرمم فکند در رنج و عنا

سودای میان تهی ز سر بیرون کن	از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استادتو عشق است چو آنجا برسی	او خود بزبان حال گوید چون کن

• • •

جانا دل عاشقان عالم ریش است	زین یک منزل که جمله را در پیش است
از تیغ اجل بریده در طشت فنا	زین غم سرصد هزار زیرک بیش است

• • •

تا با غم عشق تو هم آواز شدم	صد باره زیادت بعدم باز شدم
ز آنسوی عدم نیز بسی پیمودم	رازی بودم کنون همه راز شدم

• • •

شمع از پی دل منت پروانه	جان همه عالمی مرا جانانه
از شور محبت حقیقی تو خواست	دیوانه گی دل من دیوانه

• • •

از شبنم عشق خاك آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید	یک قطره فرو چکید نامش دل شد

• • •

از ما تو هر آنچه دیده سایهٔ ماست	بیرون ز دو کون آ که سرمایه ماست
بی مائی ماز کار ها مایهٔ ماست	ما دایهٔ دیگران واو دایهٔ ماست

• • •

روزی دو سه گر بیمتو شکیب آوردم	صد عذر لطیف دلفریب آوردم
جانا ز غمت سر به نشیب آوردم	دریاب که پای در رکیب آوردم

• • •

آندم که نبود بودمن بودم و تو	سرمایه عشق و سود من بودم و تو
امروز زودی و دیری و هر زودی هست	نه دیر بد و نه زود من بودم و تو

در کوی توره نبود ما ره کردیم در آینهٔ بلا نگه ما کردیم
عیش خوش‌خویشتن تبه ما کردیم کس‌را گنهی نیست گهنه ما کردیم

● ● ●

با شمع رخت‌دمی چو دمساز شوم پروانهٔ مستمند جان باز شوم
آنروز که‌این قفس بباید‌پرداخت چون‌شهبازی بدست شه بازشوم

● ● ●

آنروز که کاروصل را ساز آید وین‌مرغ ازاین قفس‌بپرواز آید
ازشه چو صفیر ارجعی روح شنید پرواز کنان بدست شه بازآید

ای سلسهٔ زلفش تودلها بسته
وی غمزهٔ خونخوار توجانها خسته
یا رب منم چنین بتو پیوسته
بر خواسته من زمن‌توئی بنشسته

● ● ●

عشاق توازالست‌مست‌آمده اند
سرمست زبادهٔ الست آمده اند
می می‌نوشند وپند می نتیوشند
کایشان زالست می پرست‌آمده‌اند

● ● ●

این مرتبه یارب چه‌حد مشتاقی‌است
کامروز هم‌اوحریف وهم‌اوساقی
هاای ساقی باده‌مرا افزون کن
کزهستی ماهنوز چیزی باقی است

● ● ●

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
دردتو شد خانه فروش دل ما
سری که مقدسان ازآن محرومند
عشق‌تو فرو گفته بگوش دل ما

• • •

حاشا که دلم ازتوجدا داند شد
یا با کس دیگر آشنا داند شد
ازمهر تو بگسلد کرادارد دوست
وز کوی‌تو بگذرد کجا داندشد

• • •

درعشق توشادی‌وغمم هیچ نماند
باوصل توسور و ماتم هیچ نماند
یک نور تجلی توأم کرد چنان
کز نیک و بد بیش و کمم هیچ نماند

• • •

مردان رهش زنده بجا نی‌دگراند
مرغان هواش زآشیا نی دگر اند
منگرتو بدین دیده دراینشان کاینشان
بیرون زدو کون درجها نی دگراند

• • •

زآنروی که راه‌عشق‌راهی‌تنگ‌است
نه با خودمان صلح ونه‌با کس جنگ است

شد در سر نام و ننگ عمر همه کس
ای بیخبران چه جای نام و ننگ است

■ ■ ■

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین

ضمیمهٔ ششم

عارف جام

مولانا عبدالرحمن جامی

در دوران فرمانروائی سلطان حسین بایقرا و وزیر و قریب نزدیک او (شیرعلی نوائی) که هرات، مرکز بزرگ مدنیت، صنعت، حکاکی و عرفان بود پیر مرد فقیر مشرب و ساده پوش که سلطان روحانی شهر بود و سلطان با شکوه هری با پاهای فلج بحضور او میرسید زیرا او سلطان معنوی قلمرو او بود عبدالرحمن جامی نام داشت، که در ۸۱۷ در خرجرد جام بدنیا آمد و هشتاد سال زندگانی نمود که شاهان وقت چون شاهرخ والغ بیگ، سلطان حسین و سلطان محمد فاتح همه او را گرامی می داشتند و طریقه سعدالدین کاشغری و خواجه عبیدالله احرار را پیرو بود. اینک نمونه ئی چند از اشعار پرسوز او تقدیم است:

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد که مینالی و اندوه که داری

گر هست، ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر بتماشا که گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگا نش بسپاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

دارد بر هت دیدهٔ امید که روزی
باز آئی و بروی نظر لطف گماری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت وخواری

نه خرد راست تصوری و نه دین را خللی
گرد هم دل بغزالی و سرایم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح می‌شویم
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی



تصویر حضرت مولانا جامی

Jami, the Great Sufi of Herat

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که از آن رشک برد کوری وزین غصه کلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

زمشک ترخطی داری و خالی ندیدیم از تو مشکین ترغزالی
رخت خورشید و از هرجانبش خط کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم ترا هرروز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو ولی بی نیم درد هیچ حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هرمقامی را مقالی

اگرچه درلب جانبخش انگبین داری
ز ناوك مژه‌صد نیش در کمین داری
بخاك پات که نتوان‌درآب‌حیوان یافت
لطافتی که تودرلعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمید هم یکشاخ
ازآن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
باپروان مفکن چین خدایرا زین پس
که‌زیر هرشکن موهزار چین داری
زسعد ونحس چه پرسی حکیم راچون تو
فروغ کوکب اقبال‌درجبین داری
ببخش بر من مفلس که‌از دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش بتان روی برزمین داری

هردم بدیدهٔ دگری خانه میکنی همخانگی بهردم بیگانه میکنی
دل‌رانشان بزاویهٔ هجرمیدهی دیوانه رامقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی درخم ای سپهر چون‌خاك قالبم گل پیمانه میکنی
ای‌شمع بزم حسن تراگرم میکند دلسوزیی که برسرپروانه میکنی
می‌پروری زگریه‌دلا مهرخال او ازفیض ابرتربیت دانه میکنی
بگشا گره زطرهٔ مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقت است اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوی من خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن ران سمندش بهرداغ
داغ او هم بردل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید برفتراک او
بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

نی چیست همدمی شده ازخویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده که ناله جانسوز میکند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ میجهد از جا تو مرده
گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمسا ز نی شدم که بعالم چو شد بلند
آهنگ ناله ام دم نی کرد کو تهی

خود رسته نی که رسته زخود زان همی زند
این راه بیخودی که تو یکدم زخود رهی
جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نهٔ که نالهٔ نی شرح میدهی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی برلب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبا لب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
ازعالم صورت که همه نقش خیالست
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغان است
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت بر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی
آرزو باشدم از تیغ تو در سینه شکافی
چه شود بر دل من گرد ر لطفی بگشائی

درد پرورد توام من که وا ندیشهٔ درمان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی
دل بی‌حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
که به یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه‌ز انسان بکمند تو گرفتار شده ای جان
که توان داشت بتد پیر خرد چشم رهائی
بامدادان همه کس در پی مقصودی جامی
اشک ریزان بسر کوهی تو تا کی بدر آئی
هرسو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین
بهر نظارت در قفس جانی بدست آریم و بس
بستان که نبود دسترس مشتی گدارا بیش از ین
خون دل صد مرد و زن آمد برون از هرشکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتارا بیش ازین
هرطرف بستان جا مکن درپای گل مأوا مکن
با سرو همبالا مکن شاخ گیارا بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت
رخصت مده پیرامنت بادصبارا بیش ازین
جان میدهم بهرخدا گردی ده از راهت مرا
هرچند میدانی بها آن توتیارا بیش ازین
جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفارا بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هرطرف آزادهٔ سردر کمند او ببین
فتنه‌را خواهی پی‌تاراج عقل و دین سوار
کرده جا برپشت زین سرو بلند او ببین
بسکه‌خون گریم براهش چون مه نودر شفق
غرقه‌در خون‌دلم نعل سمند او ببین
لب‌ز می‌تر کرد طاوسان باغ سدره را
چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین
ای که گوئی گریهٔ تلخ توچندین بهر چیست
خندهٔ شرین لعل نوشخند او ببین
چشم بدراخالش افشاندست برآتش سپند
خط مشکین گردرخ دود سپند او ببین
گفتهٔ جامی سکبارست در جانش درای
کوه محنت بردل اندوهمند او ببین
مروزین چشم‌ترای اشک‌خونین دمبدم بیرون
شدم رسوامنه دیگر زفرمانم قدم بیرون
بروزوصل خواهم چاك‌دل دوزم زپیکانت
که‌ماند شادی‌و عشرت درون اندوه غم بیرون
بصحرا وقت گل آن‌نیست لاله بلکه‌آتشها
زخاك داغداران فراقت زدعلم بیرون
زدی براوج سیم‌از مشک‌تر حرفی‌رقم یعنی
نباید خوش نویسان‌راچنین‌حرف‌از قلم بیرون
نگویم رازآن لب‌گرچه خوردم خون ازو عمری
بلی‌ندهد زخم دردخورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود ست آن
که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه نغانست که من این الی الاین
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در ذمت ما دین بود پرتو هستی
کو جذب فنائی که مؤدی بود این دین

در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر
در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گه اربعه و گاه ثلاثه ست و گه اثنین

عینی است یگانه که چو از قید تعین
افزود بر و نقطهٔ پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست بادهٔ نازانچنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز انچنین

چند بار سر کشم خواهم فکندش در رهش
گر رسد بار دگر مست سرانداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس
مرغ جانرا گر بود سوی تو پرواز انچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زار می بیند مرا وانکه تغافل می کند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین

من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز انچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو برسینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندید
یک ترنجم بکف از غبغب سمین ذقنان

بردر پیر خرابات که میخانهٔ او
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه برآمد زدرون آوازی
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست
کنج میخانهٔ ماجز وطن بی‌وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ضمیمهٔ هفتم

رحمن بابا

در بیاض محمد رسول هوتک و پته خزانه نگاشته شده که عبد الرحمن بابا از قوم مهمند بود و در پشاور زندگانی داشت پدرش موسوم به عبد الستار و در بهادر کلی ساکن بود عبد الرحمن در سال ۱۰۴۲ هجری تولد یافته و از ملا محمد یوسف یوسفزی درس خواند و از و فقه و تصوف آموخت و در کوهات به تکمیل علم و عرفان پرداخت در جوانی صوفی و عارف شد و ترک دنیا داد و مانند آهوان صحرا در وادی ها و کوهپایه ها به سیر و سفر پرداخت و در بین پشتونها بنام رحمن بابا شهرت دارد و گویند در سال ۱۱۱۸ هجری جهان فانی را وداع گفته است و مزار او در پشاور است اشعار و دیوان او چند بار جمع شده و بقول فقیر محمد هوتک شاه حسین هوتکی منشی ها را به پشاور فرستاد و دیوان او را جمع کرده است در کلام او سوز و شور عارفانه بوده زن و مرد پشتون آنرا میخوانند و به فال دیوان و اشعار او عقیده دارند چنانچه گویند که چون در قرن ۱۸ در قندهار

جور و ستم حاکم صفوی گرگین‌خان زیاد شد مردم قندهار با خوانین خویش داخل مشورت شدند که باید در برابر استبداد مبارزه کنند و میرویس‌خان هوتک به مردم گفت که از دیوان رحمن بابا باید استعانت بجوئیم. چون دیوان وی را کشودند این ابیات برآمد:

زه مکتوب غندی به پته‌خوله گویا یم

خاموشی څما تیری، کاتر غو غاڅما

گشت د عشق به تو ده زمکه امان چری

سمندر بو په چه زیست کا په صحراڅما

ترجمه

من مانند مکتوبی به‌خموش گویا هستم

خاموشی من از غوغایم برتر است

در گشت و گزار سرزدزمین عشق امان یشت

سمندری باید تا در صحرای من زیست کند

گویند بعد از یکماه میرویس‌خان به جرگه قومی پرداخت و در مورد انقلاب علیه استعمار و استبداد باز به دیوان رحمن بابا فال دیدند و این ابیات آمد:

چه آسمان ئی مخ پت کری په سحاب و

خذای وماته شکاره کر هغه لمر بیا

چه رقیب راته ترلی په زنځیرو

خپل جیب را باندی پرانت هغه ور بیا



رحمن بابا صوفی وعارف پشتون

Pashtun Sofi, Rahman Baba.

په وصال ئی منت باراوسه رحمانه

په صدف کی دخل نشت د گوهر بیا

ترجمه

همان آفتابیکه فلک رویش را به سحاب ،

پوشانیده بود خدا باز بمن نمود

همان دربیکه رقیب آنرا به زنجیر ،

محکم بسته بود ، حبیب من آنرا برویم باز کشود

ای رحمن! در وصل وی ممنون باش

گوهر دوباره به صدف دخلی ندارد

و بعد از خواندن همین شعر در ۲۹ ذیقعده ۱۱۹۰ هجری علیه گورگین وقوای او به سحر که برخواستند و فاتح شدند (۱)

نمونه شعر رحمن بابا

زه داهسی دیوانه و مجنون چا کرم

له رواجه له رسومه بیرون چا کرم ؟

نه پوهیزم چه داچاری په ما خوک کا

لیونی دخپل لگاه په افسون چا کرم

کومی سترگی ، کوم بانه کومه غمزه ده

دوب شهید غندی په خاک و په خون چا کرم

توان توفیق خودفتنو راڅخه نه و
په فتنود تورو سترګو مفتون چاکړم
رحمان، هیڅ له خپله حاله خبر نووم
چه داهسی رنګ زبون او محزون چاکړم

ترجمه:

که مرا چنین دیوانه و مجنون ساخت
و که از رواج و رسم مرا بیرون کرد
نمیدانم کیست که مرا به چنین کار وادار سازد
و کیست که مرا به افسون نگاه دیوانه ساخت
کدام چشم و کدام مژگان و کدام غمزه است
که مرا مرمانند شهید بخاک و خون انداخت
در مقابل فتنه ها نه توانی نه توفیقی داشتم
به فتنه های چشمان کی سیه کی مرا مفتون کرد
هیچ از خویشتن خبر ندارم ای رحمان
کی این چنین مرا زبون و محزون ساخت

گویند رحمن بابا از ترس خدا آنقدر اشک میریخت و میگریست که رویش از اثر گریه زخم شده بود امروز مزار او زیارتگاه خاص و عام در پشاور است و انعکاس نغمه ها و اشعار عارفانه او را در رواد ی سلیمان

خیبرو تورغرتا اسپین غر شب وروز شنیده میشود وی شاعر بزرگ پشتون است میجر اورتی در مجموعه انگلیسی (منتخبات اشعار) پشتو متذکر است که به عقیده بعضی ها رحمن بابا از معاصرین شاعر ملی پشتون خوشحال خان ختک بوده که با وی مناظره شعری نیز نموده است ولی این ادعا کاملا درست نیست زیرا شکی نیست که رحمن بابا در سالهای اخیر حیات خوشحال خان میزیست ولی اصلا معاصر افضل خان نواسه خوشحال خان بودو مولف تاریخ مرصع یا تاریخ افغانان در عصر رحمن بابا میزیست و اثبات آن است که رحمن بابا و حمید بابا هردو اشعار خودرا در مورد مرگ گل خان «جمال خان» ۲۵ سال بعد از مرگ خوشحال خان در سال ۱۱۲۳ هجری (۱۷۱۱ ع) سروده اند .

در هنگامیکه میجر اورتی کتاب خودرا به چاپ رساند اولاده دختری رحمن بابا در ده بهادر مهمند میزیست ولی اولادهٔ از یگانه فرزند او هیچ باقی نمانده است .

مزار او در دهکده زادگاه او در پشتونستان هرصبح و شامی مورد تعظیم افغانان است .

ضمیمهٔ هشتم

ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل

میرزا عبدالقادر بیدل از بزرگترین عارفان و صوفیان و سر برآورده ترین شاعران هند میباشد که دوره عمر خود را در عهد مغولان هند در شاه جهان آباد بسر رسانیده و در سال ۱۱۳۳ هجری مطابق ۱۷۲۰ میلادی بدرود ، حیات گفتند با اینکه مزار او در دهلی و مقابل قلعه معروف شیرشاه سوری بزرگترین شهنشاه افغان هندوستان میباشد که بدرخواست اینجانب هنگامیکه وظیفه سفارت کشور خودرا بدوش داشتم و توجه حکومت قدردان کشور دوست ما هندوستان مقبرهٔ او را با احاطه باغ زیبائی سرازنو ترمیم و ترتیب دادند که زیارتگاه خاص و عام است با اینکه بعضی مخلصین او در افغانستان معتقد اند که مزار او در ده یحیی قرب کابل است و لو مزار بیدل اینجا باشد و یا آنجا به بزرگی مقام این شاعر عارف و ملکوتی تاثیری ندارد و آثار

جاویدان او برای همیشه چراغ ومشعل تابناك عرفان و ادب است وشاعران بزرگ افغانستان به شمول استادان متاخر کشور ما چون مرحوم ملك الشعرا قاری ومرحوم ملك الشعرا بیتاب که هردو صوفی وعارف پرسوزی بودند بخاطر دارم که هروقت نامی از ابوالمعانی میشد و کسی شعری از آنجناب را برزبان میراند این دو مرد شوریده وعارف اشك سرمیدادند و بیدل را مرشد روحانی خویش میشمردند .

بیدل با وجود قدرت قلم وفهم در شاهجهان آباد به عزلت عمر خود را سپری میکرد وسرگرم سرودن آثار ، عارفانه وشاعرانه خود بود. از آثار تابناك او مثنوی های عرفات ، طلسم حیرت ، طور معرفت ، محیط اعظم ، تنبیه المهوسین و دیوان قصاید و غزلهای ترجیعات وترکیبات ومقطعات ومستزاد وتواریخ ومربع ومخمس وترانهای او شهرت دارد . بهرحال بیدل و امیرخسرو از بزرگترین عارفان وشاعران اند که دو شاعر وعارف بزرگ هند «غالب» و« اقبال» لاهوری بیدل را مرشد روحانی وادبی خویش میدادند .

بیدل اگر درغیرهند وافغانستان کمترمورد توجه تذکره نویسان خاصتاً اهل عرفان وقلم ایران که همیشه چنین خداوند سخن را باید گرانی بدانند قرار گرفته صرف به نسبت ترکیبات ، اصطلاحات واختراعات خاص ، ادبی اوست که مانند شکسپیر در انگلستان که تا کلید اصطلاحات او را کسی نه فهمید اشعار او فهمیده شده نمیتواند ، ولی ناگفته نماند که اشعار پر سوز وسلیس بیدل نیز فراوان است که میتوان از آن لذت روحی برد .

کتاب چهار عنصر بیدل از آثار معروف و عارفانه اوست که در بحث تحلیل کتب تصوفی درضمیمهٔ اخیر این رساله در مورد آن تبصره

بعمل آمده است وچهار قسمت دارد ومیتوان در روشنائی آن قوت عرفانی بیدل را درك کرد .

اینک نمونهٔ چند از اشعار بیدل تقدیم است :

غزل

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

حیرت دل این قدرها جوش نالیدن نداشت
ماهمان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود

دست همت کرد از بی جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یك گریبان وار بود

راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهرا نباشیم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

* * *

ازین صحرای بی حاصل دگر باخود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

به موج و حدتم نقش دویی صورت نمی بندد
اگر آینه ام سازی همان حیرت ببردارم

سراغم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم

مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هرچه گوئی بیشتر دارم

بهر تقدیر اگر تقدیر دست حیرتم بندد
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم

توانم جست ازدام فریب این چمن بیدل
چوشبنم گر بجای کام من هم چشم تر دارم

*   *   *

حسرتی در دل نماند ازبس که ماو اسوختیم
یک دماغی داشتیم آنهم به سودا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتیم اما چه سود
آتش شوقی زهر کس شعله زد ما سوختیم

وصل هم آبی نزد بر آتش شوق طلب
همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم

فارغم ازخام کاریهای حسرت چون شرار
بود باما آنقدر آتش که خودرا سوختیم

اضطراب شعلهٔ ما داغ افسردن نداشت
چون نفس از خجلت آرام دلها سوختیم

از نشان و نام ما بگذر که ما بی‌حاصلان
دفتر خود یکقلم با بال عنقا سوختیم
حال هم و همست از مستقبل اینجا دم‌مزن
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
در دیار ما چو شمع از بس که قحط و درد بود
تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم

رباعیات

یارب زمی شوق ایاغی بفرست
در ظلمت او هام چراغی بفرست
پیرآیه دیده ام کن از گوهر اشک
بر خاتم دل نگین داغی بفرست

* * *

زاهد میگفت کتب تقوی دینست
شیخ آینه بر کف که سلوک آینست
دیوانه ما برغم این بیخبران
عریان گردید و گفت مردی اینست

میرزا عبدالقادر بیدل پیرو طریقه قادریه و ازمولانا شیخ کمال که بیدل خود اورا درچهار عنصر عادی عالم فیض نامیده و پیرو طریقه قادری بود مستفید شده است و در مورد او میگوید !

سبرگیها خیال فضل نامش کمال اند یشهٔ تعظیم نامش
شرایع راز اعمالشا کرامات حقایق را باقوالشا مباهات
تنزع جوهر اعراض نمودش تقدس نقش مرآت شهودش

این مرشد گر آنقدر بیدل طوریکه درچهار عنصر ذکر است از ولایت بهار بوده وفقیر گوشه گیر و عزلت نشین و ستوده با کرامات و جواهر ذات بوده و بیدال بوی ارات بی پایان داشته است

جنبه های عارفانه شعرای پښتو و دری افغانستان

بقلم دکتور عبدالحکیم طبیبی

ازغنای بس قابل افتخار کشور عزیز ما افغانستان، غنای ادبی و شعری ما خاصتاً غنای که تجلی آن در اشعار تصوفی و عرفانی شعرای پردرد و باخدای ما موجود است قابل ذکر و یاد آوری میباشد ، این تجلیات عارفانه شعری ، خواه محصول قریحه شاعرانی است که در وادی های هریرود ، آمو و هیرمند سروده شده و یاد رو ادی های سلیمان و اسپین غر و تورغر گفته شده ، همه یکسان پرروح و روان انسانی ، تاثیر دارد ، زیرا همه ناله های ، پرسوزی است که از کائینات بزرگ (قلب) و جهان پر کیف (دل) سرچشمه می گیرد و مملو از عشق و محبت و پرستش محبوب حقیقی ، یعنی خدای بزرگ و یکتا میباشد . این مناجات روحانی و

آسمانی خواه‌توسط خواجه‌انصار، در کنار امواج نیلگون هریرود سروده شده که، یگفت: «الهی! مخلصان به محبت تومیناز ند، ومشتاقان بسوی تومیناز ند، کار ایشان توساز که‌دیگران نساز ند، ایشانراتو نواز، که‌دیگران، ننواز ند».

و یا این ناله‌از حلقوم سوزان ودل پردرد بیت نیکه، از فراز کوهپا یه های سلیمان بلند شده باشد که‌دست دعا برآسمان بلند کرده میگفت:

لویه خدایه ا لویه خدایه!

ستا_ په مینه - په هر ځایه

غرو-لار_ دی-درناوی کی

توله‌ژ وی په زاری کی

دلته د ی _ دغرو-لمنی

زموز-کژدی‌دی پکنبی_ پلنی

دا وگری یادکری خدایه

لو یه‌خدایه! اویه‌خدایه (۱)

ویاآنکه در کنار دریای خروشان ترنک، از حنجره‌عارف بزرگ و مولف کتاب‌عارفانه (دخدای، مینه) یا عشق الهی شیخ متی باشد که میگفت:

---

(۱) برفراز کوهپای بزرگ و دردشت ها در سحر گـا هان و در نـیم شبا ن از نالهٔ نـی و صفیـر پـر نـدگـان از صـد ا ی نـای مـا تمزگـان ناله و فریادی بگوش میرسد که‌همه‌یادتست‌واین همه از عشق تست.

په‌لویو–غرو هم په‌دشتو کی

په‌لوی سوار– په نیموشیو کی

په غاړه – زغ–او په پشپیلکو کی

یا – دوير ژلو په شپیلو کی

تول‌ستاد یا د ثاری سوری‌دی

دا ستاد مینی ننداری دی

ویامانند مولانای بلخی که میگفت :

شاد باش‌ای عشق خوش‌سودای‌ما

ای علاج جمله علت های ما

ای دوای نخوت وناموس ما

ای‌توا فلاطون وجالینوس ما

وعارف پښتون مرزاخان انصاری مانند مولینا میگفت :

عشق د عقل حنی پیدا شه

عشق دعقل موراو پلار دی

بلی! همه این سوزو آواز ها بایک روحیه و بایک‌سوزو گداز ، ازیک‌روح ،وقلب یک کتله‌واحدی شاعران دری زبان وپښتولسان منبع می گیرد که‌سوزان همه رامیلرزاند .

اگر مستشرقین نامور غربی چون نیکسلن، اربری، ماسنیون و گلدزیر مولینا جلال الدین بلخی و حکیم سنائی غزنوی را ازبزرگترین عارفان همه اعصار و قرون بشریت میشمارند و به ترجمه آثار و اشعار دری و عربی این عارفان بزرگ کشور ما پرداخته اند، همچنان میجر راورتی و پروفیسر دورن و امثال آن به معرفی و ترجمه عارفان و شاعران پشتون ما چون رحمان بابا، مرزا خان انصاری، عبد الحمید و خوشحال خان ختک کاظم خان شیدا، خواجه محمد بنگش و احمد شاه کبیر سلطان عادل و عارف ما اقدام کرده اند.

مردم کشور ما و حتی سلاطین و زمامداران ما نه تنها به عارفان و متصوفین در همه ادوار تاریخ حرمت و احترام داشته اند بلکه خود صوفی عارف و بعضی خانقاهی بوده اند.

سلطان صفاری ما عمرلیث، همیشه به عارف بزرگ شبتری حرمت و عقیدت داشت و از او دعا می گرفت و بوی وعدهٔ عدل وانصاف و مروت به رعیت میداد، سلطان بزرگ غزنه امین الدوله محمود ابن سبکتگین در برابر ابوالحسن خرقانی زانو می‌زد در حالیکه همه جهان از صولت و دبدبه او میلرزید و لی او خود در خانقاه خرقانی سرتعظیم بزمین فرو می آورد و خرقه او را تبرکا به جان سی کرد و در جنگ‌ها او نیز به حفظ جان خرقانی که کوتاه بینان خراسان میخواستند او را چون منصور حلاج پارچه، پارچه کنند شتافت و یا سلاطین هوتکی ما چون اشرف ومحمود و شاه حسین به مواف کتاب کلدستهٔ زعفرانی ملا زعفران، که پشت و پناه ایشان بود اتکا داشتند همچنین احمد شاه کبیر در دوران صلح و جنگ با صابر شاه درویش هم صحبت بود و او بود که دریکی از جنگهای هند مانند شیخ نجم الدین کبری در حالیکه پرچم بدست و مبارزه داشت در

راه حق جان داده. احمد شاه غازی مرید پیشوای نقشبند به شاه فقیرالله نیز بود، و همین درویش طریقت بود که میگفت: «زموز طریقه صحبت دی په خلوت کې شهرت دی، په شهرت کې آفت دی، خیریت په جمعیت کې دی او جمعیت په صحبت کې دی». همچنان احمد شاه بابا از پیروان مواعمر صاحب بود که مریدان این درویش اکثرا در جنگ پانی پت سهم داشتند مانند جلال الدین اکبر، شهنشاه مغول، در بار شبانهٔ احمد شاه را عارفان و صوفیان برای بحث در رمز حقیقت تشکیل میکرد و از گفتار این پادشاه عارف ماست که میگفت:

زه، که‌نن، پادشاه یم   مغرور کله پخپل جاه یم
دغه ستا، نظر پر ما دی   که نه خاوری ستا ـ دراه یم

همچنین شهنشاه تیموری ما سلطان حسین بایقرا در برابر پیر جام مولینا عبدالرحمن جامی چون بندهٔ ناتوانی خم میشد، با اینکه سلطان با شکوهی بود ولی جامی را سلطان روح و دل خویش می‌شمرد و بوی از دل و جان احترام داشت.

باید گفته شود طوریکه تاریخ سیاسی واجتماعی قابل تحقیقات و مطالعه میباشد، تحقیقات و تتبع در تاریخ کلتوری و مذهبی ممالک نیز یک امر مفید و لازمی است و یک نظر عمومی در حیات عرفانی و تصوف عارفان و یا شاعران عارف افغانستان و خود مردم افغانستان این حقیقت را واضح میسازد که افغانستان امروز و یا خراسان دیروز، در همه اعصار و قرون، خواه قبل از اسلام بوده و یا بعد از آن بزرگترین عارفان و متصوفین را به جهان عرضه داشته است. شکی نیست

که صدها عارف نامی از آنجمله حسن بصری، ذوالنون مصری، رابعه عدوی، جنید بغدادی، بایزید بسطامی، منصور حلاج و شبلی و محیی الدین بن عربی اندلسی، وغیره گذشته اند که مقام و منزلت بزرگی دارند، ولی سوز و شوری که در دل عارفان جهان، توسط مثنوی معنوی مولینا جلال الدین بلخی و حدیقهٔ حکیم سنائی غزنوی و ناله های پرسوز رحمان با بای مهمندی تولید شده است. آتش خاموشی ناشدنی است. که دلهای عارفان را گرم و روح خدا جویان را باعرش معلا متوصل میسازد وخواندن آن بدل سرور، به روح فرحت و به جان روشنی و تازگی می بخشد.

دلیل آنکه چرا سوز و شور عارفان وشاعران متصوف افغانستان مؤثرتر از دیگران است باید گفته شود که نخست عنعنه خداپرستی وایمانداری مردم ماست که در موقعیت خاص جغرافیائی و هجوم افکار تصوفی جریان های چندین هزار سالهٔ مذهبی چین و هند از یکطرف و فلسفه تفکر یونانی، نصرانی، ویدی و اوستائی وازهمه مهمتر اسلام ازجانب دیگر واقع شده وعصاره تمام این افکار، روحیهٔ خداپرستی و وحدت مردم ما راحتی قبل از اسلام تحکیم بخشیده بود.

اگرچه بحث این موضوع مهم اجتماعی و عرفانی از چوکات وقت وتحقیق این مقاله کوچک بیرون است و درینجا از وحدت عرفانی و فکری شاعران پښتو و دری درین مقاله کوتاه خواستم حرف بزنم. ولی اینقدر قابل تذکر است که تصوف وعرفان در کشور ما درطی هزاران سال یک شیوهٔ خاص جهان بینی و اخلاقی بوده که توسط اشعار، آثار، وجیزه ها و مناجات جنبه های عارفانهٔ شعرای ...

بیحث آثار جاویدان عشق وعبادت باقی مانده است که نظیر این شوروسوز را نمیتوان در دیار دیگر سراغ کرد . متصوفین ما عرفان را همیشه « توانائی دل به معرفت حق » دانسته‌اند واین معرفت در بین مردم ما ریشهٔ عمیق و تاریخی دارد که با سرودهای ویدی واوستائی وعقیده به خدای پاکی وروشنی آغاز ودر دورهٔ مدنیت بودائی واسلامی به شکوه وجلال خود رسید وحتی طوریکه گفتم حتی قبل ازدوره ویدی وستائی وپیش ازآنکه نمایش های ویدائی ومعتقدات یونانی وترویج عقاید وفلسفه سقراط و افلاطون وارسطو و پلوتنی جدید اسکندرونی به افغانستان وخراسان برسد ،واسلام درتاروپود وجود مردم ما ریشه‌دوانده ، عقاید مردم ما وجهان بینی خلقهای این سرزمین ، که آریانای قدیم و خراسان قرون‌وسطی و افغانستان موجود است روشنی وفراخی بسزائی داشت ، و مردم ما با ترك (خودی) برای کشف حقایق وخداپرستی آشنا بودند که ازجان سفر می کردند تا به جانان برسند . چنانچه رحمن بابا گوید :

دمکی سفر آسان دی ، مردهغه دی
چه ، له‌ځانه ، سفر کاندی ، سفر ، دادی

مردم عادی ویا بزرگان و فرمانروایان کشور ما همه به فلسفه دیانت وخداپرستی آشنا بودند چنانچه داستان معروف یک جوان بلخی که بزرگترین عارف وصوفی وقت یعنی بایزید بسطامی را که « سبحانی ما اعظم الشنانی » می گفت بلرزه آورد از دیانت ، زهد و تقوای مردمان عادی بلخ چنین حکایت می کند :

بایزید می گفت : هیچکس برمن غلبه نه کرد مانند جوانی از بلخ ، که به قصد حج روان بود و بر ما وارد شد وگفت ای بایزید ! حد

« زهد و تقوا » در نزد شما چیست ؟ گفتم : اینکه چون یابیم بخوریم و چون نیابیم سپاس گذاریم !

جوان بلخی جواب داد که سگان بلخ نیز چنین کنند.

بایزید گفت از او پرسیدم پس پیش شما مردم بلخ حد زهد و تقوا چیست ؟ جوان بلخی جواب داد : (چون نیابیم شکر کنیم ! و چون یابیم ایثار کنیم ! و بر دیگران بخشیم) .

بلی ! جوان بلخی یکی از جوانان این کشور بود ، شهزاده و فرمانروای بلخ ابراهیم ادهم که گویند زهر اطریفشی اورا بودای دوم میدانند با پر نسیب های با جلال ترکه : (مردن در خود ، و زنده شدن در خدا میباشد) سلطنت را فدای قلمرو دل نمود و وصال خدا را به جلال دیار او ترجیح داد .

خانقاها و مراکز روحانی و عرفانی افغانستان بزرگترین مراکز خداپرستی و عشق لدنی بود ، ام البلاد بلخ قبل از آنکه حملهٔ چنگیزیان دوازده هزار مسجد و محله آنرا با چهارده هزار عالم و عارف او بخاک برابر سازد مانند کابل ، هرات و غزنه مراکز مهم عرفان و معرفت بود . هزار شکر که با ولایت و بصیرتیکه داشت سلطان العلمای بلخ بهاء والدین پدر مولانا جلال الدین بلخی

که انوقت پسراو کودکی بود ـ با سازو سامان علمی و عرفانی که قافله بیشمار اشترهای پراز کتب بود ـ سلسله عرفان و تصوف را زنده و سلامت به تونیه رساند که تا حال این -چراغ روشن مانده-و در روز کارسفرها بزرگان طریقت و معاصرشان چون پیر عطار و عارف بزرگ سهروردی و ابن عربی و شمس تبریزی برای تشدید عشق و معرفت تبادل نظر و معرفت کردند، و از این پس است که ناله های صوفیان و عارفان ما به تعقیب سنائی و عطار -سوزنده‌تر گردید .

بلی عبدالقادر ختک وقتی این ناله پرسوز سنائی راشنید که به سلطان ابراهیم گفته بود :

ای بسا تاج و تخت مرجومان
لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان
سرنگون از دعای بیوه زنان
آه مظلوم در سحر به یقین
تیر، از تیرو ناوک وزوبین

درسحرگه دعای مظلومان

ناله زار و داد مظلومان

بشکند شیر شرزه را گردن

درکش از ظلم خسروان دامن

انچه در نیم شب کند زالی

نه کند چون توخسروی سالی

عبدالقادر ختک به نوا درآمده گفت:

مشه خوش د بادشاهی په تخت ختلو

همیشه ئی غم کوه د پریوی تلو

چه یی اوس کړی په مظلوم ورد ی رډی

غافل مشه د یو ستر گو د وتلو

چه پیشه ئی همیشه دل آزاری وی

دهغو مخو نه ند ی د کتلو

ځکه تل کړی په زردوزو جامو کبر

چه غافل یی، د کفن داغستلو

داجل دسورو تاخت ناگهانی دی
چه هیچ کورئی نه‌خلا صیزی له‌نتلو
هغه‌زړه‌عبدالقادر چه مرده وی
په‌گوگل، د ننه‌ندی دساتلو (۱)

رحمن بابا عارفها کدل میگفت:

چه‌اسمان ئی‌مخ بت کړی په‌سحاب ؤ
خدای وماوته‌شکاره‌هغه لمر بیا (۲)

---

(۱) به‌اعتلای تخت شاهی خوش مباش
چشمیکه اکنون بر مظلوم ازقالب کشیدلم
کسانیکه پیشه آنها همواره دل‌آزردنست
به جامه های زر دوز از آنرو کبر میکنی
تا خت سوا ران اجل ناگهانی است
ای عبدالقادر دلیکه مرده باشد

همواره در اندوه افتادن ازان باش
از بیرون آمدن آن چشم غافل مباش
روی های شان قابل دیدن نیست
که از پوشیدن کفن غافلی!
و هیچ خانه ازان تاخت رهایی ندارد
نمی توان که در سینه نگهداشته شود
«پته خزانه»

(۲) همان آفتابیکه‌فلک رویش را به‌سحاب‌پوشانیده بود خداباز بمن نمود ، همان دربیکه رقیب آنرا به زنجیر محکم‌بسته بود حبیب من‌آنرا باز برویم کشود ، ای رحمت! دروصل‌وی مجنون باش! گوهر دوباره بصدف دخلی‌ندارد.

چه رقیب راته ترلی په زنجیرو
خپل حبیب را باندی پرانت هغه ور بیا
په وصال ئی منت باروسه (رحمانه)
په صدف کی دخل نشته دگوهر بیا

بلی! این گوهر مقصودی که رحمان بابا-حکیم سنائی و مولینا جلال الدین بلخی ارزومند آن بودند ارزوی همه عارفان و شاعران افغانستان در همه ادوار زندگانی ما بوده و زمزمه و سوز خدا پرستی در ناله پرندگان-صدای ابشاران-غلغله و انعکاس کهساران نهرهای خروشان این مرزو بوم، جاودانگی همیشه داشته و اشعار شعرای این سرزمین چه به دری بوده و یا پشتو انعکاس جستجوی این گوهر نایاب و مقصود نهائی بشریت و اسلامیت است که در اشعار سوزان و باتاثیر پشتو و دری کشور مانند تلالوی مهرو ماه به جهانیان روشنائی بخشیده است.

کتب مهم عرفانی و تصوفی

اینک بمعرفی مهمترین کتب عرفانی بترتیب ذیل می پردازیم .

۱ــ کتاب «اللمع فی التصوف»

تألیف ابونصر عبدالله بن علی سراج طوسی متوفی ۳۷۸ هجری معروف به « طاوس الفقراء » این کتاب ظاهراً قدیمترین و روشن ترین کتابی می باشد که در موضوع تصوف از قدما مانده و از این لحاظ میتوان گفت که پایه و مایه کتابهای بعدی است که در تصوف نوشته شده است بطوریکه ابونصر خود در این تصریح کرده کتاب لمع را بخواهش یکی از یاران خود نوشته است .

در کتاب اللمع علاوه بر مطالب مخصوص مربوط بتصوف از قبیل « مقامات » و « احوال » مسائل و مطالب گوناگون دیگر نیز مورد بحث قرار گرفته و هر کدام بنحوی با تصوف ارتباط داده شده است مندرجات کتاب

مشتمل بر مقدمه و ۱۲ کتاب و ۱۵۱ باب و دو فصل می باشد که فهرست آن بشرح زیر است :

الف مقدمه کتاب مشتمل بر ۳۶ باب
ب : کتاب اهل صفوت در فهم و اتباع کتاب خدا مشتمل بر ۹ باب
ج : کتاب اقتدا و تاسی به رسول خدا مشتمل بر ۳ باب
د : کتاب : مستنبطات مشتمل بر پنج باب
ه کتاب : صحابه مشتمل بر هفت باب
و : کتاب – آداب متصوفه مشتمل بر ۲۵ باب
ز : کتاب سؤلات و جوابات آنان مشتمل بر ۳ باب
ح : کتاب سماع مشتمل بر ۱۲ باب
ط : کتاب وجد مشتمل بر ۶ باب
ی : کتاب اثبات آیات و کرامات مشتمل بر ۶ باب
ك : کتاب بیان مشکلات مشتمل بر ۲ باب
ل کتاب تفسیر شطحیات مشتمل بر ۳۰ باب
باب در ذکر کسی کی در روح بخطا رفته است

۲ ــ کتاب «التعرف لمذهب اهل التصوف»

تألیف : ابوبکر محمد بن اسحق بخاری کلابادی ، متوفی ۳۸۰ هجری معروف به «تاج الاسلام» که یکی از بزرگان عرفا اسلامی است ، این کتاب بطوریکه خود مؤلف در مقدمه آن نوشته است ، در بیان وصف طریقه صوفیه و سیرت آنها و بیان عقاید آنان در توحید و صفات خداوند و دیگر مسائل و مباحثی که مربوط بطریقه صوفیه است تألیف گردیده و در باره اخلاق و آداب و اشارات و کنایات مخصوص آنان بحث شده است .

در اهمیت این کتاب همین بس که مشایخ صوفیه در باره آن گفته اند : لولا التعرف لما عرف التصوف مطالب کتاب در یک مقدمه و ۷۵ باب تدوین گردیده است .

۳ ــ رساله قشیریه :

تالیف : زین الاسلام ابوالقاسم عبد الکریم بن هوازن بن عبد الملک بن طلحة بن محمد قشیری که از بزرگان علما و نویسندگان و شعرا و متصوفه قرن پنجم هجری می باشد ، قشیری در ربیع الاول سال ۳۷۶ هجری قمری در ناحیه «استوا» (قوچان کنونی) متولد گردیده و باتفاق همه مورخان صبح روز یکشنبه شانزدهم ربیع الاول سال ۴۶۵ هجری قمری وفات یافت و بیش از ۸۹ سال عمر کرده است . قشیری نسبت است به «قشیر بن کعب» که خاندانش را «بنی قشیر» نیز میخوانده اند و زین الاسلام نیز از این خاندان بود .

در معرفی این کتاب بهتر می بینیم متن آنچه را که استاد فروزانفر در مقدمه ترجمه رساله قشیریه در این باره ذکر کرده بشرح زیر نقل نمایم : «رساله قشیریه نامه یا پیامی است که قشیری آنرا بصوفیان شهر های اسلام فرستاده د شروع آن در سال ۴۳۷ و پایان آن در اوایل سال ۴۳۸ و علت نوشتن آن ظهور مدعیان دور از حقیقت و دروغین بوده و مصنف در مقدمه این مطلب را از روی سوز و گداز شرح داده است .

این کتاب روی هم رفته مشتمل بر دو فصل و پنجاه و چهار باب است فصل اول در بیان عقاید صوفیان است در مسائل اصولی که از میانه آنها بمساله توحید و صفات بیشتر توجه شده و نظر قشیری ، آن بوده است که موافقت نظر مشایخ صوفیه را با عقاید اشعری باثبات برساند و

و فصل دوم نتیجه وخلاصه مانندی است از فصل اول این دو فصل در ترجمه فارسی بعنوان یک باب « باب اول» درآمده است .

پس از این دو فصل بابی است مخصوص بشرح احوال و نقل اقوال مشایخ صوفیه از ابراهیم بن ادهم (متوفی ۱۶۲) تا ابوعبدالله احمد بن عطا رود باری (متوفی ۳۶۹) ومجموعاً شرح حال ۸۲ تن را با مختصری از زندگی وتاریخ وفاتشان ذکر میکند وسپس چند حکایت و سخنی از آنها می‌آورد ،غالب مطالب این باب را از طبقات الصوفیه استادش ابوعبدالرحمن سلمی استفاده کرده وتا آنجا که که توانسته با ختصار کوشیده است .

درآخر این باب چند تن از معاصرین خودرا نام می برد که از ذکر احوال آنان تن زده است وظاهراً سببش آن بوده که نمی‌خواسته بتمایل ویا کم ارادتی بیکی ازآنها نسبت داده شود ،چندانکه با همه عشقی که به ابوعلی دقاق پیرخود دارد ،ترجمه حال وی رانیز ذکر نمی کند این باب ازلحاظ دقتی که در ترجمه احوال مشایخ بکار می برد هرچند فشرده و مختصر است ،اهمیت بسیار دارد و یکی از ماخذ تاریخ تصوف و متصوفه تواند بود .

باب دوم در شرح مصطلحات و تعبیرات صوفیانه است در این باب عده‌ای از اصطلاحات صوفیه را شرح وتفسیر میکند و سخنان وحکایات پیران رادرآن مورد و بمناسبت مقام و برای تکمیل تعریف و توضیح آن می‌آورد ،تفسیراو در اکثر موارد دقیق و روشن است و اگرگاهی پیچیده و تاریک بنظر می‌رسد مانند تعریف جمع و تفرقه و فنا و بقا برای آنست که این معنی خود دور از مرحله ادراک و از درجات آخرین وصول است و قطع ازابوحامد محمدغزالی که مصطلحات این طایفه را بطرز منطقی و نظر

تحلیلی تفسیر کرده و جای ابهامی باقی نگذاشته است دیگران هم روشن تر از قشیری این کلمات را تعریف نکرده اند .

در این باب قشیری پنجاه اصطلاح را تفسیر کرده و بعضی دیگر را در ضمن ابواب (و فصول دیگر توضیح داده است و ما آنها را در فهرست نوادر لغات و تعبیرات این کتاب آورده ایم .

ابواب دیگر این کتاب مشتمل است بر ذکر احوال و مقامات و آداب و معاملات داخلاق و سنن صوفیه که قشیری برخلاف ابونصر سراج در «اللمع در ذکر آنها ترتیب را رعایت نکرده و فی المثل احوال را از مقامات و معاملات جدا نساخته است بدون استثنا هر بابی آغاز میشود بذکر یک یا دو آیه از قرآن کریم بمناسبت آن باب و یک یا چند حدیث نبوی و از آن پس به نقل احوال و حکایات از صحابه به سلف و پیران قوم میپرد از دو گاه نیز اشعار دل انگیز از صوفیه و دیگران می آورد و اعتماد ی بیشتر بر نقل و روایت است در بعضی از موارد نیز که حدیثی یا سخنی بنظر او محتاج تاویل است عقیده خود را بیان می کند و با قتضای مقام توضیحی می افزاید کلیه این روایات با سلسله سند که در آن عهد یکی از طرق اثبات و صحت مطلب است مذکور می شود در حکایات مشایخ نیز این روش حتی الامکان رعایت شده است .

عدد کسانی که قشیری از آنها روایت یا حکایاتی آورده به ۵۸۷ تن بالغ می گردد ولی پس از حضرت رسول اکرم روایات جنید در درجه نخستین و سخنان ابوعلی دقاق حائز مرتبه دومین است در میانه این ابواب ، باب چهل و هشتم و چهل و نهم و پنجاهم که در معرفت و محبت و شوق است لطف و ظرافتی خاص دارد و باب پنجاه و یکم و پنجاه پنجم از آن جهت که وظائف مرید و مراد را تعیین می کند بی اندازه مهم است و

ازآنجامیتوان دانست که خانقا چگونه مردم را تربیت می کرده و چه نکاتی درعهد رعایت مراد بوده است .

باب پنجاه و سوم و پنجاه و چهارم در اثبات کرامات اولیاء و خوابهای صوفیان و نیز باب چهل و هفتم که در ذکر احوال صوفیان است بوقت مردن متضمن حکایات شگفت انگیز و غیرمنطقی و ناموجه است ولی قشیری را میتوان معذور داشت زیرا اولا او اشعری مذهب بوده و بمذهب وی ترتب معلول بر علت غیرضروری و تخلف معلول از علت روا است و عالم و نظام حوادث و علل و اسباب مقهور تصرف حق و اولیای اوست و هرچه معتزلیان و فیلسوفان محال و ناممکن می شمارند پنداری است برساخته و بافته اوهام و بنا براین آنچه در این ابواب ذکر شده از نوع کرامات است و هیچ اشکالی بران متوجه نیست ثانیا او در عصری جز عصر ما می زیست در روزگار او هر مطلبی که عدول و ثقات روایت میکردند باور کردنی بود .

بی گمان رساله قشیریه یکی از ماخذ و اسناد مهم و معتبر تصوف است و کسانی که بخواهند از اصول طریقت تصوف اطلاع درست و مستند داشته باشند از مطالعه و مراجعه بدین کتاب هرگز بی نیاز نخواهد بود

از همان آغاز تالیف و اشتهار رساله شاگردان و معتقدان قشیری این کتاب را نزد وی خوانده سماع کرده اند مانند ابوالمحاسن عبدالواحد بن اسمعیل بن احمد رویانی از بزرگان شافعیه متوفی شهر رمضان المبارك ۵۰۱ که سند زکریای انصاری شارح رساله بدو منتهی می گردد و عبدالقاخر بن اسمعیل که این کتاب را درغزنه روایت کرده و پیش از مسافرت وی بغزنه ، سعید بن اسمعیل بن علی بن عباس از شاگردان وی بشهرغزنه رفته و ادعا کرده بود که وی از احفاد قشیری است و علما

آن شهر رساله قشیریه ولطائف الاشارات را بروی خوانده بودند وچون قشیری درسال ۴۸۸ ببغداد رفت بعضی ازعلما این کتاب را بر وی خواندند ونسخه رساله قشیریه محفوظ درموزه بغداد که از نسخه های خوانده شده برقشیری است تاریخ این سماع را جمادی الاولی سال ۴۴۸ تعیین میکنند .

ابوالحسن علی بن عثمان بن جلابی هجویری ازهم عصران قشیری که طرز تعبیراو ازقشیری درکشف المحجوب قرینه وگواهی تواند بود که آن را درزمان حیات قشیری تالیف کرده ، رساله قشیریه رادر دست داشته واکثر مطالب آن را دراین کتاب گنجانیده

۴ — کشف المحجوب

تألیف ، ابوالحسن علی بن عثمان بن ابی علی جلابی هجویری غزنوی متوفی ، حدود ۴۷۰ هـ ق است که از بزرگان و پیشوایان ومشایخ صوفیه قرن پنجم میباشد ، کتاب کشف المحجوب قدیمترین کتاب دری در تصوف است که بیش از نهصد سال پیش به نثرپخته وشیوای دری برشته نگارش درآمده و در زبان دری ازین لحاظ بیمانند است ، این کتاب یکی از منابع و ماخذ کتب صوفیه است جامی ازین کتاب درنفحات الانس چنین یاد میکند «از کتب معتبره مشهوره درین فن است ولطائف وحقایق بسیار درآن کتاب جمع کرده است » وجامی خود ازین کتاب استفاده شایان درتالیفاتش کرده و همچنین عطار در تذکرة الاولیاء مکرراً عبارات کشف المحجوب را نقل کرده اما ماخذ را ذکر نکرده است ، استاد ملک الشعراء بهار در باره نوشته اند که : «عطار ظاهراً ازکتاب کشف المحجوب

استفاده کرده است وغالباً عبارات آن کتاب رابدون ذکر خود کتاب یامؤلف با اندك تصرفی که تبدیل کهنه بنو باشد نقل نموده است»

کتاب کشف المحجوب از نظر اهمیت خاصی که از لحاظ علمی و تاریخی مخصوصاً تاریخ تصوف داشته مورد توجه خاور شناسان قرار گرفته ودرسال ۱۹۱۳ م بوسیله یکی از خاورشناسان مشهور «نیکلسون» انگلیسی بزبان انگلیسی تحت عنوان «قدیمترین اثرفارسی درباره تصوف» ترجمه گردیده است.

والنتین ژوکوفسکی خاورشناس فقید روسی مصحح کتاب کشف المحجوب درباره این کتاب چنین میگوید «کتاب کشف المحجوب آخرین شاهکار جلابی میباشد که بوسیله آن آثار دیگر ادبی وعلمی منظوم و منثور مصنف اطلاع یافته وفهرست آن رامذکور داشتیم»

کتاب کشف المحجوب، چنانکه ازمقدمه مصنف برمی‌آید بنا بر استدعای ابوسعید الهجویری نگاشته شده و براساس سؤالات مشار الیه تصنیف شده است مصنف در وجه تسمیه کتاب چنین میگوید: (وآنچه گفتیم که این کتاب را کشف المحجوب نام کردم، مراد آن بود که تا نام کتاب ناطق باشد برآنچه اندر کتاب است، هرگروهی را که بصیرت بود، چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد از آن چه بوده است و بدانکه همه عالم از لطیفه تحقیق خدای محجوب اند بجز اولیای خدای تعالی و جل عزیز آن درگاهش وچون این این کتاب اندر بیان راه حق بودو شرح کیفیت مقامات ایشان. . » بطوریکه از مقدمه کتاب بدست می آید سوالات مذکور مشتمل بر باشده چنانکه حجاب هلاك مکاشف یعنی چنانکه نزدیك طاقت دوری ندارد دور طاقت نزدیکی ندارد.»

کتاب کشف المحجوب بطوریکه گفته شد جواب سوالاتی است که ابوسعید هجویری از مصنف این کتاب کرده است که مصنف خود در

باره این سوالات چنین میگوید : «صورت السئوال ، قال السائل وهو ابوسعید الهجویری ، بیان کن مرا اندر تحقیق طریقت تصوف و کیفیت مقامات ایشان ... » بطوریکه از مقدمه کتاب بدست می‌آید سئوالات مذکور مشتمل بر ۱۱ فقره است بشرح زیر :

۱ — تحقیق طریقت تصوف .
۲ — کیفیت مقامات صوفیه .
۳ — مذاهب ایشان (هو فیه) .
۴ — مقالات ایشان .
۵ — رموز و اشارات ایشان .
۶ — چگونگی محبت خداوند .
۷ — چگونگی اظهار محبت خداوند بردلها .
۸ — سبب حجاب عقول از کنه و ماهیت آن .
۹ — نفرت نفس از حقیقت آن .
۱۰ — آرامش روح از حقیقت آن .
۱۱ — وآنچه بدین تعلق دارد از معاملات آن

سپس جلابی زیر عنوان : قال المسئول و هو علی بن عثمان الجلابی پاسخ آغاز میکند و پیش ازورود باصل پاسخ سخنان دلنشین دارد که چگونگی وضع تصوف را در آن عصر نشان میدهد . وی چنین میگوید «بدانکه اندرین زمانه ما ، این علم بحقیقت مندرس گشته است ، خاصه اندرین دیار که خلق جمله مشغول هوا گشته اند و معرض از طریق رضا و علماء روزگار و مدعیان وقت را ازین طریق صورت برخلاف آن بسته است ، پس بیارید همت بچیزی که دست اهل زمانه باسرها از آن کوتاه بود بجز خواص حضرت حق و مراد همه اهل ارادت از آن منقطع

ومعرفت از وجود آن معزول بجزخواص حضرت حق ، خاص و عام خلق از آن بعبارت بسنده کرده اند .
ومرحجاب آن را بجان و دل خریدار گشته و کار از تحقیق بتقلید افتاده وتحقیق روی خودرا از روزگار ایشان پوشیده وعوام بدان پسند کرده گویند که ما حق را همی شناسیم وخواص بدل خورسند شده که اندر دل تمنا یابند و اندر نفس ها حبی و اندر صدر میل بدان سرای از سرمشغولی گویند این شوق رویت است و حرقت محبت و مدعیان بدعوی خود از کل معانی بازمانده و مریدان از مجاهدت بازداشته وظن معلول خود را مشاهده نام کرده ومن پیش از ین کتب ما ختم اندرین معنی جمله ضایع شد . »
جلابی سپس وارد اصل موضوع میگردد و بطرح سئوالات ابوسعید می پردازد و بطور تفصیل ومشرح با دلائل و براهین علمی و عرفانی و با استناد به آیات قرآن و احادیث سخن می گوید :
جلابی در بین «ابواب» و «کلام ها» و «کشف حجب» مسائل مختلف دیگر عرفانی را نیز بمناسباتی ذکر کرده ودراطراف آنها شرح و بسط کامل داده است .

۵ــ احیاءالعلوم و کیمیای سعادت

تالیف : امام محمد غزالی متوفی ۵۰۵ هجری که از کتاب های نفیس و کم مانند درتصوف و اخلاق محسوب می شوند کتاب احیاء علوم الدین که با حیاء العلوم معروف است بزبان عربی تألیف شده و امام غزالی آن را در مدت گوشه گیری و انزوا نوشته است شروع بتألیف کتاب در بیت القدس و انجام آن در دمشق بوده و تاریخ تألیف آن حدود ۴۹۰ هجری می باشد .

کیمیای سعادت باحتمال نزدیک بیقین خلاصه و ترجمه ای است از کتاب احیاء العلوم که خود غزالی آن را انجام داده و بزرگترین و مهمترین مؤلفات فارسی غزالی است در اخلاق و تصوف که نظیر آن کتابی بفارسی نوشته نشده است تاریخ تألیف آن را میان ۴۹۰ - ۵۰۰ هجری نوشته اند که پس از تألیف احیاء العلوم بوده است .

بطوریکه گفته شد کتاب کیمیای سعادت خلاصه و ترجمه ای از کتاب احیاء العلوم است و چون در تقسیم بندی « رکن » ها و « اصل » ها و « فصل » های این کتاب همان ترتیب کتاب احیاء العلوم رعایت گردیده است بنا براین برای معرفی هردو کتاب (احیاء العلوم کیمیای سعادت) قسمتی از مقدمه کتاب کیمیای سعادت را که غزالی نوشته است عیناً نقل مینمائیم :

« . . . . . اما عنوان وی معرفت چهار چیز است و ارکان وی چهار معاملت است و هر رکنی را از وی ده اصل ، چنانکه در فهرست نیز پیدا کرده شود .

چهار عنوان و چهار رکن و چهل اصل . تمام این کتاب و فهرست وی این است که یاد کرده شود . انشاء الله تعالی .

فهرست :

عنوان اول - آنست که حقیقت خود را بشناسد .

عنوان دوم - آنستکه خدای را بشناسد .

عنوان سوم - آنستکه حقیقت دنیا را بشناسد .

عنوان چهارم - آنستکه حقیقت آخرت را بشناسد .

و این چهار معرفت بحقیقت عنوان مسلمانی است .

اما ارکان معامله مسلمانی نیز چهار است : دو بظاهر تعلق دارد و دو بباطن .

آن دو که بظاهر تعلق دارد رکن اول گزاردن فرمان حق است که آن را «عبادات» گویند و رکن دوم نگاهداشتن ادب است در حرکات و سکنات و معیشت که آنرا «معاملات» گویند.

و اما آن دو که بباطن تعلق دارد رکن اول پاك کردن دل است از اخلاق ناپسندیده چون خشم و بخل و حسد و کبر و عجب که این اخلاق را «مهلکات» گویند و «عقبات» راه دین گویند و دیگر رکن آراستن دل است باخلاق پسندیده چون صبر و شکر و محبت و رجاء و توکل آن را «منجیات» گویند.

سپس غزالی در دنباله این فهرست بمنظور بیان سبب تألیف کتاب چنین ادامه میدهد:

«و ما اندر این کتاب جمله این چهار عنوان و چهار رکن و چهل اصل را شرح کنم برای فارسی گویان و قلم نگاهدارم از عبارت بلند و مغلق و معنی باریك و دشوار تا فهم عوام آن را دریابد چه اگر کسی را رغبت به تحقیقی و تدقیقی باشد ورای این باید که از کتب تازی طلب کند. چون کتاب «احیاء علوم الدین» و کتاب «جواهر القرآن» و تصانیف دیگر که در این معنی بتازی تصنیف کرده ایم که مقصود کتاب عوام خلقند که این معنی را بفارسی التماس کردند و سخن را از حد فهم ایشان نتوان درگذاشت ایزد سبحانه و تعالی نیت ایشان در التماس و نیت ما را در اجابت پاك گرداناد و توفیق ارزانی دارد تا از شوایب یا کدورت تکلف خالص گردد تا آنچه بزبان گفته آید بمعاملت وفا کرده شود که گفتار بی کردار ضایع بود و فرمودن بی ورزیدن سبب و بال آخرت بود انه ولی الاجابته.

بطوریکه غزالی خود اشاره کرده در کتاب کیمیای سعادت و احیاء العلوم بطور مشروح و مفصل و تحقیق با استدلال عقلی و استنادات نقلی

دربارهٔ مطالب مذکور فهرست بیان داده است آنچه که از نظر سیر تصوف مورد توجه میتواند قرار گیرد این که طریقه تصوف همانطور که قبلا هم اشاره شد بتدریج از سادگی و بساطت به ترکیب و تشکل تبدیل گردیده است در آغاز کارتنها طریقت مورد نظر بوده و بعد طریقت با شریعت در آمیخته است ، چنانکه در نخستین کتابهای بزرگان تصوف بحثی از عبادت و فرائض نشده و مباحث شریعت بمیان نیامده است ولی بعد بتدریج مسائل شریعت هم مورد توجه واقع شده و در این میان شاید امام غزالی نخستین کسی باشد که جمع میان طریقت و شریعت کرده و مباحث شرعی و فقهی را نیز تفصیل مورد بحث قرار داده است اخیراً بنیاد فرهنگ ایران توسط خدیوجم آثار تصحیح شده غزالی را به شیوه زیبا چاپ کرده است .

۶ - صدمیدان ومنازل السائرین

خواجه عبدالله انصار رحمته الله علیه کتاب صدمیدان را برای آن تالیف کرده تا مراحل سالک را درتحت ده باب و صد جزء که مجموعاً صدمیدان شود شرح دهد . استاد عبدالحی حبیبی از روی چاپ قاهره در سال ۱۳۴۱ به مناسبت نهصدمین سال وفات پیرهرات متن کامل صدمیدان را ترجمه کرده اند .

منازل السائرین پیرهرات که توزیع صد میدان با شرح کامل میباشد و ترجمهٔ دری آنرا دکتور روان فرهادی به مناسبت هزارمین سال تولد پیرهرات بزبان شیوا انجام دادند . ناگفته نماند که پیرهرات صدمیدان را در سنین ۱۵ در «مجالس عقیده» به شاگردان شان تدریس می کرد .

شاید وقتی خواجه جزئیات صد میدان را املا میگفت وحفظ آن باجزئیات مبادین نا ممکن بود از آنرو شاگردان طالب کتاب مفصل تری شدند که در اثر آن خواجه کتاب منازل السائرین را تالیف نمود . گمان میرود که این کتاب بزرگ عرفانی پس از ۴۴۸ وپیش از ۴۷۵ املا گفته شده است .

دکتور روان فرهادی در مقدمه منازل السائرین گویند که : درین کتاب همه میدان های سلوك در میدان محبت مستغرق است و به این صورت میدان محبت پس از صد میدان می آید ! .

بدیهی است که چون طی تمام مراحل ومقامات سلوك برمبنای محبت و عشق است و بدون میدان محبت که هدف اصلی و نهائی است رسیدن به مقام مشاهده ناممکن است .

ولی هردو اثر چه صد میدان وچه علل المقامات که تاریخ کتابت آن ۶۲۰ واستاد بورکوی دوبار آنرا چاپ کرده و نسخه خطی آن در برتش موزیم است به نظر کرخی که معاصر پیرهرات است رسیده . درمنازل السائرین مقامات به ده باب وصد جزء تقسیم شده وپیرهرات به حواله متصوفین بزرگ و متقدم چون بایزید ، جنید ؛ ذوالنون وابی بکرالکتانی این درجات را هزار مقام گوید که روندگان آنرا طی می کنند تا به مقام قرب و مشاهده میرسند . واین هزار مقام را یک طرفةالعین ازشش چیز چاره نیست : تنظیم امر و بیم مکر ولزوم غور وخدمت به سنت وز یستن برفاقت و برخلق به شفقت .

پیرهرات میفرماید که شرط هرمنزلی ازهزار منزل آنست که : بتو به صورت درشوی وبه تو به بیرون آئی که گفت رب العزة وتوبوا الی الها المومنون وهزار مقام که از آگهی تاگستاخی است جمله برصد میدان نهاده آمد .

۷ _ طبقات الصوفیه :

امالی پیرهرات شیخ الاسلام خواجه انصار هروی که به تصحیح وتعلیق وتحشیه استاد حبیبی از روی سه نسخهٔ خطی استانبول و کلکته درسال ۱۳۴۱ در کابل نشرشده اثرقیمتی است که میتواند با کتاب کشف المحجوب هجویری مقایسه شده و این دو اثرمهم که بعد ازسال ۴۸۱ ه تالیف شده طوریکه استاد خلیلی گوید ازجهات ذیل مهم است :

۱ — احوال واقوال صوفیهٔ کرام درآن به ترتیبی ضبط گردیده که درسائر تذکره ها بدان اصالت کمتر دیده شده .

۲ — این مجلس ها و امالی به لهجه ئی ضبط شده که هزارسال پیش مردم هرات متکلم بودند .

۳ — این کتاب مشتمل بران مفردات و ترکیبات اصلیست که تامل درساختمان وریشهٔ آن دانشمندانی راکه درمعرفت السنه از لحاظ قدامت وحدوث رنج میبرند فصلی کهن درپیش میگذارد .

۴ — این کتاب درتاریخ جنبش های فکری وعرفانی افغانستان درعصر پیرهرات روشنی می اندازد

۸ = نفحات الانس مع سلسلة الذهب :

این اثر برجسته را مولانا عبدالرحمن جامی برای معرفی مشایخ وصوفیان دین که آرزوی خود شان وتمنای وزیر بادانش پیر تیموری هرات علی شیرنوائی بوده درسنه ۸۸۱ شروع بنوشتن کرده واین اثر قیمتی راکه در بیان سیر احوال مشایخ عظام است تکمیل نمردند که شرح حال این طایفه کرام را با سفرو رحلت مریدان و مستفیدان و کلمات قدسیه و شمایل مرضیه ایشان باحال وسیرت ایشان در بیان

آورداند. دلیل دیگری که حضرت جامی به تالیف این اثر قیمتی پرداخته اند آن بوده که خود در مقدمه نفحات میفرمایند: حضرت شیخ الاسلامی کهف الانام ناصرالسنه قامع البدعه ابواسمعیل عبدالله بن محمد انصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس صحبت (مقصد جامی از طبقات صوفیه سیبا شد که در بالا ازان ذکر رفت) و مجامع تذکیر و موعظت املا میفرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که درین کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بران می افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتابت می آورده و الحق آن کتابیست لطیف و مجموعه است شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد معهود بود وقوع یافته و به تصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری بعضی از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمیدهد وایضا مصتعراست بر ذکر بعضی متقدمان و از ذکر بعضی دیگر در ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متأخران ازوی خالست. بارها در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم میشود به عبارتی که متعارف روزگار است در بیان آردو آنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه آن کرده بر لوح تبیان نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که دران کتاب مذکور نه شده بآن منظم گرداند...» گویا کتاب نفحات الانس جامی تکمیل طبقات صوفیه پیر هرات از حیث بیان و زمان میبا شد که در دو عصر مختلف از جانب دو عارف بزرگ هرات افغانستان بقید

تحریر درآمده است طبع نفحات وسلسلة الذهب جامی که در ۵ اپریل ۱۸۷۳ در شهر کانپور بطبع رسیده نسخه ایست که با اصل کتاب امضا شده مولانا جامی مقابله و نشرشده که نسخه صحیح است .

۹= فصوص الحکم :

این اثر بزرگ و معروف صوفی بزرگ اندلس معروف به محی الدین ابن عربی معاصر مولانا جلال الدین بلخی میباشد که ۲۷ فصل دارد و بزرگترین اثر تصوف است . هر فصل مربوط به شرح حال یکی از پیغمبران است وبه زیبائی تمام شرح شده وبه السنه غربی نیز بنام «عقل پیغمبران» ترجمه شده است .

اما تا کنون متن فارسی کتاب فصوص الحکم شیخ اکبر در دست نبود زیرا ترجمهٔ آن کاری بود مشکل که حتی پروفیسر نیکلسن معروف نیز این وظیفهٔ دشوار را که آرزو داشت بصورت مکمل به انگلیسی انجام دهد ترک نمود خوشبختانه هنگامیکه این سطور زیر چاپ بود توسط فرزند مرحوم ملک الشعرا قاری استاد سخنور افغانستان ترجمه فارسی فصوص الحکم که در زمان انقلاب سقوی انجام داده بودند به مجلس دانشمندان عرضه شد که مایه مسرت انجمن گردید و فوری فیصله شد که به مقامات صالحه پیشنهاد شود مراتب نشر این اثر مهم شیخ اکبر رو بدست گرفته شود جای تذکر است که کتاب فصوص الحکم از پیچیده ترین و مشکلترین متن های کتب تصوفی و عرفانی است که تا کنون در عربی انشا شده و ترجمه چنین اثر مهم و مشکل از دشوار ترین کارهای است که انجام یافته وچاپ آن برای شیفتگان اهل عرفان و فارسی زبانان مایه خوشی و استفاده میباشد از همه مهمتر آنکه این متن که از جانب مرحوم ملک الشعرا قاری (قاری عبدالله

مرحوم فرزند حافظ قطب الدین در سال ۱۲۸۸ ه در کابل متولد و در سال ۱۳۲۲ بسن ۷۵ سالگی پدرود حیات گفته اند) بفارسی ترجمه شده بقلم ملک الشعرا بیتاب مرحوم میباشد که گویاد و نفر استاد ادب فارسی و دو شاعر بزرگ افغانستان که هردو عارف و صوفی بودند در ترجمه کتاب سهم داشته اند .

قاری مرحوم در مقدمه ترجمه کتاب چنین فرماید :« بنده که از سخنان صوفیه اکرام بقدر فهم قاصر ذوقی برسیده ام و به مکتب صوفیه عقیده دارم از سالها میخواستم «فصوص الحکم» حضرت شیخ اکبر را مطالعه و به لطائف اسرار آن تا اندازهٔ محرم شوم ولی از طرفی علایق دنیوی مانع و از طرفی دشواری کتاب سد راه استفاده ام میشد. گاهی که یکان سطر از ان کتاب مستطاب مطالعه میکردم مطلب را چندان نمی فهمیدم و این مشکل از بعضی شروح آن هم حل نمی شد چه شارحین بزرگوار آن بقدر فهم رسای خویش حاصل مضمون را شرح داده به تجزیه عبارت چندان توجه نه فرموده اند تا آنکه آشوب و خصم انقلاب افغانستان که از ماه عقرب پار سال آغاز وتا امسال ۱۳۴۸ ه تا هنوز دوام دارد سرتا سر وطن عزیز را بی سبب محشر قتل و نهب و عدم مال و جان و مسکن اهالی بدست خود شان ساخته من عاجز را هم به شکنجه انزجار طبع و پریشانی حواس مبتلا کرده .

بنی آدم اعضای یکدیگر اند	که در آفرینش ز یک جوهر اند
چوعضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضو هارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامند نهند آدمی

خواستم در عین پریشانی خود را جمع سازم و به مأمنی گریزم و اندکی از ین شکنجه و ارهم مجدداً از ین تشویش خود را به مطالعه فصوص مشغول ساختم و محض دانستن خود به ترجمه اش پرداختم و درظرف چهار

ماه کمی پیش این ترجمه انجام پذیرفت و نامش را «ترجمان الفصوص» گذاشتم اگر سهوو خطائی رفته باشد از بزرگان انتقاد و اصلاح است»
ترجمه کتاب که با این مقدمه مرحوم ملک الشعرا قاری شروع میشود در ختم ترجمه که همه به خط مرحوم ملک الشعرا بیتاب است یاد داشتی به قلم آن استاد گرامی من در مورد متن شیخ اکبر چنین ذکر است:

یاد داشت بیتاب با انتقادش:

«در فص حکمت علویه فی کلمته موسویه حضرت شیخ اکبر رحمة الله علیه دو جا کلمه بسیط را مرکب شمرده و این نهایت خلاف حقیقت و اصول عربیت است:

(۱) در لکل جعلنا منکم شرعته و منهاجاً
کلمه منهاجاً را به نظریه خود (منها جاء) ساخته و تاویلی به آن کرده

(۲) در من المسجون که مسجون اسم مفعول از سجن میباشد میگوید (سین) زائد است و در اصل جن میباشد یعنی پنهان. عبد الحق بیتاب»
امید است که قرار پیشنهاد مورخه۴ شنبه ۶ میزان ۱۳۵۶ این اثر مهم که خدمت بزرگی به عرفان و تصوف است زیر چاپ و نشر قرار گیرد .
و اینهم قابل تذکر است که فصوص الحکم به فرانسوی و انگلسی نیز ترجمه شده که در ماخذ اکتاب این جانب اسم آن ذکر است .

۱۰ - فتوحات مکیه :

این اثر بزرگ تصوف نیز محصول سوزو گداز ابن عربی میباشد که در مکه معظمه زیر جذبه واقع و به تحریر آن اقدام کردو از آثار جاودانه تصوف است و فتوحات مکیه ۵۶۵ فصل دارد .

۱۱= منطق الطیر :

این اثرمعروف بعارف بزرگ خراسان شیخ فریدالدین عطار که معاصر مولانا جلال الدین بلخی میباشد تعلق دارد و اززیباترین آثار عرفانی که شهرت عطار را جهانی ساخته است وآن داستانی است که پرندگان و یا عارفین میخواهند به نزد پادشاه (سیمرغ) در قاف سفر کنند و مراحل سالک را که طی باید شود زبان زیبای شعر توضیح میکند و رهنمای مرشد (هدهد) را در راه رسیدن به سیمرغ لازمی میدانند .

اگرچه باید گفته شده که در داستان سیمرغ عطار سابقه تاریخی در ادبیات مزدسینا و حماسی قدیم ذکرشده و در اویستا بنام (مرغوسنه) که مرغ فراخ بال و پهنای کوه را فرامیگیرد ذکرشده و سیمرغ در داستان ذال و رستم هم ذکرشده است . ازانرو شیخ عطار در نوشتن منطق الطیر از گفتار قدما الهام گرفته چنانچه بو علی سینا نیز رساله ئی بنام رسالة الطیر دارد که ترجمه فرانسوی آن در ۱۸۹۴و۱۸۹۹ در لیدن بچاپ رسیده و امام غزالی نیز درین معنی رسالةالطیر دارد و در سال ۱۳۲۷ در مصر طبع رسیده . خاقانی نیز (متوفی در ۵۹۲) قصیدهٔ بنام منطق الطیر دارد . ولی میتوان گفت که زیبائی و شورو کیف منطق الطیر عطار با اینکه الهام ازقدما گرفته زیبا ترین اثر تصوف است این کتاب به انگلیسی هم ترجمه شده .

۱۲= رشحات:

رشحات که تالیف ملاعلی بن بن حسین الواعظ کاشفی است و شرح خصایص و شمایل و مناقد خواجگان سلسله نقشبندیه که طریقه ایست معروف در ماورالنهر افغانستان و هند که در سنه ۸۸۹ نظر به استماع خود

از حضور خواجه بزرگ عبیدالله شنیده بودند و نیز از سائر بزرگان این طریقه جمع کرده بودند در سنه ۹۰۹ بقید تحریر آورده اند و آنرا بنام (رشحات عین الحیات) نام گذاشتند. در این اثر عالی تصوف ذکر آبا و اجداد و اقربا شمایل و اخلاق و اطوار سفر خواجه بزرگ و نیز لطایف و حکایات و معارف که از ایشان استماع شده و بر علاوه کرامات و خرق عادت آنجناب و تاریخ وفات و کیفیت ارتحال شرح گردیده است. آخرت مقاله در ذکر طبقات خواجگان سلسله نقشبندیه به شمول دو صوفی بزرگ افغانستان خواجه محمد پارسا و مولانا یعقوب چرخی شرح مفصلی دارد. رشحات برای پیروان طبقه خواجگان نقشبندیه که در افغانستان پیروز یاد دارد اثر مهم تصوف میباشد.

۱۳—سفینة الاولیا :

محمد دارا شکوه ولیعهد شاه جهان که توسط برادر خویش اورنگزیب شهید شد صوفی پردردی بود که دو اثر او معروف است سفینة الاولیا و مجمع البحرین. سفینة الاولیا که در مورد متصوفین واولیای کرام است شهرت بیشتری دارد و خود محمد داراشکوه غیر از آنکه طبقات صوفیه کشف المحجوب تذکرة الاولیا و نفحات جامی را اساس قرار داده سفری به مزارات اولیا در افغانستان، ترکستان، ایران وشرق میانه نموده وصورت مشاهدات خودرا در کتاب خویش ثبت کرده است. چنانچه درمقدمه کتاب مینویسد: اگرچه احوال ومعجزات حضرت سید انام ومناقب کرام ودوازده امام ومقامات اولیاء عظام اظهر من الشمس است ومتقدمین ومتاخرین در اکثر کتب معتبر و معروف فارسی مبثث گردانیده اند لیکن چون بعضی

خصوصیات آن در متفرقه مندرج است و بعد از تجسس و تفحص بسیار یافته و دانسته میشد و خالی از فایده نبود بنا بران این فقیر حقیر محمد دارا شکوه حنفی قادری خواست اسامی و تاریخ تولد و وفات و محل قبور سرور کائنات بهترین موجودات و چهاریار بزرگوار که چهار رکن این قویم و چهار برج حصین ملت مستقیم اند و دوستی و دشمنی ایشان دوستی و دشمنی خدا و رسول است با یازده امام ... و بعضی اولیای کرام که حدیث صحیح نبوی در باب ایشان وارد است که (علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل) و اینجا علما مراد از اولیاست ... و احوال ایشان آنچه از کتب معتبره بنظر درآمده بود بیرون آورده سلسله قلمی نماید و جماعتی که ترتیب سلسله ایشان معلوم نه شد ذکر آنهارا در فصل علیحده مندرج سازد تا طالب آن بآسانی بر مطلب خویش فایز گردد » .

چون سفینة الاولیا از کتب معتبر موخر و مستند به کتب صوفیان گذشته میباشد برای مطالعه حیات اولیا و متصوفین کتاب معتبر و مهم است که با مطالعه کتاب مجمع البحرین دارا شکوه که کتاب مختصر ولی جامع در مقامات تصوف است و خاصتاً که مقامات را با اصطلاحات سانسکرت و عقاید هندی شرح میکند اثر قیمتی و با ارزش است .



دارا شکوه‌ولیعهد شاه جهان‌امپراطور معروف مغول عارف وصو فی نامداری بود که کتاب سفینته الاولیاومجمع البحر ین او از آثار مشهور است‌درین تابلو درعقب پدرخوددیده‌میشود.

Darwah Shukoh The Cr own Prince of Shah Jehan was a Sufi and wrote many books, here he follows his father. (Indian Artist)

۱۴=«چهار عنصر» مرزا عبدالقادر بیدل:

از آثار عارفانه مرزا عبدالقادر بیدل که در صفحات گذشته از وی به احترام یادرفت چهار عنصر اوست که ارزش بزرگ عرفانی و تصوفی دارد. خود بیدل در منشا و مقصد و تحریر چهار عنصر گوید:

«چون منشا و تحریر این مراتب خامه عنصری، ترتیب نشئهٔ امکانی است و گردهٔ تصویر این حقایق صفحهٔ ما و من، ترکیب نسخه جسمانی، خرد معنی سند سررشته سطور برقیمه، مکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم به موسومی چهار عنصرش ممتاز گردانید:

عنصر اول: اشتغال شعلهٔ مقال، و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال
عنصر دوم: روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم
عنصر سوم: طراوت شبنمستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور
عنصر چهارم: غبارفشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی نقوش غرایب»

قطعه

دانش در ین محیط زخود رخت بستن است
بروی چهار موج مربع نشستن است
فهمی به چهار عنصر بیدل گماشتن
از دامگاه شش جهت وهم رستن است

ابوالمعانی در پایان مقدمه کتاب اضافه میکند:

چشم امید با نتظار این سرمه روشن که تماشائی این گلزار عرفان نهال، زحمت خار جهل مبیناد، ودست تمنا بهوای این دعا بلند که سیاح وادی معانی غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد:

به تماشا رسیدنی دارد   جلوه مفت است، دیدنی دارز
عالم افسانه است و باقی هیچ   حرف ما هم شنیدنی دارد

۱۵=سائر کتب:

سائر کتب تصوف که درپاورقی ها و نیز فهرست مأخذ ذکر شده ویادر متن فصول کتاب اشاره شده از کتب مهمی است که باید خوانده شود ولی صرف در فوق در مورد چند اثر مهم شرح بعمل آمده است .

فهرست ماخذو کتب قابل مطالعه

در تصوف

۱- کشف المحجوب - مولف الهجویری
۲- عوارف المعارف مولف سهروردی
۳- مناقب العارفین مولف افلاکی
۴- منهاج السالکین مولف افلاکی
۵ بحث در آثار - افکار و احوال حافظ مولف داکتر قاسم غنی - تهران
۶- رشف النصایح - اعلام التقی - اعلام الهدی مولف سهروردی
۷- اصطلاح صوفیه - آداب سلوک - الاصول العشره - آداب المریدن مولف افلاکی
۸- دائرة المعارف بریتانیکا
۹- تصوف اسلامی مولف نیکلسن
۱۰- شناخت عرفان و عارفان ایرانی مولف علی اصغر حلبی - تهران
۱۱- تذکرة الاولیای شیخ فریدالدین عطار

۱۲-منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار
۱۳-منصور حلاج مولف لوئی ماسنیون ۱۹۲۲ پاریس
۱۴-سخنان منظوم ابوسعید مولف سعید نفیسی
۱۵-احیا علوم الدین- امام غزالی درسه جلد از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ترجمهٔ خدیوجم
۱۶-المنقذ من الضلال امام غزالی چاپ مصر ۱۳۰۹ه
۱۷-فلسفه ابن الرشید تالیف ارنست رنان
۱۸-مجموع اسناد و مدارك چاپ ناشده-دانشگاه تهران ۱۳۲۲ ۱
۱۹-اسرار التوحید چاپ تهران ۱۳۲۵ (محمد بن منور)
۲۰-حالات وسخنان ابوسعید ابوالخیر" چاپ ژوکوفسکی
۲۱-رساله قشریه مولف عبدالکریم قشیرری
۲۲-اللمع مولف ابونصیر سراج طوسی
۲۳-مقدمه -مولف ابن خلدون چاپ مصر
۲۴-شاهنامه فردوسی
۲۴-«کتاب صدق» مولف ابوسعید خارز
۲۵-تصوف چیست مولف مارتن لنگ -لندن ۱۹۷۵
۲۶-حاشیه برجمع الجوامع تاج الدین سبوکی-حسن ابن محمد عطار
۲۷-دیوان حافظ شیرازی
۲۸- بوستان و گلستان سعدی شیرازی -فروغی
۲۹-فیه ما فیه- مولانا جلال الدین بلخی
۳۰-نفحات الانس مولانا نورالدین جامی
۳۱-رساله در تحقیق و احوال و زندگانی مولوی-مولف فروزانفر چاپ تهران

۳۲—حدیقه حکیم سنائی
۳۳— تصوف —مولف اندرهل (E. Underhil)
۳۴— وفیات العیان مولف دوسلن (De Slane)
۳۵— امام غزالی مولف فریک H. Frick چاپ لائپزیک. ۱۹۱
۳۶— مشکات الانوار امام غزالی مولف گاردنر (W. Gairdner)
۳۷— تدبیرات مولف ابن عربی (بنرگ
۳۸— انکشاف دین اسلام مولف مکدونالد (D. Mocoonld)
۳۹— پروبلم در مناسبات خدا و انسان تالیف پروفیسر وب (C.C.J. Webb)
۴۰—قوای مهم مسحیت و اسلام تالیف مکدونالد اکسفورد ۱۹۱۵
۴۱— ترجمه فیه ما فیه به انگلیسی توسط پروفیسر اربری (A. Arbery) لندن.
۴۲—شخصیت در تصوف مولف ار—ای پروفیسر نیکلسن
۴۳ تعلیمات مولانا رومی تدوین و ترجمه وِنفیلد H. Whinfield
۴۴— ترجمه کشف المحجوب انگلیسی توسط پروپیسر نیکلسن
۴۵—ترجمه حدیقه توسط پندلبری D.L. Pendlebury لندن ۱۹۷۴
۴۶—متصوفین شرقی دالمر لندن (E.H. Dalmer)
۴۷—صوفی قرن ۲۰ مولف شیخ العلوی
۴۸—در طریق بودائیزم تالیف جاب سخوم Frithjob—Schvom
۴۹—انسان کامل —مولف کاظم الجولی
۵۰—شناسائی اسلام مولف سخوم F. Schvom
۵۱ مقامات عقل مولف سخوم
۵۲— خوصوصیات روحانی

۵۳—رابعه صوفی—تالف مارگریت سمت یونیورستی کیمبرج انگلستان
۵۴ سفینته الاولیا شهزاده دارا شکوه
۵۵—مجمع البحرین
۵۶ ترجمه منقد من الضلال امام غزالی توسط مونتگمری وات
Montgomry—wat ۱۹۷۳ لندن
۵۷ حیات—شخصیت وآثار جنید تالف علی حسن عبد القادر
۵۸—تعارف تالیف فلابادی
۵۹—متصوفین اندلس ترجمه استن ۱۹۷۱ R. Austin
۶۰—فصوص الحکم تالیف ابن عربی
۶۱—فتوحات مکیه « « تدوین عمان یحیی قاهره
۶۲—مذاهب شرقمیا نه-نشریه دارلفنون کیمبریج انگستان ۱۹۶۹
۶۳—انسائیکلو پید یای اسلام—اوئی ماسنیون ۱۹۳۴
۶۴—رسائل جمالیه—شیخ درقوی—چاپ فیض- مراکش
۶۵—ذرد یار صوفیان —تهران مولف سعید نفیسی
۶۶—دیوان—نشریه تهران توسط استاد مدرس رضوی
۶۷—نی نامه استاد خلیلی—کابل- ۱۳۵۲
۶۸— بزرگداشت مولانا جلال الدین بلخی کابل ۱۳۵۲
(مجموعه مقالات)
۶۹—مطالعه نظریات متصوفین تالیف آدریس شاه لندن
۷۰—مقدمه برتصوف تالیف ذبیح الله صفا—چاپ تهران
۷۱—منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری باترجمهٔ دری از
دکتور روان فرهادی—کابل ۱۳۵۵

۷۲—صد میدان از امالی شیخ الاسلام خواجه انصار به ترتیب و مقدمه استاد حبیبی کابل ۱۳۴۱
۷۳—نگاهی به سلامان و ابسال جامی از استاد عبد الحی حبیبی کابل = ۱۳۴۳
۷۴=سر رشته طریقه خواجه گان از مولانا عبد الرحمن جامی با مقدمه وتعلیق استاد حبیبی کابل ۱۳۴۳
۷۵=سر رشته خواجه گان مناقب و فضایل نقشبندیه— رشاحات از حسین واعظ کاشفی ۱۱۱۹ هقلمی
۷۶—چهار عنصر مرزا عبدلقادر بیدل
۷۷—کشف الظنون تالیف حاجی خلیفه
۷۸—اللمع فی التصوف تالیف ابونصر سراج طوسی
۷۹—کیمای سعادت مولف امام غزالي

عرض امتنان

درینجا وظیفه خود میدانم تا ازتوجه والطاف وزیر دانشمند اطلاعات وکلتور پوهاند دکتور نوین و همکاری های پوهاند داکتر عبدالله واحدی رئیس مطابع دولتی وتمام کارکنان زحمتکش موسسه طبع کتب بیهقی نیز همکاری ها و توجه کارکنان فنی مطبعه دولتی عرض امتنان و سپاسگذاری نمایم زیرا بدون همکاری وتوجه بی آلایش این کارکنان زحمتکش نشر این دو اثر دری وانگلیسی درین مدت کوتاه ناممکن بود . واگراسمای هرکدام از کارکنان مطبعه را نتوانستم دراینجا متذکرشوم عفوخواهندفرمود .

دکتور عبدالحکیم طبیبی

قابل توجه

لطفاً قبل از خواندن غلطی‌های ذیل را تصحیح فرمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ب	۱۵	کشف المحجوب	کشف المجوب و
ب	۲۰	اندلسی که	اندلسی
د	۲۳	۱۳۵۵	۱۳۵۶
۱	۳	مدنی	لدنی
۱۲	۲۱	هر کی برک لوگرو ردك	وردك
۱۴	۴	سلوك ن	سلوك
۱۴	۴	حال را	حال
۱۹	۵	وقادار	وفادار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰	۹	داش	دلش
۳۱	۷	تتوانست	نه‌توانست
۲۲	۲۲	شکا	شکار
۲۴	۱۹	رسیدن و	رسید
۲۸	۲	نبینند	ببینند
۳۸	۱۸	منال	مال
۴۷	۴۷	درزمان حیات	درزمان‌حیات
		عبد القادر جیلانی	مولانا جلال الدین بلخی
۵۰	۹	نکریستنه	نگریستند
۶۰	۸	خلفه	خلیفه
۶۲	۲۱	شیر	تیر
۶۵	۳	برمنیا	برخیا
۶۷	۲۲	همتا	بی همتا
۷۵	۱۸	فرقانی	خرقانی
۷۹	۵	از سطر پنج حالقرب که نزدیک شدن	

از راه عبادت است ازچاپ مانده‌و بعد از ان محبت می آید (و اذا مالک معنی عبادی فانی قرب) همچنین عشق حال آخرو نهائی است)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۱۹	غمت	غنیمت
۸۲	۱۶	اوویس‌ها	اوو یس ها
		مرشد اساس است	قرآن و سنت
۸۳	۵	رارها	رازها
۸۵	۹	درینمود	درینمو رد
۷۳	۱۴	اصطلاع	اصطلاح
۸۶	۱	بوجه	بوجد
۹۰	۱۰	رفتد	رفته
۹۳	۹	در مرکز	مرکز
۹۷	۷	فرقانی	خرقانی
۹۹	۱۷	سیرث	سیرت
۱۰۳	٦	۱۱۴۵	۵۴۵ هجری
۱۰۳	٦	۱۱۴۵	۵۴۵
۱۰۳	۱۰	مستاته	مستانه
۱۰۵	۹	نصیت	نصیبت
۱۰۵	۱۰	که خورشید	که ازخورشید
۱۰٦	۸	اثردرخا	اژدرها
۱۰۹	۱۹	رفتاز	رفتار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۰	۱۲	فگنند	افگنند
۱۱۲	۷	خلق	حلق
۱۱۶	۹	قمر	قعر
۱۱۷	۱	ورامروز	وزامروز
۱۲۰	۱۵	مققنیی	معنی
۱۲۰	۲۰	ضما	صنما
۱۲۲	۲۰	بحکم	محکم
۱۲۱	۹	چوی	خون
۱۲۶	۱۶	میگر	مگیر
۱۳۴	۲۲	نهایه	نهاده
۱۴۲	۲۴	در	دو
۲۴۴	۱۵	بیتی	ابتی
۱۴۴	۱۵	شدی	شوی
۱۴۶	۴	خواجه	خواجه‌و
۱۴۳	۱۶	پید	پیدا
۱۴۷	۱۷	مار	مارا
۱۴۹	۱	ذقابل	تقابل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۰	۱۵	بیشه	بپند
۱۵۱	۳	کجا ید	کجائید
۱۵۳	۱۱	خلاصی	خلاصه ئی
۱۵۵	۱۱	هیای	هیهای
۱۵۶	۲	گرفت	گررفت
۱۵۶	۶۵	بکس	بگسل
۱۵۷	۱۱	غربانی شده	همزبانی شد
۱۵۸	۱۳	یهم	فهم
۱۶۰	۸	خدف	حذف
۱۶۱	۱۷	سجات	سبحات
۱۶۲	۶	اجرای	اجزای
۱۶۲	۱۶	ای خویش	از خویش
۱۶۳	۲	خوش	خوش باشد
۱۶۵	۴	بیهتو	بی تو
۱۶۶	۷	زلفت	زلف
۱۶۶	۱۶	ساقی	ساقی است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۶	۱۷	ها	هان
۱۶۷	۲	تو شد	تو شده
۱۶۷	۶	یا	با با
۱۸۰	۱۸	جبوب	حبیب
۱۸۱	۲	نشت	نشته
۱۸۱	۵	رفیب	رقیب

نوت: غلطی های دیگر را از روی مطلب لطفا اصلاح کنند!

66: The Legacy of Islam by Schacht and Bosworth, second edition, Oxford 1974.

67: The Faith and Practice of Al-Ghazali by W. Montgomery Wat, London, G. 4 U. Ltd, 1970.

68: "Rumi, The Persian, The Sufi" by A. Reza Aresta, London, Routtledge & Kegam Paul, 1974.

69: Al-Shadhili, Abu-al-Mawahib", Qawnim, Hikam al—Ishraq, Princeton University, 1939

70: Attar, Farid--Ud-Din, The Conference of The Birds, London, Janus Press, 1954.

71: E.G., Brown, A Literary History of Persia 4 vols. (Cambridge University 1956.)

72: Iqbal, M. "The Development of Metaphysics.

73: Abdul Rahman Jami, Lama'ih (Treaties on Sufism), Translated by Whinfield and Kazwini, Ras. London, 1909.

74: Ibn-Arabi, Tarjuman al—Ashwaq, Translated by R.A. Nicholson, 1911.

75: Rumi, H Myriam, Paris 1974.

76: The Mystics of Spain by E. A. Peers.

77: The poetry and career of (Lipo) by A. Waley.

78: Buddhist Meditation by Edward Conze.

79: The loves of Krishna by W. G. Archer

80: Songs of Zarathustra by Dastur F., Ardesher.

Ali Hasam Abd al—Qadir. Taaruf by Kalabadhi.

47. Al—Munqidh min ad—dadl, translated by Montgomery Wat (Allen and Unwin, 1953).
48. Ihya—Ulum ad—Din by Imam Ghizali-Translated by K. Jem.
49. Sufis of Andalusia, translated by R. Austin, 1971.
50. Fusus al Hikam, by Ibin Arabi.
51. Al—Futuhat Al Makkiyah, Ibn Arabi (edited by Uhman Yahya) Cairo.
52. Jam al Jawami by Taj ad—Din al Subki.
53. Moslem Devotion by C. Padwick, 1961.
54. Religion in the Middle East, Cambridge University Press, 1969. By A. J. Arberry.
55. Encyclopaedia of Islam, 1934, L. Massignon.
56. Al—Rasail al--Jamalyyah, by Shaykh ad—Darqawi, Fez.
57. Der Dyar Suffian, Said Nafisi, Tehran.
58. Hadiqa (printing of Mudaris Radawi, Tehran).
59. Culstan Sadi, printing of Froghi.
60. Nai—Nama, Ustad Khalili, Kabul, 1352.
61. Jalal ad Din Anniversary, Kabul, 1952 (collection of statements).
62. Manaz-i-l Sairin, Khawja Abdullah Ansar, translation in Dari by Dr. Rawan Ferhadi.
63. Tabaqat--Sufia, Khawja Abdullah Ansari commentary by Prof. Abdul H. Habibi.
64. Sad Maidan by Khawja Abdullah Ansari, commentary by Prof. Abdul H. Habibi.
65. Selections from the poetry of the Afghans by Major Roverty, London.

23. Problem in the Relation of God and Man, Prof C.C.J. Webb.
24. Vital Forces of Christianity and Islam by D. B. MacDonald, Oxford, 1915.
25. Studies in Islamic Mysticism by R. A. Nicholson.
26. Discourses of Rumi by A. J. Arberry, London.
27. The Ideal of Personality in Sufism by R. A. Nicholson.
28. Teaching of Rumi Abridged and Translated by E. H. Whinfield.
29. Kashf Al–Mahjub translated by R. A. Nicholson.
30. The Hadiqa translated by D. L Pendlebury, London, 197
31 Oriental Mysticism by E. H. Dalmer, London.
32. What is Sufism, by Martin Ling, London, 1975.
33. A sufi Saint of the Twentieth Century by Shaykh Al—Alawi.
34. In the Tracks of Buddhism by Frithjob Schuom, 1968.
35. Muqaddimah, Imam Ghissali.
36. The Book of Certainty by Abu Bakr Siraj ad—Din.
37. Dimensions of Islam by F. Schuom Al—Insan al Kamil by Kazim al—Juli.
38. Understanding of Islam by F. Schuom.
39. Stations of Wisdom by F. Schuom.
40. Risala by Qushayri.
41. Spiritual Perspectives...by F. Schuom.
42. Rabia The Mystic, by Margaret Smith, Cambridge University.
43. Safinat—Ul—Awliya, Dara Shukoh.
44. Hilyat al Awliya by Abu Nuaym al—Isfahani.
45. Kitab as Sidq by Abu Said Al Kharraz.
46. The Life and Personality and Writing of Al—Junayd by

IV

ANNEX A

BIBLIOGRAPHY AND READING LIST ON SUFISM

1. Kashf Al--Mahjub by Al—Hujwiri Ghaznawi.
2. Awaref—Ul—Marif by Sarawardi.
3. Munajib—Ul--Arefin by Aflaqi.
4. Minaj—Ul—Salikin by Aflaqi.
5. Asnad—Wa—Madarek, Tehran University, 1924.
6. Political Struggle of Sayd Jamal ad Din Afghani, by Dr. Dr. A. H. Tabibi, Kabul, 1977.
7. A look on the work and thinking of Afez by Dr. Qassim Ghani, Vol. II, Tehran.
8. Mystics of Iran by Ali Helabi.
9. Tadhkirat—Al—Awlya by Attar.
10. Mantiq—U--Tair by Attar.
11. La Passion d'al—Halladj by Massignon, Paris, 1922.
12. Abu Said by Said Nafisi.
13. The Walled Garden of Truth by Hakim Sanai.
14. Al—Kuschairi by R. Hartmann.
15. Studies in Mystical Religion by Rufus M. Jones.
16. Mysticism by E. Underhill.
17. Wafayat al—Ayan by De Slane.
18. Munqiad by Ghizali, Cairo, 1309 A.H.
19. Ghizali by H. Frick, Leipzig, 1910.
20 Al—Ghizali's Mushkat al—Anwar by W. Gairdner.
21. Tadbirat by Ibn—Ul—Arabi, Nyberg.
22. Development of Muslim Theology by D. MacDonald.

Since, from their breath, the dead return to life again.
He who may not possess some portion of wisdom
Is not a man: he is, as it were, but an empty model.
I, Rahman, am the servant of every enlightened being,
Whether he be of the highest, the middle, or the lowest degree.

Come, do not be the source of trouble unto any one;
For this short life of thine will be lost, O faithless one!
No one is to be tarrier behind, in this world.
All are to be departers, either to-day or tomorrow.
Those dear friends, who today bloom before thee,
Will, in two or three short days, fade and decay.
If the sight of any be pleasing to thee, cherish them;
After they wither and die, when will they again revive?
The leaves of autumn, that fall from the branch,
By no contrivance can the sage attach them again.
When the rain-drops fall from the sky upon the earth,
They cannot again ascend unto the heavens whence they came.
Imagine, not, that those tears which the eye sheddeth,
Shall e'er again return to the eyes they flowed from.
This is a different sun that riseth every morn:
The sun, that setteh once, riseth again.
Though paradise is not gained by devotion, without
Still, every man his neck from the debt must release.*
Shouldst thou incur a hundred toils for the flesh's sake,
Not one shall be of any avail to morrow unto thee.

---

(1) Selection from the poetry of the Afghans by Major Raverty, second edition pp. 1-50.

I will never consent to be separated from thee,
So long as my soul is not separated from this body of mine.
Like unto the congregation behind, with the priest before,
In such wise have I imitated and followed thee.
I am not the only one—the whole world loveth thee!
Whether it be the beggar, or the soverign of the age.
Would that thou wouldst grant me a deed of protection,
Since thou puttest me off with the promise of tomorrow!
'T is not that of mine own accord I am smitten with thee:
'T was a voice from thy direction that reached me.
Indeed, from all eternity, I am devoted unto thee—
It is not that to-day only, I have a beginning made.
When with the sword of thy love it shall be severed,
Then will the neck of Rahman have its duty performed.
The godly are the light and the refulgence of the world:
The pious are the guides and the directors of mankind.
If any one seek the way unto God and his Prophet,
The devout are the guides to point out the path.
The alchemist, that searcheth about for the philosopher's stone,
Will find it the bosom companion of the sanctified.
In the society of the enlightened, he will turn to red gold,
Though a person may be as stone or a clod of the desert.
The ignorant are, as it were, like unto the dead:
Verily, the wise are like unto the saints themselves.
The enlightened are, comparatively, like unto the Messiah;

Rahman while was wandering around the valleys and mountains he was composing his poems and distributed to his friends and devotees.

The first collection of his poems was made by Hotaki king of Kandahar, Shah Hussien. By some accounts, the poet would appear to have been a contemporary of the warrior—poet, Khushhal Khan Khatak. No doubt Rahman was living towards the later part of Khushhal's life but correctly speaking he was a contemporary of Afzal Khan the grandson and successor of Khushhal who was the author of "Tarikh—i—Murasaea" well known Afghan history. Roverty states that in Deh—i—Bahadur of Mohmand some descendants of Rahman were living but the descendants on the side of his only son have long been extinct.

It was said that when Afghan national hero Haji Mirwais Hotak consulted during the 18th century of occupation of Kandahar the Diwan of Rahman, what should be done against Gurgeen. This poem of Rahman appeared:

"The sky which was covered by clouds, will be clear again,
God is showing again the sunshine."

So Mairwais and Afghan people decided to revolt and they succeeded not only to free themselves but also occupid the center of Safavid empire in Isphahan.

Here are some poems of Rahman Baba:

If one seek a charmer in the world, this is the one:
This is the dear one, who is the ornament of the universe.
I had shown patince under thy harshness and cruelty;
Nor will ever such a beloved one be created like thee.
There will not be such another lover in it as myself;
But, in the place of lamentation, joy and gladness cannot be.

7

RAHMAN BABA

Mulla Abd—ur—Rahman is one of the most popular and well known Afghan poet who is considered the Hafez of the Pashtun people.

His poems and thinking are of a religious or moral character and chiefly on the subject of divine love, tinged with the mysticisms of sufism.

More than any other Afghan poets there is a fiery energy in his style and a natural simplicity and warmth in his poems.

Rahman Baba belonged to the GHORIAH KHEL clan of the Mohamand tribe and dwelt in the village of Hazar—Khani in the district of the Mohmands in Peshawar of Pashtunistan.

He was a man of considerable learning (1), but lived life of a wondering Darwish and Sufi. Always he was obsorbed in religious contemplation and separated from the world, with which, and with its people, he held no greater intercourse than necessity and the means of subsistance demanded. He was said to be follower of Muhain—Ud—Din Chishti whose Tariqa is popular in Afghanistan, Pashtunistan, Pakistan and India, therefore he was passionately fond of hearing religious songs, accompanied by rubab and Tanbure.

Like all other Afghan Sufis such as Ebrahim—Ibn—Adham, Shaqiq Balkhi, Khuja Mohammad Parsa, Mulana Yaqub Charkhi, Jami and others he become a strict recluse, sad and generally found by his friends in tears.

(1) This Sultan of Turkey conquered the City of Istanbul in 857 and the last domain of the Eastern Roman Empire was lost to him and he ruled from 855 to 885.

(2) Abn Tabib Tabrizi, "Divan Jami", Pajhman, Iran, ITIV.

But yet beware! Be not by Form belated:
Strive rather with all speed the bridge to traverse.
If to the bourne thou fain wouldst bear thy baggage,
Uupon The bridge let not thy footsteps linger".

JAMIS LYRIC POETRY

"The fair ones are a thousand, but of them all my desire is one; my speech is one, though they cut me into a hundred pieces with the sword.

The assembly of the beautiful is a pleasant meeting-place, but the Moon whence this assembly derives its lustre is one.

For each pace of her advance we desire a different present, but we fall short (of this desire), for the soul in the body is (only) one.

I have grown so thin that, but for my lamentation and wailing, it would not appear that there was anyone this spirit.

Where the charming ruby (lips) of Shirin are glowing, rubies and pebbles are alike in the eyes of (Farhad) the tunneller.

It was thou of all the fair ones who didst shatter my name and fame;
year, of a hundred Abrahims the breaker of idols is is but one.

O Jami, close thy mouth from speech in this garden, for there the song of the nightingale and the shriek of the raven, are one;

And that each one of His eternal attributes should become manifest accordingly in a diverse form.
Therefore He created the verdant fields of Time and Space and the life-giving garden of the world,
That very branch and leaf and fruit might show forth His various perfections.
The cypress gave a hint of His comely stature, the rose gave tidings of His beauteous countenance.
Wherever Beauty peeped out, Love appeared beside it; wherever Beauty shone in a rosy cheek, Love lit his torch from that flame.
Wherever Beautydwelt in dark tresses, Love came and found a heart entangled in their coils.
Beauty and Love are as body and soul; Beauty is the mine and Love the precious stone.
They have always been together from the very first; never have they travelled but in ach other's company".

AND JAMI SAYS IN A PASSAGE WHICH HAS BEEN TRANSLATED BY PROFESSOR BROWN:

"Even from earthly love thy face avert not;
Since to the Real it may serve to raise thee.
Ere, A. B, C are rightly apprehended,
How canst thou con the pages of thy Koran?
A sage (so heard I), unto whom a student.
Came craving counsel on the course before him,
Said, 'If thy steps be strangers to love's pathways,
Depart, learn love, and then return before me!
For, shouldst thou fear to drink wine from Form's flagon
Thou canst not drain the draught of the Ideal.

the work of Jami reaches to more than fifty (2) and the most important ones are:

1. Haft A Wrung (Haft Masnawi),
2. Tajnis—U—Al—Lughat.
3. Poems (his 3 Diwan).
4. Bahristan.
5. Nafahat—Ul—Uns.

This last book deals with the life of Sufis. Amir Ali Shair, who was a great follower of Jami, has written about him in Majalis—U—Nafais and also in Khmsat-Ul—Muth-rn.

Some examples of Jami's poems areas follow:

"From all eternity the Beloved unveiled His beauty in the solitude of the unseen;
He held up the mirror to His own face, He displayed His loveliness to Himself.
He was both the spectator and the spectacle; no eye but His had surveyed the Universe.
All was One, there was no duality, no pretence of 'mine' or 'thine'.
The vast orb of Heaven, with its myriad incomings and outgoings, was concealed in a single point.
The Creation lay cradled in the sleep of non-existence, like a child ere it has breathed.
The eye of the Beloved, seeing what was not, regarded nonentity as existent.
Although He beheld His attributes and qualities as a perfect whole in His own essence,
Yet He desired that they should be displayed to Him in another mirror,

6

ABDUL RAHMAN JAMI

Jami was another Afghan Sufi who was born, as he says, in eight hundred and seventeen A.H., and when he was 31 the great Persian poet Hafez died. H studid in the famous Nizamia College of Herat in Afghanistan and took lessons also from Khuja Ali Samar Kandi and in Samarkand Mirza Alugh--Beg, the son of Shah-Rukh Ghurgan, was one of his devotees He was a follower of Shykh Sad ad—Din Nakshbandi and Khuja Abdulla Arar.

In 877 A.H. when he was 60 years old, Jami went on a pilgrimage to Mecca. Sultan Mohammad "the conqueror", of Turkey, had great respect for him. (1) Sultan Mohammad invited Jami for the second time to his capital and while Jami was on his way to meet the Sultan, he heard the news of the passing of Sultan Mohammad. Therefore, he returned to Herat (Afghanistan) and died on Friday the 18th of Maharam 898 A.H.

Sultan Hussein Biyqara, the King of Herat, was unable to take part in Jami's funeral on account of illness, a fact he regretted all his life, but his learned Minister Ali Shair took part. When Jami was living all dignitaries and intellectuals of Herat wanted to be near him. He had a simple life and simple dress, sitting always on the floor. When visiting the King, people always stood before Jami and wanted to sit next to him. I think no Sufi in Islam received so much respect from a reigning monarch of his time as Jami. It is said that



هرات: امیران مزار مو لانا عبـــدالرحمان جامی
The Tomb of Jami in Herat.

shadow of trace,

Soul and body transcending I live in the soul of my Loved One a new!

2

"Up O ye lovers, and away! Tis time to leave the world for aye.

Hark, loud and clear from heaven the drum of parting calls—let none delay!

The cammeleer hath risen amain, made ready all the camel-train,

And quittance now desires to gain: why sleep ye, travellers, I pray?

Behind us and before there swells the din of parting and of bells;

To shorelles Space each moment sails a disembodied spirit away.

from yonder starry lights and through those curtain-awnings darkly blue.

Mysterious figures float in view, all strange and secret things display.

From this orb, whelling round its pole, a wondrous slumber o'er thee stole:

O weary life that weighest naught, O sleep that on my soul dost weigh!

O heart, towards thy heart's love wend, and O friend, fly toward the friend,

Be wakeful, watchman, to the end: drows seemingly no watch-man may."

Though the material sun is unique and single,
We can conceive similar suns like to it.
But the Sun of the soul, beyond this firmament,—
No like thereof is seen in concrete or abstract. 2
Where is there room in conception for His essence,
So that similitudes of Him should be conceivable?

FROM DIWAN—I—SHAMS

1

"Lo, for I to myself am unknown, now in God's name what must I do?
I adore not the Cross nor sea.
"Lo, for I to myself an unknown, now in God's name what must I do?
I adore not the Cross nor the Crescent, I am not a Giaour or a Jew.
East nor West, land nor sea is my home, I have kin nor with angel nor gnome,
I am wrought not of fire nor of foam, I am shaped not of dust nor of dew.
I was born not of China, afar, not in Saqsin and not in Bulghar.
Not in India, where five rivers are, nor 'Iraq nor Khur'-asan I grew.
Not in this world nor that world I dwell, not in paradise neither in Hell;
Not from Eden and Ridwan I fell, not from Adam my lin-eage I drew.
In a place beyond uttermost place, in a tract without

he had overslept himself, and so missed the hour of prayer, he would have felt deep sorrow and have heaved many sighs, and ach of these sighs would, in the sight of God, have counted for as many as two hundred ordinary prayers.

DESCRIPTION OF LOVE

A true lover is proved such by his pain of heart;
No sickness is there like sickness of heart.
Love is the astrolabe of God's mysteries.
A lover may hanker after this love or that love,
But at the last he is drawn to the King of love.
However much we describe and explain love,
When we fall in love we are ashamed of our words.
Explanation by the tongue makes most things clear,
But love unexplained is clearer.
When pen hasted to write,
On reaching the subject of love it split in twain.
When the discourse touched on the matter of love,
Pen was broken and paper torn.
In explaining it Reason sticks fast, as an ass in mire;
Naught but Love itself can explain love and lovers!
None but the sun can display the sun,
If you would see it displayed, turn not away from it.
Shadows, indeed, may indicate the sun's presence,
But only the sun displays the light of life.
Shadows induce slumber, like evening talks,
But when the sun arises "moon is split asunder". 1
In the world there is naught so wonderous as the sun.
But the Sun of the soul sets not and has no yesterday.

terests?" Iblis answered, "Remember that I was bred up as an angel of light, and that I cannot quite abandon my original occupation. You may travel to Rome or Cathay, but still you retain the love of your fatherland. I still retain my love of God, who fed me when I was young; nay, even though I revolted from Him, that was only from jealousy (of Adam), and jealousy proceeds from love, not from denial of God, I played a game of chess with God at His own desire, and thought I was utterly checkmated and ruined, in my ruin I still experience God's blessings". Mo'avia answered, "What you say is not credible. Your words are like the decoy calls of a fowler, which resemble the voices of the birds, and so lure them to destruction. You have caused the destruction of hundreds of mortals, such as people of Noah, the tribe of 'Ad, the family of Lot, Nimrod, Pharaoh, Abu Jahl, and so on." Iblis retorted, "You are mistaken if you suppose me to be the cause of all the evil you mention. I am not God, that I should be able to make good evil, or fair foul. Mercy and vengeance are twin divine attributes, and they generate the good and evil seen in all earthly things. I am, therefore, not to blame for the existence of evil, as I am only a miror, which reflects the good and evil existing in the objects presented to it." Mo'avia then prayed to God to guard him against the sophistries of Iblis, and again adjured Iblis to cease his arguments and tell plainly the reason why he had awakened him. Iblis, instead of answering, continued to justify himself, saying how hard it was that men and women should blame him when they did anything wrong, instead of blaming their own evil lusts. Mo'avia, in reply, reproached him with concealing the truth, and ultimately brought him to confess that the true reason why he had awakened him was this, that if

a fair maiden, and by promises of gold induced her to accompany him. After a time she fell sick, and the prince had her tended by divers physicians. As, however, they all omitted to say, "God willing, we will cure her," their treatment was of no avail. So the prince offered prayer, and in answer thereto a physician was sent from heaven. He at once condemned his predecessors' view of the case, and by a very skilfull diagnosis, discovered that the real cause of the maiden's illness was her love for a certain goldsmith of Samarcand. In accordance with the physician's advice, the prince sent to Samarcand and fetched the goldsmith, and married him to the lovesick maiden, and for six months the pair lived together in the utmost harmony and happiness. At the end of that period the physician, by divine command, gave the goldsmith a poisonous draught, which caused his strength and beauty to decay, and he then lost favour with the maiden, and she was reunited to the king. This Divine command was precisely similar to God's command to Abraham to slay his son Ishmael, and to the act of the angel in slaying, the servant of Moses, and is therefore beyond human criticism.

MO'AVIA AND IBLIS

Mo'avia, the first of the Ommiad Khalifas, was one day lying asleep in his palace, when he was awakened by a strange man. Mo'avia asked him who he was, and he replied that he was Iblis. Mo'avia then asked him why he had awakened him, and Iblis replied that the hour of prayer was come, and he feared Mo'avia would be late. Mo'avia answered, "Nay! it could never have been your intention to direct me in the right way. How can I trust a thief like you to guard my in-

When the time came for giving the girl in marriage many suitors presented themselves, and offered large marriag portions to gain her alliance. At last her father selected one who was by no means the richest or noblest of the number, but pious and well-mannered. "The women of the family would have preferred one of the richer youths, but the father insisted on having his own way, and the marriage was settled according to his wishes. As soon as the Hindu slave heard of this he fell sick, and the mistress of the family discovered that he was in love with her daughter, and aspired to the honour of marrying her. She was much discomposed at this unfortunate accident, and consulted her husband as to what was best to be done. He said, "Keep the affair quiet, and I will cure the slave, of his presumption, in such a way that, according to the proverb, 'The Shaikh shall not be burnt, yet the meat shall be well roasted". He directed his wife to flatter the slave with the hope that his wish would be granted, and the girl given to him in marriage. He then celebrated a mock marriage between the slave and the girl, but at night substituted for the girl a boy dressed in female attire with the result that the bridegroom passed the night in quarrelling with his supposed bride. Next morning he had an interview with the girl and her mother, and said he would have no more to do with her, as, though her appearance was very seductive at a distance, closer acquaintance with her had altogether destroyed the charm. Just so the pleasure of the world seem sweet till they are tried.

THE PRINCE AND THE HANDMAID

A prince, while engaged on a hunting excursion, espied

said, "O fool, know you not that God has ordained a remedy for every malady?" The physician answered, "This passion and choler are also symptoms of old age. Since all your members are weak, you have lost the power of self-control, and fly into a passion at every word".

BAD PRINCIPLES ALWAYS PRODUCE BAD ACTS

Fools laud and magnify the mosque,
While they strive to oppress holy men of heart.
But the former is mere form, the latter spirit and truth.
The only true mosque is that in the hearts of saints.
The mosque that is built in the hearts of the saints.
Is he place of worship of all, for God dwells there.
So long as the hearts of the saints are not afflicted,
God never destroys the nation.
Our forefathers lifted their hands against the prophets;
Seeing their bodies, they took them for ordinary men.
In you also abide the morals of those men of old;
How can you avoid fearing that you will act like them?
The morals of those unthankful ones dwell in you,
Your urn will not always return unbroken from the well.
Seeing that all these bad symptoms are seen in you,
And that you are one with those men, how can you escape?

THE HINDU SLAVE WHO LOVED HIS MASTER'S DAUGHTER

A certain man had a Hindu slave, whom he had brought up along with his children, one of whom was a daughter.

THE LOVER WHO READ SONNETS TO HIS MISTRESS

A lover was once admitted to the presence of his mistress, but, instead of embracing her, he pulled out a paper of sonnets and read them to her, describing her perfections and charms and his own love towards her at length. His mistress said to him, "You are now in my presence, and these lover's sighs and invocations are a waste of time. It is not the part of a true lover to waste, his time in this way. It shows that I am not the real object of your affection, but that what you really love is your own effusions and ecstatic raptures. I see, as it were, the water which I have longed for before me, and yet you withhold it. I am, as it were, in Bulgaria, and the object of your love is in Cathay. One who is really loved is the single object of her lover, the Alpha and Omega of his desires. As for you, you are wrapped up in your own amorous raptures, depending on the varying states of your own feelings, instead of being wrapped up in me."

THE OLD MAN AND THE PHYSICIAN

An old man complained to his physician that he suffered from headache. The physician replied, "That is caused by old age." The old man next complained of a defect in his sight, and the physician again told him that his malady was due to old age. The old man went on to say that he suffered from pain in the back, from dyspepsia, from shortness of breath, from nervous debility, from inability to walk, and so and the physician replied that each of these ailments was likewise caused by old age. The old man, losing patience,

because he had presumed to talk of "I" and "Thou", and "My share" and "Thy share", when it all belonged of right to the lion, and he slew the wolf with one blow of his paw. Then, turning to the fox, he ordered him to make the division. The fox, rendered wary, by the fate of the wolf, replied that the whole shouldbe the portion of the lion. The lion, pleased with his self-abnegation, gave it all up to him, saying, "Thou are no longer a fox, but myself".

THE ARAB CARRIER AND THE SCHOLAR

An Arab loaded his camel with two sacks, filling one with wheat and the second with sand, in order to balance the first. As he was proceeding on his way he met a certain tradition-monger, who questioned him about the contents of his sacks. On learning that one contained nothing but sand, he pointed out that the object might be attained much better by putting half the wheat in one sack and half in the other. On hearing this the Arab was so struck by his sagacity that he conceived a great respect for him, and mounted him on his camel. Then he said, "As you possess such great wisdom, and its inferiority to the divine knowledge.
I presume that you are a king or a Vazir, or at least a very rich and powerful noble". The theologian replied, "On the contrary, I am a very poor man; all the riches my learning has brought me are weariness and headaches, and I know not where to look for a loaf of bread." The Arab said, "In that case get off my camel and go your way, and suffer me to go mine, for I see your learning brings ill luck". The moral of the story is the worthlessness of mere human knowledge.

Old shame for sin and calling on God quit him,
Rust five layers deep settles on his miror,
Rust spots begin to gnaw his iron,
The colour in his jewel grows less and less.
When you write on white paper,
What is written is read at a glance;
But when you write on the face of a written page.
It is not plain, reading it is deceptive;
For that black is written on the top of other black,
Both the writings are illegible and senseless.
Or if, in the third place, you write on the page,
And then blacken it like an infidel's soul,
Then what remedy but the aid of the Remedier?
Despair is copper and sight its elixir.
Lay your despair before Him,
That you may escape from pain without medicine",

When Shu'aib spoke these aphorisms to him,
From that breath of the soul roses bloomed in his heart,
His soul heard the revelations of heaven;
He said, "If He has punished me, where is the sign of it?"

Shu'aib said, "O Lord, he repels my arguments,
He seeks for a sign of that punishment."

THE LION WHO HUNTED WITH THE WOLF AND THE FOX

A lion took a wolf and a fox with him on a hunting excursion, and succeeded in catching a wild ox, an ibex, and a hare. He then directed the wolf to divide the prey. The wolf proposed to award the ox to the lion, the ibex to himself, and the hare to the fox. The lion was enraged with the wolf

Addressing him with an inner voice in answer thereto,
"Why hast thou said I have sinned so much,
And God of His mercy has not punished my sins?"
Thou sayest the very reverse of the truth, O fool!
Wandering from the way and lost in the desert!
How many times do I smite thee, and thou knowest not?
Thou art bound in my chains from head to foot.
On thy heart is rust on rust collected.
So thou art blind to mysteries.
Thy rust, layer on layer, O black kettle!
Makes the aspect of thy inner parts foul.
Makes the aspect of thy inner parts foul.
If that smoke touched a new kettle,
It would show the smut, were it only as a grain of barley;
For everything is made manifest by its opposite,
In contrast with its whiteness that black shows foul.
But when the kettle is black, then afterwards.
Who can see on it the impression of the smoke?
If the blacksmith be a negro,
His face agrees in colour with the smoke.
But if a man of Rum does blacksmith's work,
His face becomes grimed by the smoke fumes;
Then he quickly perceives the impression of his fault,
So that he wails and cries 'O Allah!'
Nevertheless of His mercy He punishes me not".
When he is stubborn and follows his evil practices,
He casts dust in the eyes of his discernment.
He recks not of repentance, and, moreover, that sin
Becomes dear to his heart, so that he becomes without
faith,

THE WOMAN WHO LOST ALL HER INFANTS

A woman bore many children in succession, but none of them lived beyond the age of three or four months. In great distress she cried to God, and then beheld in a vision the beautiful gardens of Paradise, and many fair mansions therein, and upon one of these mansions she read her own name inscribed. And a voice from heaven informed her that God would accept the sorrows she had endured in lien of her blood shed in holy war,, as, owing to her sex, she was unable to go out to battle like the men. On looking again, the woman beheld in Paradise all the children she had lost, and she cried, "O Lord! they were lost to me, but were safe with Thee!"

This story is followed by anecdotes of Hamza going out to battle without his coat—of—mail, of the Prophet advising a man who complained of being cheated in his bargains to take time before completing them, and of the death of Bilal, Muhammad's crier, and by illustrations of the illusive nature of the world, of the difference between things self-evident and mere matters of inference, and between knowing a thing through illustrations and on the authority of others and knowing it as it really is in its essence.

THE MAN WHO BOASTED THAT GOD DID NOT PUNISH HIM FOR HIS SINS, AND JETHOR'S ANSWER TO HIM:

The person said in the time of Shu'aib (Jethro),
"God has seen many faults done by me;
Yea, how many sins and faults of mine has He seen,
God Almighty spake in the ear of Shu'aib,

God said, "Do thou grant his earnest request,
Enlarge his faculty according to his freewill.
Freewill is as the salt to piety,
Otherwise heaven itself were matter of compulsion.
In its revolution reward and punishment were needless,
For 'tis freewill that has merit at the great reckoning.
If the whole world were framed to praise God,
There would be no merit in praising God.
Place a sword in his hand and remove his impotence,
To see if he turns out a warrior or arobber.
Because freewill is that wherewith 'we honour Adam',
Half the swarm become bees and half wasps.
The faithful yield honeycombs like bees,
The infidels yield store of poison like wasps.
For the faithful feed on choice herbs,
So that, like bees, their chyle yields life-giving food,
Whilst infidels feed on filth and garbage.
And generate poison according to their food".
Men inspired of God are the fountain of life;
Men of delusions are a synonym for death.
In the world the praise "Well done, faithful servant!"
Is given to freewill which is used with prudence.
If all dissolute men were shut up in prison,
They would all be temperate and devout and pious.
When power of choice is absent actions are worthless;
But beware lest death snatch away your capital!
Your power of choice is a capital yielding profit,
Remember well the the day of final account!

Keri and respected the Sufis. He asked Najm al Din to leave Khvarism, but the brave Sufi stated that he would not leave his relatives. Chengiz sent word that he could leave with 100 of his relatives. Najm al—Din said there were more. He received word thathe could leave with thousands of his relatives, but he answered that he preferred to fight the infidels. And the old Sufi fought bravely until he died. While he was shot by Tartar arrows, still he was holding the hair of the Mongol which was separated only by cutting the hair.

(2). DISCOURSES OF RUMI, A. J. Arberry, pp. 1-9).

He said, "Feed me, for I am an hungred,
And at once, for 'the time is a sharp sword'.
O comrade, the Sufi is 'the son of time present'?
It is not the rule of his canon to say, 'To-morrow.'
Can it be that thou art not a true Sufi?
Ready money is lost by giving credit."

I said, "Tis best to veil the secrets of 'The Friend.'
So give good heed to the morals of these stories.
That is better than that the secrets of 'The Friend'
Should be noised abroad in the talk of strangers".

He said, "Without veil or covering or deception.,
Speak out, and vex me not, O man of many words!
Strip off the veil and speak out for do not I
Enter under the same coverlet as the Beloved?"

I said, "If the Beloved were exposed to outward view,
Neither wouldst thou endure, nor embrace, nor form.
Press thy suit, yet with moderation.
If the sun that illumines the world
A blade of grass cannot pierce a mountain.
Were to draw nigher, the world would be consumed!
Close thy mouth and shut the eyes of this matter,
That the world's life be not made a bleeding heart.
No longer seek this peril, this bloodshed;
Hereafter impose silence on the 'Sun of Tabriz'".

He said "Thy words are endless. Now tell forth
All thy story from its beginning".

---

* From Translation by Nicholson, Whinfield and Arberry.

(1) Discourses of Rumi, A. T. Arberry, 1975. Chengiz, although a cruel man himself, was also a follower of But Tan

SHAMSU—'D-DIN OF TABRIZ IMPORTUNES JALALAU-'D-DIN TO COMPOSE THE MASNAWI

The sun (Shams) of Tabriz is a perfet light,
A sun, year, one of the beams of God!
When the praise was heard of the "Sun of Tabriz",
The sun of the fourth heaven bowed its head.
Now that I have mentioned his name, it is but right
To set forth some indications of his beneficence.
That precious Soul caught my skirt,
Smelling the perfume of the garment of Yusuf;
And said, "For the sake of our ancient friendship,
Tell forth a hint of those sweet states of ecstasy,
That earth and heaven may be rejoiced,
And also Reason and Spirit, a hundredfold".
I said, "O thou who art far from 'The Friend',
Like a sick man who has strayed from his physician,
Importune me not, for I ambeside myself;
My understanding is gone, I cannot sing praises.
Whatsoever one says, whose reason is thus atray,
Let him not boast; his efforts are useless.
Whatever he says is not to the point,
And is clearly inapt and wide of the mark.
What can I say when not a nerve of mine is sensible?
Can I explain 'The Friend' to one to whom He is no Friend?
Verily my singing His praise were dispraise,
For 'would prove me existent, and existence is error!
Can I describe my separation and my bleeding heart?
Nay, put off this matter till another season".

Wouldst thow learn how lovers bleed,
Hearken, hearken to The Reed.

3

LOVE, THE HIEROPHANT

'Tis heart-ache lays The lover's passion bare:
No sickness with heart-sickness may compare.
Love is a malady apart. The sign
And astrolabe of mysteries Divine
Whether of heavenly mould or earthly cast,
Love still doth lead us yonder at The last.
Reason, explaining love, can naught but flounder
Does not The Sun himself The sun declare?
Behold him! All The proof thou seek'st is there.

4

DIVINE BEAUTY

Kings lick The earth wheref The fair are made,
For God hath mingled in the dusty earth
A draught of beauty From His choicest cup,
"Tis that, fond lover—not these lips of clay
Thou art kissing with a hundred acstasies,
Think, then, what must it be when undefiled

greatest mystical poet of any age" or by Professor Arberry as "the supreme mystical poet of all mankind", I make the following selections from that great work MASNAWI, (*) and Diwan Shams:

1
FINE FEATHERS

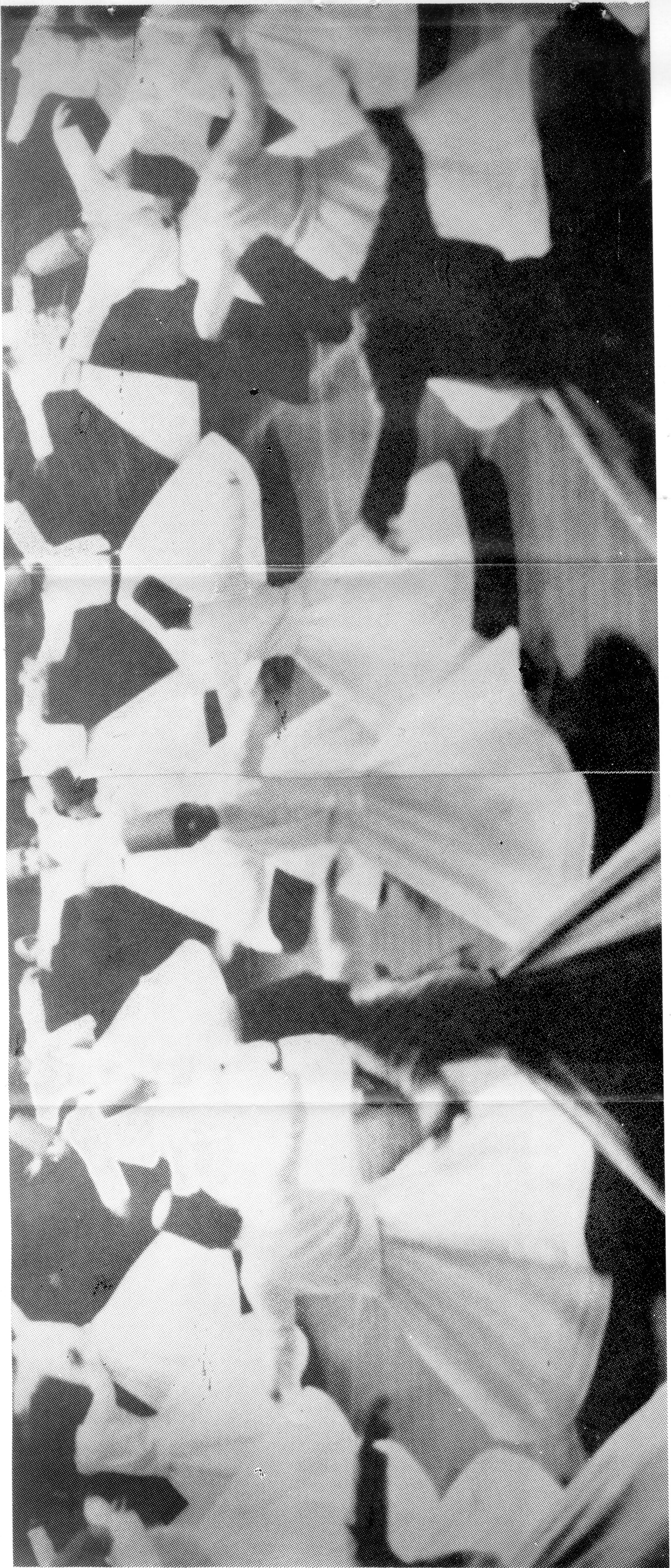
"Needs must I tear them out" The peacock cried,
These gorgeous plumes which only tempt my pried."
Of all his talents let the fool beware:
Mad for the bait, he never sees The Snare.
Harness to fear of God thy strength and skill,
Else there's no bane so deadly as free-will.

2
THE SONG OF THE REED (NAY)

Hearken to This Reed Forlorn,
Breathing, even since twas torn.
From its rushy bed, a strain
Of impassioned love and pain.

"The secret of my song, though near;
None can see and none can hear.
Oh, for a friend to know The sign
and mingle all his soul with mine!

'Tis The flame of love that fired me
'Tis The wine of love inspired me



درویشان چرخان طریقه مولویه

The Dancing Sufis who are follower of Mawlevi Tariqa.

Rumi and made him write his immortal songs and poetry MASNAWI, his famous six volumes of verse of mystical fire which is translated by R.A. Nicholson and E. H. Whinfield in English to Western readers. The MASNAWI and the HADIQA (Walled Garden of Truth) of Hakim Sanai are the two immortal monuments of Sufism in the world written in Dari. Another great work of Rumi, FIHI MA FIHI, has been translated by Professor A. J. Arberry in 1961 and also in 1825 Tholuck translated parts of MASNAWI in German. At the beginning of this century K. V. Zettersteen, the Swedish historian on world religious, translated some parts of MASNAWI to the Westren world. Also N. Nicholson, in comparing the views of Rumi with Pascal, the French philosopher, drew the attention of Europeans towards Islamic Sufis, but nevertheless one who introduced the greatness of the work of Rumi to Western world was Professor R.A. Nicholson of Cambridge University.

In Konia Rumi, until he became a wandering dervish, was treated with great respect by the people and the ruler, and he was kind to everyone, even to the followers of other religions. He himself was saying that I AM THE SAME WITH 73 RELIGIONS. It was in 672 A.H. that he died in Konia and was buried next to his father in the garden of the Sultan and a tomb was erected over his grave which is named Kuba Khidra. He was not only writing in Arabic and Dari, but also in Turkish and Greek. The collection of poems of Rumi is called GREAT DIWAN and DIWAN—SHAMS, but MASNAWI is the greates treasure of all. Since the teaching of Jalal al—Din Rumi (Masnawi) was 43 years in the writing and because of Masnawi, Jalal al—Din is called by Nicholson "the

Afghanistan. Another refugee from Balkh, a distinguished Sufi by the name of Burhan al—Din Muhaqqiq, joined him and became a teacher of Rumi and for ten years opened to him the secret mysteries of Sufism. Rumi journed with him into Syria and studied at Aleppo and Damascus. While he was there, he met the great Andalusian mystic, Ibn Arabi (died in 1240), the author of the famous Sufi treaties of FUSUS HIKAM and FUTUHAT MEKI. When Jalal al—Din returned to Konia, Ghiyath al—Din Kai—Khusrau II was on the throne. From 1240 to 1244 Jalal al—Din taught and preached in Konia wearing the traditional turban and gown of religious preachers like his father. He was preaching the Islamic law and the Koran to his students. In 1244, when he was 37 years old, while an accomplished religious leader and preacher, he met a wandering dervish called Shams al—Din Tabrizi in whom he found a perfect image of the Divine B-Beloved which he had been seeking all his life and took him to his house, and for a long time they remained inseparable. Sultan Valad, the son of Rumi, likens his father's communion with this hidden saint to the celebrated journey of Moses in company with Khadir, (2) the sage whom Sufis regard as a guide on the way to God. Because of so much absorption of Rumi towards communion of this strange dervish, the people of Konia abused the stranger until he fled to Damascus. But Jalal al—Din, who ran wild with crying and writing poems for him, sent his son to find him and bring him back to Konia. Again the people abused him and he mysteriously disappeared forever, although there is a grave now in Konia in his name. It was love of this mysterious mystic or Sufi which kindled the light and fire in the soul and heart of

Din Rumi and his father. When Majd al—Din Baghdadi was drowned, Baha al—Din with all his family and some of his followers and 30 camels loaded with books, while the people of Balkh were grieving at their departure, left their country to preach reality to far away lands. A member of the family was the twelve year old mystic, of all time, Rumi.

Anothe great Sufi, the founder of Kubra—ia sect of Sufism named Naj mal Din Kubra, although allowed by Chengiz to leave Khvarism, refused and fought against the Tartar army until he died (1).

Baha al—Din first stopped at Nishapur and called on the famous mystic and poet Farid al—Din Attar, another follower of Majd al—Din Baghdadi. It was during this stopover that Attar saw the sign of spiritual greatness in Jalal al—Din Rumi when he was twelve and gave him his Asrar—Nama (Book of Secrets), an important book of mystical poems from which Rumi quoted and benefited in his later years.

From there he went to Baghdad and there he met another distinguished poet, Sheikh Sahravardi, and from there, they proceeded to Mecca and Syria. Jami, who died in 1492, says that Baha al—Din Valad and his family stopped for four years in Armenia and fro mthere went to a township called Laranda, 35 miles southeast of Konia, now a beautiful city of modern Turkey. It was here that Jalal al—Din Rumi at the age of 18 married Gauhar Khatun, daughter of Lala of Samarkand and in 1226 from this wife a boy was born and named Sultan Valad. From Larwanda Baha al—Din was invited by Saljuq ruler to his capital Konia. He accepted this invitation and remained there as a great preacher and teacher until he died in 1230. Baha al—Din liked Konia because it was 5,000 feet above sea level and had a climate similar to

JALAL AL-DIN MOHAMMAD BALKHI (1207-1273)

Jalal al—Din Muhammad, son of Baha al-Din Valad of Balkh (now the Northern province of Afghanistan) was born on the 30th of September 1207 in that city. His father Baha ul—Din Valad, who was called also Sultan—Ul—Ulema (king of intellectuals) caimed direct paternal descent from Abu Bakr, the first Kaliph of Islam. Baha al—Din Valad came of stock long esteemed in Afghanistan and Iran as expert in theology and canon law. He was born in 1148 of a father who was also a great scholar and divine. The father of Jalal al—Din was a Sufi mystic and follower of great Muhammad al—Ghazali of Khurasan who died in 1111, and he was one who was opposed to philosophers, including the well known philosopher and scientist of Afghanistan Named Avicena. Baha al—Din Valad as always on bad terms with Imam Fakhr al—Din al—Razi (born 1149) who was an outspoken critic of al Ghazali. The most important work of Baha al—Din Valad was MAARIF and it is in this book that animosity between Razi and al—Ghazali is fully explained. It is considered that because of Imam Razi's animosity against Baghdadi, a prominent mystic who belonged to the same circle of Sufis like Baha al—Din Valad, that Baghdadi was drowned in the Oxus River by the King of Khavrism, Ala al—Din. This happened just a few years before the terrible forces of Chingiz Khan stormd Khvarism and destroyed the main cities of Afghanistan, including Balkh, the birthplace of Jalal al-

and the tongue that uttered that final secret
moved truly when announcing, 'I am God'.
When Mansur tried to teach the pack
the secret that the face had taught him,
it turned hangman and destroyed him;
his secret's daylight then became pitch darkness.
Yet it was God's own word that he spoke;
and when in the crowd he suddenly disclosed
the forbidden secret, his outer form
was given to the gallows; but the friend
took his inner being to himself;
and when his life could speak no more

---

(1) THE WALLED GARDEN OF TRUTH, by Hakim Sanai, translated by D. L. Pendlebury, London, 1974.

*Omar, Companion of the Prophet. This passage refers to an occasion when he disturbed some boys at play.

like a dog chases from meal to meal.
While your essence is still tainted with existence.
the Kaaba is a tavern, for all your service;
but once your soul has parted from existence,
even a pagan shrine is God's abode.

Tavern--crawling wretch!
You son of a donkey!
Your understanding is muddied
by self and existence;
it is blind to that other

It's your own self
defining faith and unbelief:

inevitably it colours your perception.
Eternity knows nothing
of belief or unbelief;
for a pure nature
there is no such thing:
And if, my friend, you ask me the way,
I'll tell yourr face toward the world of life,
and turn your back on rank and reputation;
and, spurning outward prosperity, to bend
yoru back double in his service;
to part company with those who deal in words,
and take your place in the presence of the
worldless.

When Bayazid said, 'Glory unto me!'
he did not speak in ignorance or folly;

A mother does not love her child
with half the love that he bestows.
His kindness makes the worthless worthy;
and in return he is content
with his servant's gratitude and patience.
You have broken faith,
yet still he keeps his faith with you:
he is truer to you
than you are to yourself.
He created your mental powers;
yet his knowledge is innocent
of the passage of thought.
count his poison honey,
and his thorns a flower.

At the gate of the King
a beggar asks for bread,
but the lover desires
food for his soul.

If you are impeded
by your own inspiration,
make of it a stick
to beat yourself
Talk less rubbish; keep your faults in view;
and leave that bone to the dogs.
Your inner qualities exalt you to great heights:
so why do you show a dog's base spirit?
The man of noble intent
enjoys the best of both worlds;
the man who is mean like a dog,

better consume yourself
like burning chaff.

If your yourself
are upside down in reality,
then your wisdom and faith
are bound to be topsy-turvy.

Stop weaving a net about yourself:
burst like a lion from the cage.

Melt yourself down in this search:
venture your life and your soul
in the path of sincerity;

eternal world.
strive to pass from nothingsness to being,
and make yourself drunk with the wine of God.
From his forgiveness comes so fast,
it reaches us before repentance
has even taken shape on our lips.
He is your shepherd,
and you prefer the wolf;
he invites you to him,
and yet you stay unfed;
he gives you his protection,
yet you are sound asleep;
Oh, well done,
you senseless upstart fool!
He heals our nature from within,
kinder to us than we ourselves are.

Whilst in this land
Whist in this land
of fruitless pursuits,
you are always unbalanced, always
either all back or all front;
but once the seeking soul has progressed
just a few paces beyond this state,
loves seizes the reins.

While this world remains,
that one cannot be;
whilst you exist,
God cannot be yours.

The coming of death
is the key which unlocks
the unknown domain;
but for death, the door of true faith
would remain unopened.

Desire and excess have put man to sleep;
when death appears,
he will awaken.

All mankind is asleep,
living in a desolate world;
the desire to trascend this
is mere habit and custom,
not religion—idle fairytales.

Stop bragging in the presence
of men of the path:

from the road of devotion:
you are like donkeys,
straying for months and years,
deluded by vain hopes;
sometimes you are virtuous,
sometimes you are wicked:
so you hope for yourselves, fear for yourselves;
but when your mask of wisdom and folly
at last turns white, you will see
that hope and fear are one:
When he* looked towards them,
the fear of him tore the curtain
of their pleasure, and they all
fled from him in haste.
All, except one.
—Why didn't you run away too?
—And why should I run from you,
you fount of generosity?
You are no tyrant,
nor I a guilty slave-

If you know your own worth,
what need you care about
the acceptance or rejection of others?
Worship him as if you could see
him with your physical eyes;
though you don't see him,
he sees you.

Listen to the ringdove's longing cry;
two grains of barley change it into joy.

you are what you are:
hence faith and unbelief.

Hope and fear drive fortune from your door;
lose yourself, and they will be no more.

At his door, what is the difference
between Moslem and Christian,
virtuous and guilty?
At his door all seekers
and he the sought.

God is without cause:
why are you looking for causes?
The sun of truth rises unbidden,
and with it sets the moon of learning.

In this halt of but a week,
to be is not to be,
and to come is to go.
And does the sun exist
for the cock to crow at??
What is it to him
whether you are there or not?
Many have come, just like you,
to his door.
You won't find your way
in this street; if there is a way,
it is on your road of sighs.
All of you are far

they are mere names, coined
in the world of 'me' and 'you';
in God's creation there is no such thing
as aboslute evil.
Your life is just a morsel in his mouth;
his feast is both a wedding and a wake.
Why should darkness grieve the heart?
—for night is pregnant with new day.

You say you've unrolled the carpet of time,
and passed beyond the four, beyond the nine;
step then beyond life itself and reason,
till you arrive at God's command.

you cannot see anything, being blind by night,
and by day one-eyed with your foolish wisdom!

Humility suits you, violence doesn't;
a naked man frantic in a beehive
is out of place.
My friend, everything existing
exists through him;
your own existence is a mere pretence.
No more nonsense! Lose yourself,
and the hell of your heart becomes a heaven.
Lose yourself, and anything can be accomplished.
Your selfishness is an untrained colt.

Your are what you are:
hence your loves and hates;

But I am frightened
lest your ignorance and stupidity
leave you stranded on the bridge.

He is the provider
of both faith and wordly goods;
he is none other
than the disposer
of our lives.
He is no tyrant;
for everything he takes,
he gives back seventy-fold;
and if he closes one door
he opens ten others to you.

You cannot distinguish
the good from the bad.
He treasures you more
than you do yourself.

misfortune or fortune,
is unalloyed blessing;
the attendant evil
a fleeting shadow.
How should the author
of 'Be, and it was'.
ever bring down evil
on his own creation?
'Good' and 'evil' have no meaning
in the world of the Word:

It is better to be silent
than to talk nonsense
like one of the learned;
faith is not woven
into every garment.

You were made for work:
a robe of honour awaits you.
How is it that you are satisfied
with mere rags?
How will you ever have riches
if you are idle sixty days a month?

Knowing what you know,
be serene also, like a mountain;
and do not be distressed by misfortune.
Knowledge without serenity
is an unlit candle;
together they are honey-comb;
honey without wax is a noble thing;
wax without honey is only fit for burning.

Leave this abode
of birth and decay;
leave this pit;
and make for your destined home.
This heap of dust is a mirage,
where fire seems like water.

The pure man unites
two in one;
three in one.

would be brought shortly before the Almighty God and asked what he would show for himself, he would only be able to produce eulogies of kings and powerful people—mere mortals like himself. It was on hearing these shocking words of the madman "Lai—Khur" that Hakim Sanai sought instructions of Sufi Master Shykh Abn Yusuf Yaqub Hamadani and gave up all the material world and became the greatest Sufi of all time and by which Shykh Farid ad-Din Attar and Mowlawi Rumi followed his reasoning and love. Majma—ul—Fusaha and Riaz—ul Arifin say much more about his life. He wrote thirty thousand poems and six Masnawi. He was born and died in Ghazna, Afghanistan—born around 470 and lived 71 years. When he wrote his HADIQA, he was very old. He visited Balkh, Mecca and Surkhas and, as I said, died in Ghazna, his birthplace. It is also related that Bahramshah, the King of Ghazna, offered his sister in marriage thus to make him his brother-in-law, but Sanai gracefully turned down the offer and set out forthwith on a pilgrimmage to Mecca. It was upon his return from Mecca that he began writing the HADIQA which he completed sometime after 1130 A.D. I have selected the following extracts from HADIQA as examples of his writing:

He knows only his hands and feet,
how should he know about God?
This is beyond the sage's grasp:
you must be a fool
if you think that you know it.
When you can expound on this,
you will know the pure essence of faith;
till then,
what have faith and you in common?

HAKIM SANA-AIE

(475—545)

Hakim Sanai was born during the latter part of the reign of the Great Emperor of Afghanistan Mahmud of Ghazna, but he flourished during the reign of King Bahramshah Ghaznawi, King of Afghanistan (118-1152), and died around 545 H. He was a great and well known poet at the court of Ghazna, the capital of the Afghan Empire at that ime. Sirajuddin Ali in his MEMOIRS OF THE POETS states Sanai had just written a poem in praise of Sultan Ibrahim Ghaznawi and was on his way to deliver this poem (QASIDA) at the court before the King left for another punitive expedition to India. Sanai's attention was caught by singing coming from a garden and he stopped to listen. It was a notorious drinker and "madman" whose outrageous utterances frequently contained more than a grain of truth (1). Lai—Khur called for wine and proposed a toast to the blindness of Sultan Ibrahim. When objections were raised by his beloved one accompanying him, he insisted that the Sultan (King) deserved blindness for embarking on such a mad escapade when his presence was needed at home. While Sanai was still listening, Lai-Khur called for another toast: to the blindness of Hakim (the sage) Sanai, which must have given the great poet a considerable jolt. His girlfriend made stronger objections on the grounds of Sanai's excellent reputation and his high standing as a great poet and Sufi. But Lai-Khur countered that the toast was even more appropriate since Sanai seemed unaware of the purpose of which he had been created and when he

Khawja Abdullah Ansari who developed the distinctive theosophy which later on was revealed in full glory and splendor by Farid-ad Din Attar and Jallal a-Din Rumi (6). He is the first one to explain the different doctrines held by the different sects of Sufis which at that time he enumerated as twelve mystic schools. (7).

---

(1) Nafahat of Jami.

(2) Ibid of Jami.

(3) Ibid of Jami.

(4) Riyad al Awliya.

(5) Risala--i—Abdaliyya on Mohammadan Saints by Uthman. See also R.A. Nicholson, The Kasuf—Al—Mujub, p. xi.

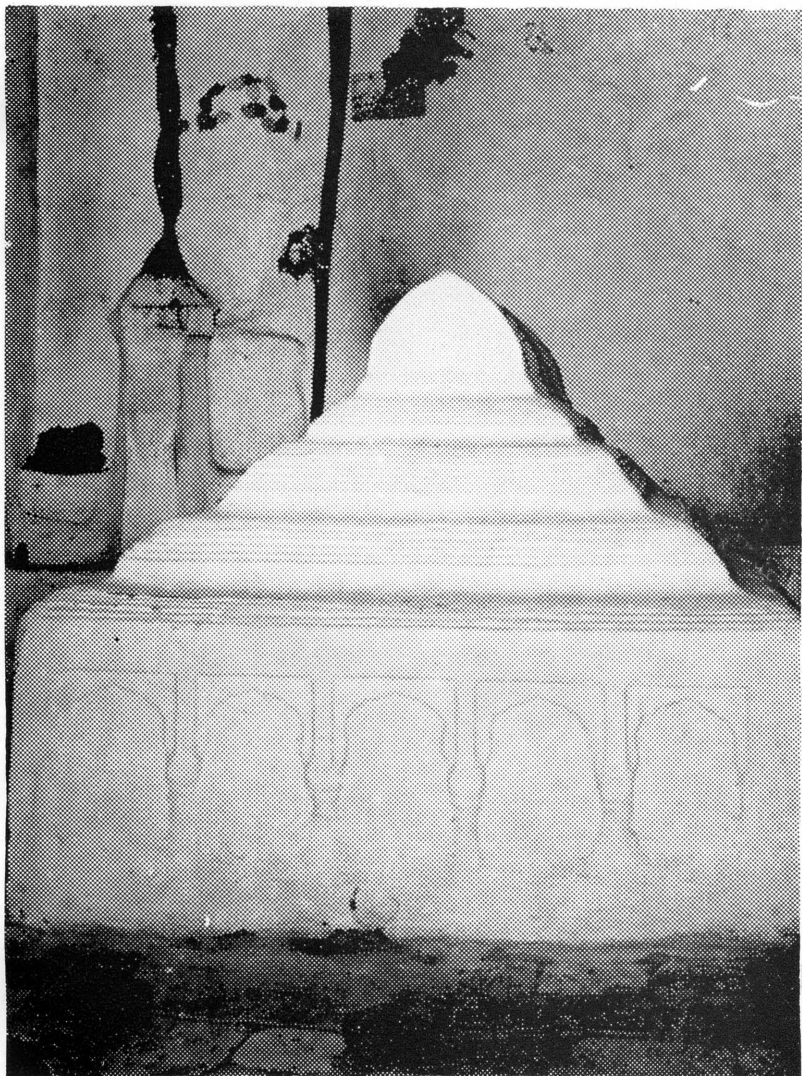
(6) Kashf al—Mahjub—by R.A. Nicholson, pp. xiii—xivi, London.

(7) Chapter 14 on "Concerning the doctrines held by different sects of Sufis"

tion to Kashf-al-Mahjub in which he complains that two of his works were circulated in the name of wrong authors. He claimed the following:

1. 4 Diwan
2. Minhuj al din, on the method of Sufism.
3. Asrar al–Khiraq wa l—maunat, on the patched frocks of the Sufis.
4. Kitab—i Fana U Baqa— composed "in the vanity and rashness of youth.
5. On Munsur al—Hallaj.
6. Kitab al—Bayn li—ahl al—iyan, on Union with God.
7. Bahr al—Qulub.
8. Al—Riayat Li—Huquq Allah on the Divine Unity.
9. On Faith

Except for Kashf al—Mahjub, none of the works mentioned above has been preserved. Professor R. A Nicholson, who translated the Kashf al-Mahjub, believes that Kashf al-Mahjub is more important than Risala of Qushayri because it is more "philosophic", "scholastic" and more academic. Al Hujwiri, as I have stated before, strongly believed in the Sufi doctrine of "fana", that is, that the human personality can be merged and extinguished in the being of God and that was the reason that he has written so much on the subject of the life of Mansur al—Hallaj and Kitab-i-Fana—U—Baqa as well as in Kitab al-bayn li—ahl al-iyan and Al-Biyat Lihuqaq Allah. He warns his readers often and emphatically that no Sufis, not even those who have attained the highest degree of holiness, are exempt from the obligation of obeying the religious law. So he wishes to represent Sufism as the true interpretation of Islam. In reality it was Hujwiri, Abul Khayr and



مزار پدر هجویری مؤلف کتاب کشف المحجوب درغزنه

The tomb of Usman, the Father of Al-Hujwiri.

AL-HUJWIRI GHAZNAWI

The full name of this great Afghan Sufi is Abul—Hassan Ali bin Uthman bin Ali Al-Ghaznawi al-Jullabi al-Hujwiri. He was a native of Ghazna, now one of the largest provinces of Afghanistan and once the center of Ghaznawi Empire and named Arous-Ul-Falak (The Bride of the Universe). jullabi and Hujwiri were two suburbs of Ghazna and Hujwiri and his family resided in both. Hujwiri studied Sufism under Abul Fadl Mohammad (1) but he, like Shibli, was spiritually connected with Junayed Baghdadi, and Abul Qasim Aurgani (2) and Khwaja Muzaffar (3). He visited Damascus, Ramla, and Bayt al—Jin in Syria, Tus and the tomb of Bayazid in Bistam and the tomb of Abu Said Abul Khayr at Mihna, Merv, Samarkand, Iraq, and finally he went to Lahore which was within the Afghan territory of Ghaznawid Empire and died in that city. (4) His tomb is named now as the tomb of Dada Gunjbakhsh. Why he was so disenchanted with Ghazna? Or whether he moved to Lahore by order of Sultan of Ghazna or on is own is not clear, but as he himself, says, his stay there was against his wish. He died in 456 A.H. He was contemporary of the famous Sufi Abul Qasim Qushayri who died in 465 A.H. and Abul Qasim Gurgani who died in 469 AH

Hujwiri as a youth in the presence of Sultan Mahmud the Great, Emperor of Afghanistan, used to argue with Hindu philosophers (5) and exhibit his miraculous power. In addi-

work of Khawja is his mystic expressions called "Munajat", and no one can match his style in Munajat. Among his works "Kanz--ul—Salikeen" and "Manaz—i—lusahreen" are well known. In addition, his book on the creation of Adam, Tabaqat—i—Sufia, Zum—ul—Kalam, Zud—Ul—Arifeen and other works are known and the last two books are in the British Museum. The Munajat of Sheikh—Abdulla is indeed full of profound mysteries which a reader always feels in reading. To the Sufis every piece of Munajat speaks from a different dimension with great impact and beauty.

The following is from his Muna'jat:

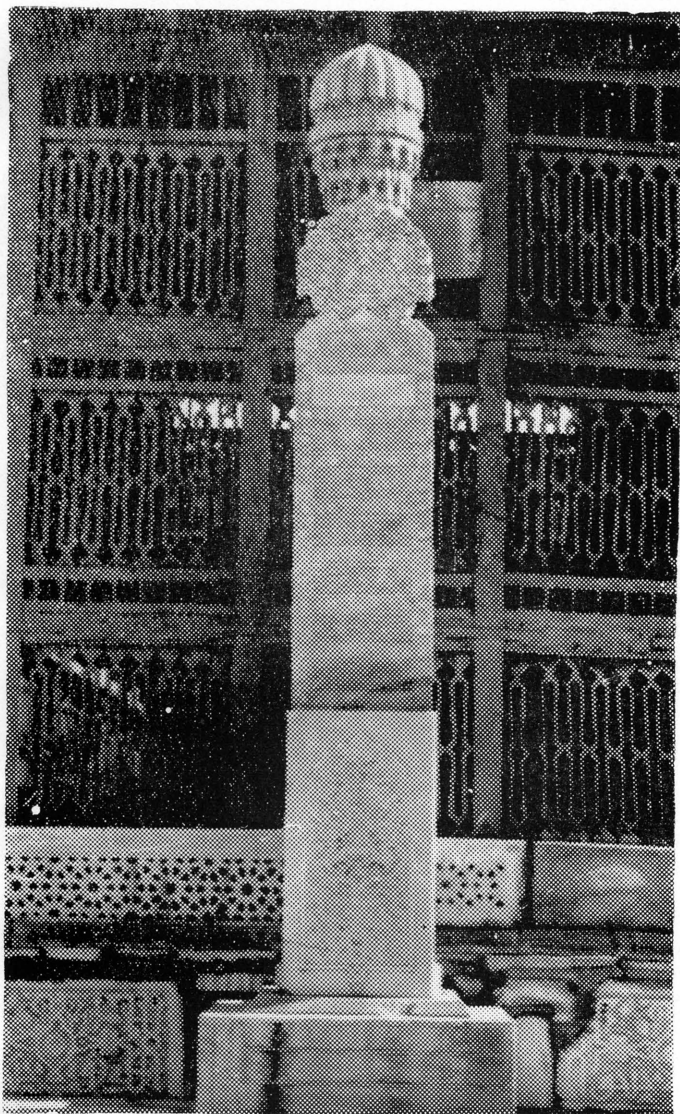
"O God'. Two pieces of iron are taken from one spot, one becomes a horse-shoe and one a King's mirror. O God! Since Thou hadst the Fire of Separation, why didst Thou raise up the Fire of Hell? O God! Ifancied that I knew Thee, but now I cast my fancies into the water. O God! I am helpless and dizzy; I neither know what I have, nor what I know!"

This well-known quatrain is attributed to him:

"Great shame it is to deem of high degree
Thyself, or over others reckon thee:
Strive to be like the pupil of thine eye-
To see all else, but not thyself to see".

The following is also typical:

"I need nor wine nor cup: I'm drunk with thee:
Thy quarry I, from other snares set free:
In Ka'ba and Pagoda Thee I seek:
Ka'ba, Pagoda, what are these to me?"



گازرگاه ـ لوح مزار خواجه عبدالله انصاری هروی،

Tombstone of Khaja A. Ansari Gazergah (Herat).

2

KHWAJA ABDULLA - ANSAR

His name was Abdulla, son of Abu Mansur, and was called Shaikh-Ul-Islam and he was a descendant of Abi—Ayub Ansari. Jami in Nafahat says: Shykh—Ul—Islam was living in Balkh with Sharif Hamza Uqaili when he offered him a woman to marry who wanted to marry him, but he said he had no interest in marriage. But Sharif told him he would one day be a married man and the father of a distinguished son. When Abu Mansur came to Herat Abdulla was born at sunset on a Friday in the spring of 396 A.H. At 9 he was a distinguished poet and by his 14th year had completed all necessary knowledge of the time. He had a photographic memory and knew a hundred thousand Arabic poems and three thousand Adis. He studied with well known theologians and mystics of the time. When he was not satisfied with the current knowledge, he became a Sufi and a follower of the great Sufi Abul Hassen Kherqani. Ahmad Razi States in Haft Iqlam that he was a follower of Kherqani. Khawja himself says: Abdullah was a wanderer in search of the fountain of life until he found Kherqani." Khawja was born at the time of Al—Qadir Bi Allah and died during the reign of Al—Qahim Bi—Ami-i-Allah in Herat and was laid to rest in Ghazergah. Khawja, unlike Sanai, Rumi and Attar, was more orthodox in his religious approach and was asking his followers to respect strictly the principle of Islam. He was a great Sufi and his mystical poems and prayers were followed by Sahdi, the great Iranian poet. The great mystic

and has donned the gorious robes of poverty".

He left Balkh for Naishapure and lived there in a cave for 9 years, when the people found who he was he, left Naishapure for Mecca. On his way to Mecca while on the bank of the river "Dajla" mending his worn out shirt, lost his needle in the river. Some one saw him and asked why he give up his kingdom to be in this state of poverty. Ebrahim looked at the river and asked for his needle, one thousand fish raised their head, each holding a golden needle. He told the man: This is only one sign of my authority in my new kingdom, but there are so many more that you can not see.

The legend of Ebrahim, the king of Balkh who give up his kingdom for the love of God and who is called by Goldziher the Austerian mystic, as the second Buddha, is known to all great sufis of all times as a symbol of purification and love to God. It is said he died in 777 A.D.

heard the same, and hurled himself farther away. Then the voice sounded a fourth time.

"Awake, before you are stricken awake!"

He now lost all self-control. At that instant a deer started up, and Ebrahim prepared to give chase. The deer spoke to him.

"I have been sent to hunt you. You cannot catch me. Was it for this that you were created, or is this what you were commanded?".

"Ah, what is this that has come upon me?" Ebrahim cried.

And he turned his face from the deer. He there—upon heard the same words issuing from the pommel of his saddle. Terror and fear possessed him. The revelation became clearer yet, for Almighty God willed to complete the transaction. A third time the selfsane voice proceeded from the collar of his cloak. The revelation was thus consummated, and the heavens were opened unto him.

Sure faith was now established in him. He dismounted; all his garments, and the horse itself, were dripping with his tears. He made true and sincere repentance. Turning aside from the road, he saw a shepherd......Looking closely, he saw that he was a slave of his. He bestowed on him his gold—embroidered cloak and his bejewelled cap, together with the sheep, and took from him his clothes and hat of felt. These he donned himself. All the angelic hosts stood gazing on Ebrahim.

"What a kingdom has come to the son of Adham", they cried. "He has cast away the filthy garments of the world,

EBRAHIM IBN-ADHAM FAMOUS SUFI OF BALKH (d. 777)

Ebrahim Ibn Adham's saintly career began in the second century of Hijra in the following manner: He was king of Balkh, and a whole world was under his command; forty gold swords and forty gold maces were carried before and behind him. One night he was asleep in his royal couch At midnight the roof of the apartment vibrated as if someone was walking on the roof. (1)

"Who is there?" he shouted.

"A friend", came the reply. "I have lost a camel, and am searching for it on this roof".

"Fool, do you look for the camel on the roof?" cried Ebrahim.

"Heedless one", answered the voice, "do you seek for God in silken clothes, asleep on a golden couch?"

These words filled his heart with terror. A fire blazed within him, and he could not sleep any more.

......Visions by day followed the hearing of voices by night, equally mysterious and incomprehensible.

"Saddle my horse", Ebrahim cried at last, "I will go to the hunt..."

......Headling he galloped across the desert; it was as if he knew not what he was doing. In that state of bewilderment he became separated from his troops. On the way he suddenly heard a voice.

He pretended not to have heard, and rode on. A second time the voice came, but he heeded it not. A third time he

He sees you
Love's conqueror is he
Whom love conquers
Apply yourself, hand and foot, to the search;
but when you reach the sea
stop talking of the stream. (1)

Abu Said al Kharraz, who had seen the prophet in a dream, said to Kharraz: "He that loves God must have loved me". (2)—love is the basic thing for the Sufi's path towards God. Once a Sufi has love, it is the real torch by which he finds the way to the Kingdom of God. Among those great Sufis of Afghanistan who all were longing with love of God and have given us their immortal works and who are known more than others are Ansari, Hajwiri, Sanai, Rumi, Jami and Rahman Baba in the following pages which I present here with great honor and respect.

---

(1) DISCUSSES OF RUMI by A. J. Arberry, London, 1961.

(2) The first book of the Hadiqat ul'Haqiqat edited and translated by Major J. Stephenson, Calcutta, 1910.

(3) Whinfield, MASNAWI, 2nd ed. (1898/, p. 35.

(4) THE IDEAL OF PERSONALITY IN SUFISM, by R. A. Nicholson, Lahore, 1922.

(1) From Diwan Shamsi Tabrizi, p. 179 (Rumi)

(2) The Walled Garden of Truth, Sanai, Translated by D. L. Pendlebury.

1—Ibid.

2--Tadkiratul-Awliya.

Where indeed is a beloved like me in all the world?
Come, come, and do not spend your life wandering to and from.
Since there is no market elsewhere for your money,
You are as a dry valley and I as the rain,
You are as a ruined city, and I as the architect;
Except my service, which is joy's sunrise,
Man never has felt and never will feel an
Impression of joy. (1).

Or as Sanai says in Hadiqa (2):

Belief and unbelief
both have their origin in your hypocrite's heart;
The way is only long because you delay to start on it
One single step would bring you to him

Listen truly—and don't be fooled—
This is not for fools:
All these different shades become one colour
in the jar or unity
The rope becomes slender
when reduced to a single strand.

At his door, what is difference
between Moslem and Christian
Virtuous and guilty?
At his door all are seekers and he the sought.
Worship him as if you could see
him with your physical eyes.
thoug you don't see him,

tice on "love". It is this characteristic which makes the HADIQA and MASNAWI the greatest works of all time. It is through "love", as I explained in the previous chapter, that they reach the glory of reunion with God and not through reading of books and learning from the theologians and cannon law. Mulana Rumi states in MASNAWI: "In the language of emotion and imagination rather than in that of the intellect you may reach the glory of God." (3) Jalal-u-Din Rumi holds that intellect, as opposed to love is of the Devil:

زیرکی زابلیس وعشق ازآدم است

Ziraki Z Iblis U Ishq Az Adam ast.

Imam Ghazali also like Rumi in Ihya Alm Din follows the same pattern of thinking. Professor Nicholson believes (4) that: Jalal-ad-Din speaks to Sufis alone, whereas Ghazali demonstrates that knowledge of God is not peculiar to any one class of mankind not even to the prophets and saints".

Therefore from Ghazali we get the science and doctrine and from Rumi, Sanai, Ansari the sentiment and devotion by love. Diwan Shams and Hadiqa are a glowing tribute to love between man and God. Therefore, the Afghan Sufis, like those of Attar, Zu-Noon, Rabia, Hallaj, Bayazid, and Ghizali, based their philosophies on "love", and "death" to self and life in God. It is, therefore, the religious life of the soul, its longing for union with God, which is the centrifugal force of Hadiqa, Diwan Shams and Masnawi. Rumi in explaining the oneness of man and God states:

Come, come for you will not find
Another friend like me;

WE (GOD) ARE NEARER TO HIM (MAN) THAN HIS JUGULAR VEIN.
(L. 16, QURAN)

III

THE GREAT MYSTICS OF ALL TIMES

It is well known that the the greatest prophets belong to the Arabs and Middle East region of Asia. But the great Sufis of all times belong to Afghanistan. (Khurasan of Middle Ages) Such were Sanai, who's fame rests on his literary work, THE HADIQA (The Walled Garden of Truth), and Jall-U-Din Rumi whose immortal poems in MASNAWI,, called The Koran in Persian, and are partly based on Hadiqa. Both occupy the central and highest place in Sufism. Professor Arberry who has translated the famous Discourses of Rumi in (1) English quotes Sanai on his own HADIQA (2) as saying: "Hence forward, so long as men have speech at all, the philosophers of the world will read this book".

One of the important aspects of Afghan mystics and even the great mystics of Iran and Arab lands is the one that in addition to being followers of Sunat, they base all their prac-

O Moon, athwart the darkest Night,
Mine Eyes, that I may gaze on Thee.
For all my joy is in my sight!

---

1. Gibb, Mohammedanism, p. 139.

2. Quoted by W. Montgomery Watt, Muslim Intellectual: a Study of al--Ghazali (Edinburgh University Press, 1953), p. 135.

*Ibid, p. 137.

le "Lama'at" under the influence of Fusuṣ'l-Hikam. It was "Lama'at" of Qunyawi which which long afterwards formed the text of commentary by Abdur-Rahman Jami entitled "Ash-iatu'—Lama'at. The following is the specimen of the verse of great Andalusian Shaykh Ibn—Arabi:

"My soul is much concerned with her,
Although her face I cannot see:
Could I behold Her Face, indeed,
Slain by Her blackened Brows I'd be.
And when my sight upon Her fell,
I fell a captive to my sight,
And passed the night bewitched by Her,
And still did rave when Dawn grew bright.
Alas for my resolve so high!
Did high resolve avail, I say,
The Beauty of that Charmer shy
Would not have made me thus to stray.
In Beauty as a tender fawn,
Whose pastures the Wild Asses ken;
Whose coy regard and half - turned head
Make captives of the Souls of Men;
Her breath so sweet, as it would seem,
As fragrant Musk doth yield delight:
She's radiant as the mid-day Sun:
She's as the Moon's Effulgence bright.
If she appear, Her doth reveal
The Splendour of the Morning fair;
If she Her tresses loose, the Moon
Take thou my Heart, but leave, I pray,

Resigning his posts in Baghdad and making provision for his family, al-Ghazali set forth as a solitary pilgrim on the Sufi path, first in Damascus, then on the hajj, and finally in his native Khurasan where he settled down with a group of disciples.

Al—Ghazali now wrote his major work "The Revival of the Religious Sciences". Arguing from his own career, he warned that the concern of the ulema with the externals of the faith might lead to preoccupation with worldly matters at the expense of the spiritual. It was his conviction that both a scrupulous respect for the Sharia and the cultivation of the Sufi path were essential for salvation. Thus, as he himself had discovered, the two great aspects of religion—the theological and the mystical, or put another way, the institutional and the personal—not only could be reconciled but also were equally necessary and indispensable.

Al-Ghazali's place in the history of Islam may be compared with that of Augustine and Luther in Christianity, as Gibb has suggested. Al—Ghazali may be compared, too, with the medieval schoolmen, the Scholastic philosophers, who sought to extricate Christianity from the crisis precipitated by the study of Greek thought. Reason and faith were not antagonists but partners, reason, rightly understood, would buttress and not weaken faith.

Like Al—Ghazali the impact of another great Sufi on Islamic world is great who is Sheikh Muhiyyuddin Ibn-Arabi whose work Fusus'l-Hikam and Futat-Mekki is well known. No mystic with the exception of Afghan Sufis, Sanai and Rumi has surpassed Sheikh Muhiyuddin in influence. Fakrud' Din Iraqi and Sadrud Din Qunyawi, who wrote the remarkab-

best of my activities, my teaching, was concerned with branches of knowledge which were unimportant and worthless. I also examined my motive in teaching and saw that it was not sincere desire to serve God but that I wanted an influential position and widespread recognition. I was in no doubt that I stood on an eroding sandbank, and was in imminent danger of hell-fire if I did not busy myself with mending my ways...

I kept thinking about this for a time, as long as it remained a matter of choice. One day I would decide to leave Baghdad and escape from my involvements; the next day I would give up the decision...Whenever morning found me with a genuine longing to seek the world to come, evening saw it reduced to nothing by the attack of a host of desires.

After nearly six months of hesitation and vaccillation, al-Ghazali tells us:

The matter ceased to be one of choice and became one of necessity. God parched my tongue and I was prevented from teaching. I would make an effort to teach, ...but my tongue would not utter a word...My general health declined, and the physicians, realizing that the source of the trouble was in the heart, despaired of successful treatment, unless the anxiety of the heart could be relieved.

Aware of my impotence and without the power of choice, I took refuge with God, driven to do so because I had no resource left*

AL—GHAZALI AND IBN—ARABI:

The career and writings of al-Ghazali (1058-1111) furnish the most illuminating example of the contribution made by Sufism to the Islamic tradition. The passages from al-Ghazali quoted earlier in this chapter have only hinted at the revolutionary role played by the man whom Gibb has characterized as standing "on a level with Augustine and Luther in religious insight and intellectual vigor". 1 Like Augustine and Luther, Jamal ad-Din—Afghani, al—Ghazali passed through a major spiritual crisis that had remarkable consequences. Trained by the ulema in theology and the law, he gained youthful fame in Baghdad as ascholar and teacher. Then his encounter with translations of ancient Greek philosophers and with Muslim commentaries on them proved very unsettling. Though he attacked the new emphasis on rationalism in his Incoherence of Philosophy, he also applied Greek logic in his own theological studies. The consequence was a mounting feeling of skepticism about Islam.

As the first step in resolving the crisis, al-Ghazali turned to the writings of the Sufis. "I saw clearly," he later revealed, "that the mystics were men of personal expossible by way of study and intellectual application, so that only personal experience and walking in the mystic way were left". 2 The second step was the exceedingly difficult one of acting on these conclusions. Al-Ghazali became convinced

> That the essential thing is to sever the attachment of the heart to his world...by rejecing wealth and position and by escaping from entanglements and commitments. ......I saw I was deeply involved in affairs, and that the

(3) WHAT IS SUFISM by Martin Lings, London, 1975, p. 11. *British Museum Ms. Ow. (3453 (3).

(4) AL—GHAZALI THE MYSTICS, Margaret Smith translation (Luzac, 1944), pp; 36—7.

(5) Martin Ling, WHAT IS SUFISM, pp.. 14—15.

(6) Quoted by H. A. R. Gibb, Mohammedanism, 2nd ed; (New York Oxford University Press, 1953), p. 133.

(7) A. J. Arberry, trans. Muslim Saints and Mystics (University of Chicago Press. 1966), p. 51.

(8) Arberry, The Koran Interpreted, II, Suras 50 and 58, 234, 264.

(9)—Margaret Smith, Readings from the Mystics of Islam (Luzac, 1950), pp. 65—66.

(10)—Quoted by Gibb, Mohammedanism, pp. 150—151.

(11) There are almost 200 Tariqa, which are listed in pages 575—578, of shorter Encyclopedia of Islam and I have explained the important one.

Afghanistan Islam would probably never have won the converts whose descendants make up the largest Muslim communities in the world today—those of the Indian subcontinent and Indonesia.

Even more important than this external success was the Sufi response to the crises within medieval Islam. At a time when the ulema were concentrating almost entirely on the letter of the law and the quest for orthodoxy, Sufi sheiks, dervishes, poets, and philosaphers triumphantly reasserted the supremacy of the spirit. The mystical poetry of the Sufis, evamples of personal devotion and saintliness, and the enthusiasm of their brotherhoods charted new pathways of religious expression just as the older ones were being blocked or narrowed by the ulema.

---

(1) Abu 'l-Hassan Ali b. Uthman bi Ali al—Ghaznawi. al Jullabi al—Hujwiri was a native of Ghazna (Afghanistani). His work Kashaf al—Mahjub is translated by Prof. R. N. Nicholson of Cambridge in 1911 and reprinted in 1936, 1967, 1975, 1976 by Lowe & Brydone (Britain). Al—Hujwiri has written other books as he refers in the Kashaf al—Mahjub as: (1) Diwan, (2) Minhuj al—din it comprised a detailed account of Ahl—i—Suffa and biography of Mansur al—Hallaj (3) Asrar al Khiraq was "Mavanat on Sufism, (4) Kitab-e-Fana-u-baqa, (5) Kitab al-bayan li-ahl-iyan (on union with God), (6) Bahr al—Qulub (7) Al—Riayat li—huquq Allah (on Divine Unity), (8) A work on faith, (9) Khashf al—Mahjub belongs to his latter years.

(2) Kashf al—Mahjub, page 30—41, Nicholson, London 1976.

nate of Rum (that is, east Roman or Greek—the reference is to territory that had so long been part of the Byzantine Empire).

Throngs of reverent visitors, however, still file through the Mevlevi headquarters at Konya. and commemorative performances of the dances are held annually. Afghan Saints could claim patronizing the Sufi Tariqa, namely Naqshbandia, Kabria as well as Mevlevia (11).

The oldest rustic order was the Rifaiya, founded, according to tradition, by a nephew of al-Gilani, founder of the Qadiriya. To perform their dhikr the Rifai formed a circle—hands on one another's shoulders, bodies swaying and chanted so energetically that they won the nickname of "howling" dervishes.

Another offshoot of the Rifaiya order is the Ahmadiya, established in thirteenth-century Eqypt to rally the country against the crusading expediion of the French king, Saint Louis. Its founder, Ahmad al-Badawi, has been for seven centuries the most popular Muslim saint in Egypt, and pilgrimages are made to his tomb at Tanta in the Delta during the season of the annual Nile flood.

The new wave carried Islam to West Africa, where Berbers overthrew the Black empire of Ghana; to Anatolia, most of which was wrested from Byzantine Christian control for the first time by the Seljuks; and to India, where a dynasty of Afghan Rulers of Ghurid and the Ghaznavids, ruled an expanding state in the northwestern part of the subcontinent. Later in the Middle Ages Sufi merchans from India went as traders and missionaries to the Malay peninsula and the Indonesian archipelago. Without the Sufi drive,from

rims. The Qadiriya has branches throughout the Muslim world, from North and West Africa to Indonesia, some of them less moderate and peaceable than the parent body. A characteristic dhikr of the Qadiriya is a litany praising Allah, beseeching his pardon, invoking his blessing on Muhammad—each phrase repeated one hundred times—followed by five hundred repetitions of "There is no god but God." identified with the ulema of the fundamentalist school. Like hearts by silently drawing pictures on them and was nicknamed Naqshband ("the painter") in consequence. Spreading across Asia from Turkey to China and Malaysia, the Naqshbandi dervishes have played a particularly important role on the Indian subcontinent, where they mitigated some of the chaotic effects of undisciplined sufism and restored Islamic orthodoxy and dignity.

The Naqshbandi which flourished by Afghan Sufis consider themselves to be spiritual aristocrats; so too did the adherents of the more localized order, the Meveleviya, who were celebrated for their dhikr. It consistd of disciplined dancing or pirouetting, head tilted back, and accompanied by the gentle music of flute, strings, Rubab and drum. The performance lasted for some forty-five minutes, until the participants sank to the floor in exhaustion and ecstasy. In popular tradition these were the "whirling" dervishes, although the label was actually more suitable for the more frenzied movements of a rowdier rustic order. The Mevleviya was an urban order, named for its founder, Mevlana ("our teacher"), the affectionate title bestowed on the Afghan poet and mystic, Jalal ad-Din Rumi (1207—1273), who settled at Konya, in central Anatolia, the capital of the Seljuk sulta-

rims. The Qadiriya has branches throughout the Muslim world, from North and West Africa to Indonesia, some of them less moderate and peaceable than the parent body. A characteristic dhikr of the Qadiriya is a litany praising Allah, beseeching his pardon, invoking his blessing on Muhammad—each phrase repeated one hundred times—followed by five hundred repetitions of "There is no god but God." identified with the ulema of the fundamentalist school. Like hearts by silently drawing pictures on them and was nicknamed Naqshband ("the painter") in consequence. Spreading across Asia from Turkey to China and Malaysia, the Naqshbandi dervishes have played a particularly important role on the Indian subcontinent, where they mitigated some of the chaotic effects of undisciplined sufism and restored Islamic orthodoxy and dignity.

The Naqshbandi which flourished by Afghan Sufis consider themselves to be spiritual aristocrats; so too did the adherents of the more localized order, the Meveleviya, who were celebrated for their dhikr. It consistd of disciplined dancing or pirouetting, head tilted back, and accompanied by the gentle music of flute, strings, Rubab and drum. The performance lasted for some forty-five minutes, until the participants sank to the floor in exhaustion and ecstasy. In popular tradition these were the "whirling" dervishes, although the label was actually more suitable for the more frenzied movements of a rowdier rustic order. The Mevleviya was an urban order, named for its founder, Mevlana ("our teacher"), the affectionate title bestowed on the Afghan poet and mystic, Jalal ad-Din Rumi (1207—1273), who settled at Konya, in central Anatolia, the capital of the Seljuk sulta-

of the learned, for it enters the hearts of the prophets and the saints direct from the Creative Truth Himself, nor can it be comprehended except by those who have experience of it" (9).

The psychologist might define the dhikr as a technique of achieving ecstasy through self-hypnosis; the layman might describe it as a way of "turning on."

Each tariqa had its characteristic dhikr, and to master it the dervish associated himself with a teacher or director called a sheik or a pir (from the Persian word for saint). Al-Ghazali insisted on the necessity of guidance and discipline:

For the way of the Maith is obscure,...and he who has no shaikh to guide him will be led by the Devil into his ways. Wherefore the disciple must cling to his leader, as a blind man on the edge of a river clings to his leader, confiding himself to him entirely, opposing him in no matter whatsoever, and binding himself to follow him absolutely. (10)

The term tariqa designated such an association of master and discciples as well as the Sufi path itself; and this sense of brotherhood or fraternity respresented the closest Muslim equivalent to the Christian monastic order. At its core were the sheik and his dervishes, practicing a strict asceticism so that they might devote themselves exclusively to the dhikr; supporting them were the lay-brethren who participated in some of the activities of the tariqa and also led normal workaday lives outside it.

The largest urban order, the Qadiriya, is named for its founders of Sufi orders, al-Gilani came to be regarded as a saint; today his tomb at Baghdad is still under the care of his descendants and continues to attract many pilg-

poverty, patience, trust in God, and acquiescence in the will of God. The Sufi wayfarer could attain each successive stage by a mounting effort to obliterate self in subission to Allah. Paralleling the stages were spiritual and emotional conditions—longing, hope, fear, love—over which the pilgrim had no control, since they emanated directly from God. Traversing the various stages and conditions of the tariqa prepared the Sufi for reunion with God.

In obedience to the Koranic injunction to remember Allah at all times, the dervish repeated the word Allah over and over or an affirmation such as "There is no god but God." This kind of ritual repetition formed the Sufi litany or dhikr (from the Arabic word for recollection or reminder). The function of the litany was described by al-Ghazali, the leading philosopher of Sufism:

"The window into the unseen is opened in waking hours for the gnostic who has striven and is purified, being delivered from the power of sensaul desire. Such a gnostic, sitting in solitude, who closes the channels of the senses, and opens the eye and ear of the spirit, and places his heart in relation with theDivine World, while he says continually: "God, God" within his heart, not with his tongue ceases to be aware of himself, and of this world, and remains seeing only Him Who is Most Glorious and Exalted. Then that window is opened and he sees in his waking moments that which he sees indreams, and there appear unto him angelic spirits and the prophets and wondrous forms, fair and glorious to behold, and the kingdom of the heavens and the earth are laid open unto him and he sees what it is not lawful to describe. This gnosis goes far beyond the knowledge

rnity than with their yearning to penetrate the veils and achieve gnosis, the knowledge of God. Witness the prayer of the poetess Rabia: "O God, if I worship Thee for fear of Hell, burn me in Hell and if I worship Thee in hope of Paradise, exclude me from Paradise; but if I worship Thee for Thy own sake, grudge me not Thy everlasting beauty". (7)

Sufism may well appear more compatible with the gnostic faiths of the pre--Islamic Middle East than with the teachings of Muhammad, who put so much emphasis on the Day of Judgment. Yet Sufis justified themselves as good Muslims by noting that the ninety—nine names of God stressed his perfection and radiance as well as his sternness and power. They also cited Koranic verses describing the closeness of Allah:

> We indeed created man, and We know what his soul whispers within him, and We are nearer tohim than the jugular vein.
>
> Hast thou not seen that God knows whatsoever is in the heavens, and whatoever is in the earth? Three men conspire not secretly together, but He is the fourth of them, neither fewer than that, neither more, but He is with them, wherever they may be (8).

This family likeness may be defined as the Sufis' total commitment to a quest, to a way of life, to what Sir Hamilton Gibb has called "the organized cultivation of religious experience."

The pathway to God, the tariqa, began with the individual's awakening, which the Sufis called repentance for an earlier misdirected life. Subsequent stages along the pilgrim's way were characterized as abstinence, renunciation,

For completing his journey, a Sufi's heart should have fear (makhafa), love (makabbah), and knowledge (marifah), After this, meditation (fikr) is an essential aspect of the spiritual path as an accompaniment to (dhikr) is based on these three standpoints: As Quran says: "There is no refuge from God except in Him (IX: 118). Love and knowledge of God through meditation which completes the duty of the Sufi through Fikr and Dhikr and helps him towards the reunions. The Koran says: (XIII: 28), (VII: 56); (VII:55) Are not hearts at peace in the remembrance of God". "Call upon Him in fear and in eager desire", "Call upon God in humility and in secret." By fikr and dhikr, that is, persevering practice of comprehension by meditation will complete the inward transformation of the imagination or the subconscious, the acquisition of reflexes that conform to spiritual reality.

Verses attributed to the eighthcentury poetess, Rabia al-Adawiya, proclaimed the Sufi's overwhelming devotion to Allah:

> I love Thee with two loves, of my happiness,
> Andperfect love, to love Thee as is Thy due.
> My selfish love is that I do naught
> But think on Thee, excluding all beside;
> But that purest love, which is Thy due,
> Is that the veils which hide Thee fall, and I gaze on Thee,
> No praise to me in either this or that,
> Nay, thine the praise for both that love and this. (6)

"That the veils which hide Thee fall, and I gaze on Thee"—this comes about as close as words can to communicating the essentially incommunicable experience of the mystic. Sufis were far less concerned with their fate in ete-

and reveals through the "light" and "love" of heart the mysteries of the Kingdom of Heaven. The Mystics believe that what is important for the soul to be purified and it is the soul which as Rumi says in his immortal poems "Masnavi", like "Naiy" the reed is a prisoner in the cage of the body and during the life time through love of God could be free and join the eternal glory. At the death of Imam Ghazali, the great eleventh century Sufi, a poem which he had written in his last illness was found beneath his head. It starts:

"A bird I am: This body was my cage
But I have flown leaving it as a token." (4)

A Sufi through love of God and as we said by self-mortification reaches to the supreme station of glory. A Sufi reaching to that station is conscious of being, (5) like other men, a prisoner in the world of forms, but unlike them, he is also conscious of being free with a freedom which incomparably outweighs his imprisonment. No doubt for the first stage of purification to follow the Islamic rules by all Sufis is required, but nevertheless the Moslem Sufis or Mystics or non-Moslem Sufis throughout the world all maintain that Sufism is independent of any particular religion, because all all religious, as Mulana Jalal al-Din Balkhi (Rumi) says, are looking to one center of glory which is God. Therefore, Judaism, Christianity, Islam, Brahmanism, Buddhism, and even Neoplatonism all look to the highest reach which is Almighty God. Therefore, Sufism is independent of any particular religion, but in the words of Martin Ling, it plucks flowers from gardens other than Islam—because the Prophet of Islam himself said: "Seek knowledge even if it be in China".

he saw another man using his fingers instead of comb. the wearing of wool by Mosses, whose garment was woolen and the poverty of Mohammad, to whom the God Almighty sent the key of all treasures that are upon the face of the earth saying: "Lay not trouble on thyself, but procure every luxury by means of these treasures" and he answered: ('O Lord, I desire them not. Keep me one day full-fed and one day hungry.') These are very excellent principles of conduct for Sufism.

And Husri says: "The Sufi is he whose existence is without non-existence and his non—existence without existence."

It is with these qualifications which are love of God and self-mortification (mujahadat) to become dead in God (fani) and living (baqi) in the attributes of his beloved that a Sufi completes the journey of captivity of "stations" (maqumat) and "states" (ahwal) and reaches the state of observation and unity with Almighty. The great Sufi of Andalusia (Moslem Spain) Mohyi 'd-Din Ibn Arabi used to pray a prayer which begins: (3) Enter me, O Lord, into the deep of the Ocean of thine infinite oneness" * and in the treaties of the Sufis, this ocean as Martin Ling sys is mentioned again and again likewise by way of symbolic reference to the end towards which their path is directed,...and from time to time a revelation "flows" like a great tidal wave from the ocean of infinitude to the shores of our finite world, and Sufism is the vocation and discipline and the science of plunging into the ebb of one of these waves and being drawn back with it to its eternal and infinite source.

In reality Sufism or as it is called also "Mysticism" deals

is brought about by the everlastingness of the divine qualities and this is an attribute of God, whereas its formal system involves on the part of man the continuance of self-mortification (mujahadat), which is an attribute of man. But unity with God in reality is nothing more than the attribute of God.

Ahu 'L—Jassam Mpro says: "Sufism is the renunciation of all selfish pleasure". He also says: "The Sufi is he that has nothing in his possesion nor is himself possessed by anything." This is essence of "fana" or annihilation in God which is the highest station in the struggle of Sufism.

Abu Bakr Shibli, another great Sufi, says: "Sufism is polytheism, because it is the guarding of heart from the vision of 'other' and 'other' does not exist", that is to say, vision of the other (than God) in affirming the unity of God is polytheism and when other has no value in the heart, it is absurd to guard the heart from remembrance of "other".

Junayd says: Sufism is founded on eight qualities exemplified in the Apostles: The generosity of Abraham who sacrificed his son, the acquiescence of Ismael who submitted to the command of God and gave up his dear life, the patience of Job who patiently endured the affliction of worms and the jealousy of the Merciful, the symbolism of Zacharias to whom God said (Koran III, 36) "thou shall not speak unto men for three days save by sign", the strangerhood of John who was a stranger in his own country and an alien to his own kin amongst whom he lived, the pilgrimage of Jesus, who was so detached from worldly things that he kept only a cup and a comb—the cup he threw away when he saw a man drinking water in the palms of his hands, the comb likewise when

including the Prophet himself because of their poverty. Others again declare that the name is derived from safa which means purity.

Safa (purity), is the opposite of Kadar (impurity). The true Sufi is he who leaves impurity behind, because purity is the characteristic of the lover of God who, in words of Hujwiri, is the sun without clouds, because purity is the attribute of those who love and the lover is he that is dead (fana) in his own attributes and living (baqi) in the attributes of his beloved and their "states" resemble the clear sun. When Sufi, the lover of God is in the state of fana and becomes baqi in God, it is much more glorious than the combination of the light of the sun and moon.

All the great Sufis and Mystics of Islam believes that when the lover of God completes and passes the stations (maqamat) and states of (ahwal), he reaches the station of observation and presence (hudur) with God and at this time human disappears and is made divine and "baqi"; gold and earth are the same in his eyes. The highest stage in the life of the Sufi is when he is absorbed in the beloved. Dhu 'l-Nun the Egyptian Sufi says: ... The Sufi is all that he says is based on a sound principle and all that he does is pure detachment from the world; when he speaks, his speech is entirely the truth and when he is silent, his action is wholly poverty (faqr).

Junid Baghdadi says: "Sufism is an attribute wherein is man's existence". He was asked: "Is it an attribute of God or Mankind?" Junid answered: "Its essence is an attribute of God and its formal system is an attribute of mankind". i.e., its essence involves the annihilation of human qualities which

IF ANY SLAVES ASK THEE OF ME, SAY I AM NEAR. I ANSWER THE PRAYER OF THE PRAYER WHEN HE PRAYETH.
(II. 86, QURAN)

II

A CLOSE LOOK AT SUFISM AND ITS MEANING

The great Afghan "Sufi" Al-Hujwiri (1) who wrote in his most ancient and celebrated treatise on Sufism, KASHF AL—MAHJUB, written tc answer certain questions on Sufism says (2): "God, Almighty, and Glorious has said: 'And those who walk meekly on the earth, and when the ignorant speaks to them answer "peace" (Koran XXV, 64) shall be rewarded with the highest place in paradise.' And the Apostle has said: "He that hears the voice of Sufis and does not say Ameen to their prayer is inscribed before God among the headless." Al-Hujwiri further states that the Sufi is the one who wears a woolen garment (Jami—Suf). Others say one is called Sufi because he is in the first rank (Suff—i Awal). Others say it is because the Sufi claims to belong to the Ashab—i Suffa of prohpets of Islam who were living on the suffa of Medina Moseq and were helped by other Moslems,

their strong faith and they always believed that the human being is in need of purification of its soul and heart. We can see in all the work of Afghan Sufis these two elements strongly rooted. In the Persian transcript which I wrote recently, I have explained fuly the philosophy of Sufism and the doctrine which should be followed for reaching to the highest stage of unity with God as was advocated by the Mystics. This English version is a brief summary of the work which I have written on the occasion of the 900th anniversary of the passing of the greatest Sufi of Afghanistan, Sanai, and hope it will prove useful in providing an understanding of the philosophy of Afghan and Islamic Mystics.

DR. ABDUL HAKIM TABIB—1977

---

(1) Fusus Al Hakam, Futuat al-Makkiyah.

(2) Masnawi—Rumi.

In their lifetime also, these great mystics had great impact on the social and cultural life of the society, and more often they were a special light to the kings and rulers of their time such as Sal Tastari at the time of Afghan ruler Amr bin Lays Safari, Abul Khayr, Khiraqani Al-Hujwiri during the reign of Mahmud Ghaznawi, Jami at the time of Sultan Hussain, Mula Zafaran at the time of Mahmud and Ashraf Hotaki, the Afghan Emperor of Isphahan, Saber Shafh during the reign of Ahmad Shah Abdali, the 18th century Emperor of Afghanistan, and Mushk—i—Alam. And Masjidi Khan during the second and Mula of Hadda and Akhund of Sawat during the third Anglo—Afghan wars.

Afghan Sufis believed, as we see in the work of Sanai, we should begin our onslaught to ourself (nafs) which in the West is called ego. The self is a fiction and beyond it lies the reality of God (Haqq). So the first great step that we should take on the path to reality is self-mortification. Both Sanai and Rumi believed that reality is a synonym for God, that the self is unreality, and God the reality. Among the great Sufis of Afghanistan, Sanai and Rumi were the glowing sun and torch of mysticism whose impact was felt all the time. Rumi says: "Attar was the spirit and Sanai the eyes. We walk in the wake of Sanai and Attar" (2)

A look at the work of these famous mystics shows clearly that they expressed the same feeling and drew their inspiration from a single source which was love of God.

It is worth mentioning that Afghanistan throughout history has had great zeal for religious principles and love of God and therefore whether it was during the Vida, Avesta, Buddahism, or Islam, their activities were centered around

It is also worth mentioning that the first step taken to write the scientific way of Sufism and explain the different schools and stages of Sufism was done by another great Sufi of Afghanistan named Al—Hujwiri of Ghazna in his famous book called KASHFAL—MAHJUB. As Professor R. A. Nicholson, the translator of KASHFAL—MAHJUB believes, this work was the unique philosophic, scholastic and academic book on Sufism. It is in this book that the doctrine of fana that is, that the human personality can be merged and extinguished in the being of God was clearly explained. Al—Hujwiri was born during the reign of the great Emperor of Afghanistan, Mahmud Ghaznawi, and he was a contemporary of the great Sufi—Kushayri and Abul Khayr. It was Al—Hujwiri, Abul Khayr and Khawja Abdullah Ansari who are considered the forerunners for building the theosophy of Islam. It is also believed that Kashf al-Mahjub was a guide for Tadhker atul-Awliya of Attar, and Nafahat of Jami and Safinatul Awlliya of Dara Shokuh. And in fact, it was this work And the work of "Tabaqat Sufia" of Khuja Abdullah Ansari, before the great work of the famous Andalusian Sufi Muhayinu d-Din Ibn Arabi (1) became universal was considered the most important treatise on Sufism.

The impact of the thoughts, work, poems and teachings of the great Afghan Sufis was not only felt in Afghanistan in their lifetime, but also all over the Islamic world from Indonesia to Turkey and North Africa. And even today great Western thinkers and mystics are following the principles and doctrines of these famous Afghan Sufis and the works and publications of our Sufis are translated and read all over the world.

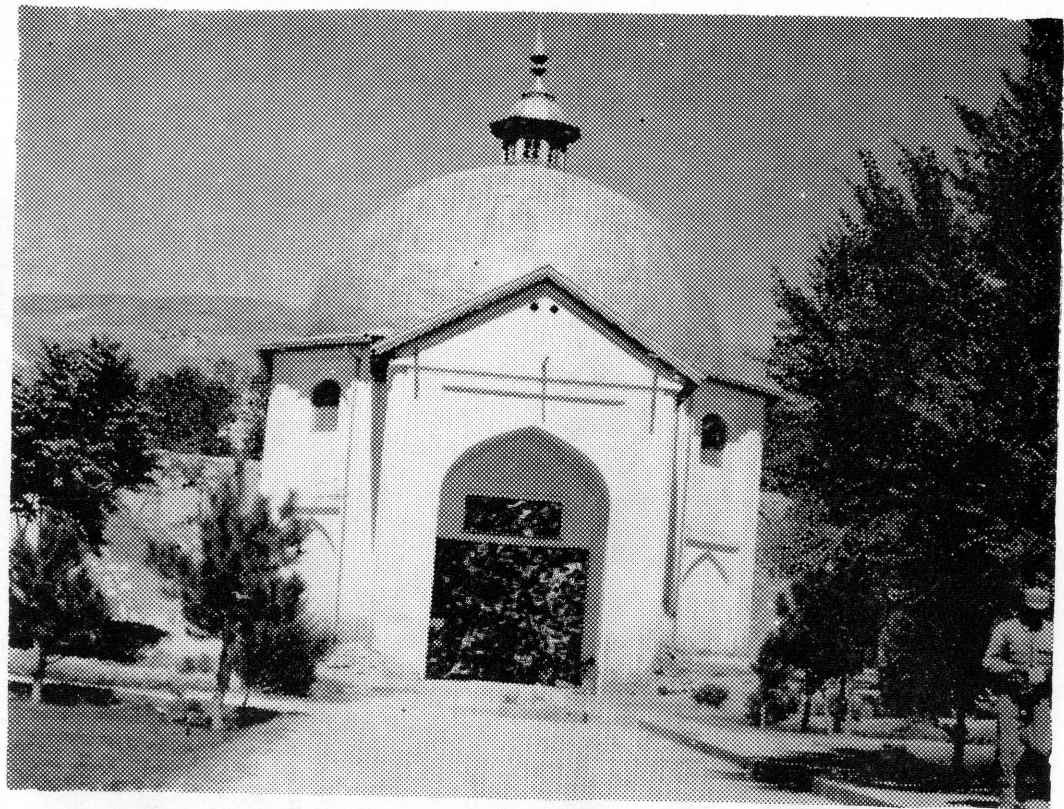


"ALL THINGS PERISH BUT HIS FACE",
"ALL THAT IS THEREIN (IN CREATION) PASSETH AWAY; AND THERE REMAINETH THE FACE OF THY LORD IN ITS MAJESTY AND BOUNTY".
(XXVIII. 88 QURAN)
LV. 26—7 QURAN)

I

INTRODUCTION

Mysticism and Sufism in Afghanistan was always considered as the highest stage of love, self-mortification and worship of God. And unlike those who think that Sufism (Mysticism) is a colorless form of worship and doing away with material things in life, in reality it is a way for understanding of God and knowing the secrets of creation, from which brotherhood, justice, morality and self-mortification springs. It is in Afghanistan more than in any other Moslem country which sufism found stronger roots and the greatest mystics of all time were born or raised. The burning love of Sanai through his poems in HADIQA—"The Walled Garden of Truth"— and the great feelings of Rumi through his immortal work MASNAWI, or the work of great mystic Jami and Abdula Ansari through their NAFAHAT and MUNAJAT are the greatest witnesses to their mystic way of life.



مدخل مزار سلطان محمود غزنوی در غزنه

The tomb of Sultan Mahmud Afghan Emperor in Ghazni.



خواجه عبدالله انصار هنگا میکه به‌شاگردان خود تصوف وعر فان‌را
امالی می کند (شاید اما لی صـــدمیدان ومنا زل‌السا یر ین ویاطبقات
صوفیه باشد)

Khwaja Abdallah Ansari, giving dictation to his disciples, Hayrat al-abrar(Bodlein Library).

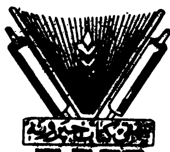
CONTENTS

THE TRUE SUFI

What makes The Sufi? Purity of heart;
Not the patched mantle and the lust pervers
Of those vile earth—bound men who steal his name.
Not in all dregs discerns the essence pure!
In hardship ease, in tribulation joy.
The phantom sentries, who with batons drawn.
Guard Beauty's palace—gate and curtained bower,
Give way before him, unafraid he passes,
And showing the King's arrow, enters in

Jallal—U—Din Balkhi

NOTE: This booklet is a summary of a Dari transcript written in more detailed manner on the same subject, on the occasion of 900 years anniversary of the birth of the greatest Sufi of Afghanistan Hakim Sana-ai held on October 1977 in Kabul.



بیهقی کتاب خپرولو موسسه
میزان ۱۳۵۶

مهتمم :
پیغله صالحه «ساعی»

دولتی مطبعه

On the occasion of 900th year anniversary of Hakim Sana-ai's birth.

SUFISM IN AFGHANISTAN

BY

Dr. Abdul H. Tabibi

